۹۵



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۸۹۷

رده‌بندی دیویی: الف ۹۳۴ م ۸فا ۱/۰۵۱

سرشناسه: میرزا بابا شیرازی، ابوالقاسم بن عبدالنبی، - ۱۲۸۶ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: اسرار الولایة به ضمیمه قنوتیه

کاتب: احمد خوشنویس تاریخ کتابت: ۱۳۲۸ ق

محل نشر: [بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]

صفحه شمار: [۵۰۶ ص] مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱/۲×۱۶/۱ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: بنیاد مستضعفان تاریخ ثبت: شهریور ۱۳۶۷

یادداشتها: ۱. شرح مثنوی، قنوتیه از مجدالاشراف

۲. صفحات انتها (از صفحه ۴۱۴ تا ۵۰۶) دستنویس است.

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۴ق.

۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ق.

شناسه(های) افزوده: الف. مجدالاشراف، محمدحسین ابوالقاسم ۱۲۶۴؟ - ۱۳۳۱؟ق. قنوتیه. ب. خوشنویس، احمد، کاتب. ج. بنیاد مستضعفان، اهداکننده. د. عنوان

فهرستنگار: اسفرازی تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۲۲

هو الله تعالی شأنه

اسرار الاولیاء

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین

این شنیدستی که شه مولا علی / سر خود با چه بگفت از چه دلی
آمد آنچه نی برون او گفت / سر حق را از دو والله گفت
پس کمیلش گفت کای سلطان جان / سر خود را با من و هر دو میان
گفت لا ویش تو با سر چکار / ور نه از من سر حق شد آشکار
خود حقیقت پایه سر من است / کز فروغش هر دو عالم روشن است
سر من سر نبی مصطفی است / مصطفی را در بطون سر خدا است
من ز رای قدر ای الحق گفته است / در حقیقت دُر حقت سفته است
چون نه ز اهل حقیقت ای فلان / پس ترا چون سر حق کرد عیان
گفت ای شاه و امیر تاجدار / من نه سر تا بدم آیینه دار

اولش کشف تجلی جلال / بعد از آن کشف تجلی جمال
چون ترا نور جمال آمد عیان / می شوی در عشق حق از واصلان
فی اشارت دار این سر نهان / در حقیقت هم خوب عارفان
بعد از آن گفت باز آن ذوالبیان / تا شوی آن نور زن نور بی حجاب
شاه گفتا محو موهومت شود / حاصل آن از آن صحو معلوم شود
باز گفتا زد نی ای دریای جود / تا ز هودت من بکرد مر با وجود
شاه گفتا هتک سر هستی است / کان ز عشق و شور و هم مستی است
از همه سر حق کردی فنا / ره کنی در بارگاه کبریا
ره فنا دادن ره قرب وصول / کی مرادت بی فنا یابد حصول
پس بقا یابی با اسرار خدا / جان جان تو شود نور بقا
گفت ز دنی ایشها الا رحق / من با اسرار تو هستم مستحق
ای امیر انبیاء و اولیا / عارفم گردان با اسرار خدا
سر حق را از تو خواهم آشکار / چون تو هستی آیت و سر عظیم
خود تو اندر دو در امکان که دلد / مظهر الذات خداوند مجید

من رهین نور سرّت آمدم / تا ترا حلقه بگوش اندر شدم

غیر تو کس قبلهٔ حاجات نیست / جز تو حق را اکبر آیات نیست

گفت مولی که کمیل راست دین / از حجاب عقل بیرون آ ببین

کی بنور شمع خور ظاهر شود / عقل آمد حاجب شمس احد

تو سراج عقل را میدان حجاب / بهر دید نور ذات ای ذو اللباب

رو سراج عقل را خاموش کن / بعد از آن خمر حقیقت نوش کن

تا بچشم دل ببینی نور ذات / کشته ایان آن جمال ممکنات

هیکل توحید را عارف شوی / پی باسرار حقیقت بر خوری

تا بکی اندر سؤال و گفتگو / تا بکی با عقل اندر جستجو

رو بر قلب و گذر از عقل و هوش / تا بیابی نور رب تا خب بکوش

جلوهٔ حق نبود بجز قلب سلیم / نور حق آمد صراط مستقیم

هم بنور حق ببینی روی حق / تا شوی ابصار حق را مستحق

بگذر از عقل و بشو دل گرای / تا حقیقت را ببینی نور زای

فی ظهور بوارق الحقیقة للناظم

این بود کشف حقیقت الهمام / که بیان کریم از قول امام

کشف استار جلال محو وهم / هتک ستر که شود از عقل وهم

بی ریاضات و سلوک و ابتلا / کی شود مکشوف اسرار خدا

زارتباط اولیا و پیروی / حاصل آید این مقام معنوی

چون کمیل از عقل خود سائل شدی / در حقیقت رتبهٔ زد نیز داد

شاه فرمودش سراج عقل خویش / خامش او کن تا شوی اسرار کیش

این طریق عشق حق است ای فلان / کی شوی با عقل از حق کامران

در طریق عشق عقل استاد نیست / عشق کار کور مادرزاد نیست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل مانم از آن

پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب

زین خرد بیگانه میباید شدن / دست اندر عاشقی باید زدن

عقل قربان کن اندر عشق دوست / عشق حق مغز است و عقل خلق پوست

سیر دل در عشق حق و نور اوست — جان تو موسی و قلبت طور اوست
سیر دل سیر روحانی بود — که در آن انوار ربانی بود
نور ذات حق ببین در اولیا — تا شوی عارف باسرار خدا
مرتبط شو با قلوب عارفان — تا شوی داخل بحزب کاملان
داخل اندر عباد حق ببین — خویشتن را اهل فردوس برین
همچو سلمان فخر از منا بیاب — تا بگردی از ولایت کامیاب
گر تو خواهی همنشینی با خدا — رو نشین اندر حضور اولیا
رو تو نفس خویش را تسلیم ساز — پیش نفس کاملی با برگ و ساز
کاملان کز نفس آزادت کنند — عارفت از درد باسوز آرند
چار موت ار در بنفست در سلوک — تا بگردی آن فقیران ملوک
در فقیری پادشاهی بدهدت — پادشاهی چیست شاهی ابد
هر که از صاحب ولایت بهره یافت — قرب حق بگزید و در جنت شتافت
پس ولایت دان صراط مستقین — دان ولایت جنت و ماء معین
در ولایت طی ولی و سدره دان — نی ولایت ملک لا یبلی بدان

مؤمن را بیت از آیات حق بگفت
الملک [illegible] در نعمت جفت
ملک کبری چیست آن ملک حق است
کان ز انوار ولایت مشتق است
آن ولایت گنج ما ایمان شود
آن ولایت جسم ما را جان شود
در ولایت فی السؤال و فی جواب
در ولایت فی حساب و فی کتاب
در ولایت فرقه بوان نبود رت
در ولایت وضع میزان نبود
آن ولایت در صراط الله رهی
لا تخوف حق برق آن کو بگذرد
[illegible] قطع آن بی بهتان
میسوزاند نا بجان آن [illegible]

([illegible])

جان بده بهر ولایت ای ولد — داخل اندر خطهٔ ملک صمد
الولایة لله الحق را بخوان — از نبی سر ولایت پس بدان
والیان این ولایت از خدا — بعد حق دان مصطفی و مرتضی
ربط با ایشان بود ربط خدا — بندگانرا حب ایشان ملتجا
این ولایت هست بس سر عظیم — اولیا را دل شده زین سر دو نیم
این ولایت شد امانت از خدا — آسمان و ارض از این سر بینوا
حامل این سر شد انسان از ازل — نور قدس ذات حق را شد محل
پس ولایت نور قدس ذات هوست — گوشت همچون مغز و انسان همچو پوست
زین سبب سر الله و وجه الله است — عارف آن شاه از حق آگه است
او امین است و خلیفه در جهان — اوست نفس حق بعالم کامران
هر که او را دید حق را دیده است — حق ورا از خود و جهان بگزیده است
عارف آن شاه مرد کامل است — که باسرار الهی واصل است
در بدایت این ولایت موت چار — سالکان را می شود از حق دچار
موت اسود موت ابیض ای کراف — موت اصفر موت [illegible] مصاف

موت اسود جوع و اعمال زیاد
موت ابیض آن بدان ترک مراد
قال مولانا الاعظم [illegible]
علیه الصلوة والسلام [illegible]
ایمان [illegible] الموت
اربع موت ابیض و الموت
و الموت الاحمر و الموت الاصفر
موت نفست آن جهاد اکبر است
وانکه دشمن در ره تو مضمر است
موت استغنا بود زین جا بود
که در صحو نفست [illegible] هوا
زانکه زاستغنا بود [illegible]
ای [illegible] هوا موت و فنا

([illegible])

چونکه از حق موت استثنا یافت
در بعادت ولایت بی شتافت
شد ولایت ملک او هر موت و فوت
عین کل ابد جا الان هر موت
هرچه را استثنا بعاشق فوت کرد
دستحق صد همچوان هر [illegible]
عجلوا اندر ولایت عین نیست
حقها اندر ولایت منطویست
فضل حق در ولایت یار حق است
واهب علت اندر کار حق است
یار همدان خدا باش و بیاب
دین و عقبی بکامت با شتاب
چون ولایت مبدا ایجاد ماست
زان بعینه جامع اضداد ماست

ایوش از عاشق که از خود اهش عود — بیخود و خواهش بولا جان سپرد
جان جان آمد بجای جان او — جان کهنه داد و بستد جان نو
آبرا در موت استثنا بدان — مذهب خاصان خلاق جهان
هر که او از موت استثنا بود — از ولایت جان کرفت و تن سپرد
موت استثنا نکار هر کس است — که رضا تسلیم با هر مفلس است
اینصفت ز اوصاف مردان خدا ست — نی که از در غره هر کیج و کداست
مولوی معنوی در عشق نی — سفت این درهای پاک معنوی
چون خدا خواهد نهفته ان بطن — پس خدا بنمود شان عجز [illegible]
ترک استثنا مراد م قسوبی است — نی همی گفتی که عارض حالبیست
آی دنیا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثنا ست جفت
از هوای خویشتن او مرده است — در رضای دوست جان بسپرده است
از ولایت یافت تسلیم و رضا — از ولایت کشته راضی بر قضا
با ارادهٔ حق شده او کامران — بر ارادهٔ حق شد او را روح و جان
ساده حسن و دلشاد و وارسته ز خویش — کشته اندر راه حق او عشق کیش

حیله صفدر امیر دل فریب — جمع اضداد از خدایش شد نصیب
شب بدی در گریه از عشق خدا — روز خندان بود در دشت وغا
خود بمعنی شاه و در صورت فقیر — هم بدشمن چیره در ظاهر اسیر
ساقی مستان و عقل عاقلان — پیش شمس عقل شه چون ذره دان
چون در انسانیت افسر بد بما — عقل و عشقی لازم افسر مدا
نان جو را یکشکم ناخورده سیر — خلق عالم شد بشمشیرش اسیر
بد غنی القلب و مستغنی بجان — و ز فقیری بد غزو شب او کامران
رستم و کیخسرو اسفندیار — در شجاعت پیش افسر اشکبار
باب خیبر را بیکدست او بکند — پس عمر از وی شه تسبیح بند
که بقوت بر شدی بر آسمان — که فرو رفتی با رض و شد نهان
کشته از جودش فقیران جمله شاد — یا فقی از فقر افسر پس مراد
عالی اندر قرب حق بودی علی — خاضع و خاشع بمحراب ازلی
کس نظیر شه نبودی در صفات — احمد و حیدر بدند از نور ذات
غیب ذات حق چو کردید عیان — نورشان ظاهر شد از ذات نهان

نورهاشان شد عجایب عین ذات
روح ایشان و جز ذات بیجهات
حق با ایشان چو شیر اعجوب خدا
هم عرفانش خلایق را نواخت
حبشان نا عروة الوثقی بدان
نورشان حبل المتین عارفان
لله الحمد آن عنایات خدا
نورشان شد آن ازل آن هستی بما
شد رضا گفتا بدان آن کانوا علما
آنچه [illegible] اندر بما
قلبت آیل مظهر نور خدا
منهج کردد دلت آن عاشقی
همت شاه ولایت
یا فهم در عشق حق بیما جا
انجا

کس نبد آن علم و عقل اندر جهان | زان شدم در عشق حق دل کامران
راه بردم چون بدریاهای فضل | سر کشتم از ره و رفتار عقل
تا شدم اندر ولایت مستقل | آمدم در راه انشا با بکل
چون جمال حق بدل دریافتم | از تمام ما سوی رو تافتم
پس بباب الله کشتم مبتلا | آمدم دربان بدرگاه خدا
باب حق شاه رضا آهم نمود | ور طریق خویش آگاهم نمود
در رهش سالک شدم من سالها | دادمش در راه جان و مالها
تا شدم عارف بدان شاه جلیل | کردیم در راه خود پیر و دلیل
بعد عمری خواندیم آن شاه دین | تا بملک طوس از روی یقین
چونکذشت از عمر من هفتاد سال | فال اقبالم برون شد از مآل
آمدم تا مشهد شاه رضا | مدت نه مه بجا کش جبهه سا
خاکبوس از شوق در آن آستان | با ملایک بودمی همداستان
در طریقت چون بدربان ثنا | کردمی جاروب در ایوان شاه
پا برهنه اندران صحن الست | ره میرفتم چو اشترهای مست

خلع نعلین اندر آن وادی قدس
کرده محو وجد بگر چه زان فیض قدس
بلکه در آن ایوان قدس کبریا
جمع دیدم جمله
آدم و ادریس و موسی و خلیل | انبیا
عیسی و نوح و سلیمان جلیل
شیث و اسمعیل و داود و شعیب
انبیاء و حی دان پاک جیب
جمله با عمامه و برد و عصا
خاضع و خاشع بدرگاه خدا
در حریم قدس نور کبریا
محو و مسحور گشته از سر تا بپا
[illegible] مست صهبای
تا ظهور حجة امام
[illegible]

صف زده در روضه مشتاقان | در زیارات و دعا و ابتهال
در میانشان آن شه سر و علن | بر نشسته همچو شمع اندر لگن
آن شه دین مرشد اهل یقین | پس نظر کردی بر این عبد حزین
من در آن سر الله یزدان نشان | بودمی حیران و حیرت بی نشان
یکطرف آن ملائک اطباق سما | سر بپا لا مغفرت جو در دعا
یکطرف خوب زایران و شیعیان | تا بیامرزد خداشان بی امان
یکطرف کتاب با لوح و قلم | مینوشتندی مثوبات امم
کافر و ترسا یهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ
شاه گفتا مرحبا زین نامه ها | کر بیامد از زیارات و دعا
حق بیامرزید از جود و کرم | معصیتهاتان همه از بیش و کم
بلکه تا هفت بطن از اجدادتان | حق بداد از نارشان خط امان
بل موفق بارها از فیض و خیر | جملتان گردید از کعبه بدیر
مدتی گشتید در جنت مقیم | حال چون رو آورید اندر جحیم
در نعیمست آنکه او همراه ماست | در جحیم است آنکه بیگانه ماست

هر که در این [illegible]
از طفیل فضل [illegible]
پاکدامن [illegible] عبادت [illegible]
آنچه [illegible] کارها دشوار [illegible]
[illegible]
لطف فرما [illegible] ولایت دین
الضیف [illegible]
اکرم [illegible]
سهل گردد این [illegible]
چون بلا [illegible] خواب [illegible]

یا مراده طاقت و تاب و توان	یا ببر سرها از غلک امان
ورنه با سرها ندارم الفتی	رحم فرما بر ضعیف و رحمتی
بعد ازین عجز و دعا و ابتهال	رحمت شه آمد شامل بحال
شد هوا چون فرودین در شد بهار	از دم شاه ولایت مشکبار
پس زمستان شد بهار از فضل او	زین جسارت آمدم شکر گو
شاه گفتم در زن یا رب کایفتی	کوشت از ناخن نخواهد شد جدا
در خراسان صفاهان و بغا	رهنمون هستم تو ایحق شنا
مقصد در کربلا و در نجف	حاصل آید از عواقب لاتخف
با ویم هر کو ماتم نزد اوست	دوستم هر کو مرا عو لا و دوست
کفت فی اجسادکم اجسادنا	نیز فی ارواحکم ارواحنا
زانکه ما و حیم و سر خالقیم	نفس و روح و جسمتان را راقیم
گر نبودی نور ما اندر شما	کی شما را هستی آمد از خدا
ور نبودی وجه ما در شما	کی شما را بودی ایمان از خدا
شیعیان را نند آیات امام	کز امام آمد من جانشان

آرزو لای من تو سیار آمدی	در و لای من تو طیار آمدی
با تو بودم در رهنا نهای عرش	گشتمت من رهبر و مولای عرش
دیدی از نورم قنادیل صفا	عرش از من بود نور و بها
گوهر اشکافتم من بهر تو	دلدل از بهر ساختم من بهر تو
چابک و طیار با من آمدی	تا با قلیم ولایت در شدی
راه اقلیم ولایت در منست	شاه افلاک هدایت در منست
خطبه ام مفتاح جنت بر تو شد	فتح از من باب رحمت بر تو شد
من برون جنت الماوی بدم	هم درون جنت اعلا بدم
من تو را عامل دو ادوار بهشت	ظلمت رهها ز نورم در گذشت
ظلمات آمد از من بهر تو	فتح جنات آمد از من بهر تو
نور من عین حیات آمد ترا	حب من راه نجات آمد ترا
غرق کردم اولت بحر علم	تا شوی از علم دین تا فرق حلم
خواست شیطان تا [illegible]	در خطرها و هوایت افکند
کس نبودی او درین [illegible]	تا نجاتت دادم از هر گون فتن

چون خدا جو آمدی تو سالها — آنکه یا خفت بس کشیدی بارها
من خداخوان خدادان کردمت — تا خدا بینی بدل من دادمت
با خدا بینی چو دمساز آمدی — با ملایک شب باواز آمدی
ذکرها کردی بسی با علت — تا گذشت آواز تو از نه فلک
روزها جوعان عطشان آمدی — شب همه بیخواب و گریان آمدی
بلبسیال از جذبه عشق و سلوک — ره نوردی طالب فقر الملوک
مست و حیران در بیابان و جبال — روز و شب بودی تو جویا بر جمال
راه پیما روح فرسا ذکر کو — آن جمال الله حق جو هر سو
که بخلوت گاه در صحرا و کوه — می شنیدی شوق حق را باشکوه
در گلستان ذکرها کردی جلی — تا عیانت شد بدل روی علی
چون خدا بینی مسلم آمدت — جلوه ها از فیض اعظم آمدت
سیر روحانی ترا آمد نصیب — روی حق در جان و دل بودت حبیب
لیک حق بین آمدی نه حق شناس — بر خدا بینی ترا بودی اساس
بر خدا دیده ولی نشناختی — دین و دل در عشق حق میباختی

این حق بینت آمد ای دل فلان
حق در آن ابینه میل بکن عیان
لیک او ز حق غنی بند اشتی
در ره حق بینی بدل میل اشتی
من ترا با حق عزو آشنا
شد در روحی من عیان وجه خدا
من ز حق عین الله و وجه اللهم
آمد از جان و دل زبان الکلم
پس پشیمان آمدی و بینا جدا
خواستی پس عذر آن وجه خدا
کابجلال حید و هو لا من
وری انیس روح در بطهامن
دین و دل در راه عشقت باختم
پس ترا دیدم ولی نشناختم

آن تو بدار امثال این جان من — حب تو سرمایه ایمان من
من ترا چل سال شایق آمدم — تا بقصد خویش فایق آمدم
تو مراد من بودی اندر عمر خویش — عشق با تو باختم یکدم بیش
تا کنونت من شناسا آمدم — در شناسائیت یکتا آمدم
خوش شناسی چون مرا شد آشکار — آمدم سر خدا را پرده دار
خوش شناسی در خدا بینی بود — در حقیقت بوده صاحب شهود
خوش شناسی کار مردان خداست — جان اهل الله ازین تر با نواست
خوش شناسی معرفت آمد براه — معرفت باشد در عجب اله
در دریای حقیقت جوهر صفت — آمد از حق بهر انسان معرفت
نک از آن گفتار رسول از وجاب — معرفت را آمن ال عن بدان
معرفت خود غایت عظمی بوده — باعث ایجاد خلاق احد
شاه گفتا بودی اول حق شناس — من ترا خود بودم حق شناس
چون بدار الملک توحید آمدی — حق شناس از روی تایید آمدی
چون من عارف بیزدان آمدی — در طریق ما ثنا خوان آمدی

چون عنایات فضل و عون فاش در نشان
دو بحق بیابانها در زمان بوده
چون تو ابلیس خویش و حیران یافتم
خویش از الطف خدا آن یافتم
عشق حق آمد درون آمد در وجود
گفت آن عین حق
با اله الله گفت و ذکر آنها عیان
بر فیوضات و کرامات و جمال
کاملات در عمر و مال و جاه
کثرت اولاد و عمر و مال را
با فتح از فضل حق بر ما جا
معرفت کرد بدل بر ملک ما
چون سبب مکرمت معرفت
چون مرا از فضل حق بشناختی
خویش را در اول باختی

علت ۴

عاقبت فانی شدی در روی من | ورنه فانی عاکف شدی در کوی من
خود را دیدی ز تو من سر زدم | چون ز خود فانی شدی من آمدم
دیدی آنکه بو من بودمی | من بهر جان تو آسودمی
من [illegible] تو بیدار آمدم | در هوای عشق طیار آمدم
[illegible] | تا ز ملک عشق گشتی با خبر
[illegible] | بو تعکر سر خود را آشکار
[illegible] | تا عیان کردی بیت الله نور
[illegible] | از لقایم شد عیان روی خدا
[illegible] مشکاتم آیت | کاندر او مصباح و عدل روشن آیت
من مثال نور حق در عالمم | جامع الاسماء و اسم اعظمم
من عیان حق و حق از من عیان | زان خلیفه خوش شدستم در جهان
سلسله حق از من آمد آشکار | تو شدی در سلسله من تا جدا
اولیا را یادکاری در جهان | از دم ایشان شدستی کامران
سالها جستی بدل دیدار یار | وجه حق از من ترا شد آشکار

غافل از خود [illegible] بلیش
تا شدی عارف و سر حق [illegible]
من ترا گشتم [illegible] دلیل
مهدی هادی شهنشاه جلیل
نقص [illegible] و مشق پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر براق عشق [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
خود ندید یک هیچ چیز و هیچ کس
تا رسید خلعت صاحب زمان
آن امام حق غائب و غیبت آن

در ولایت عهد فرمودت چو پیش | آمدی اندر ولایت عشق کیش
از ریاضت آمدت چون سر بسند | سجده کردی پیش آن شه بی درنگ
سجده آدم نمودت چون ملک | بر گذشتی جاهت از چار فلک
از ریاضت چون بسر بودی کجا | منع فرمود از ریاضات امام
چون شدی کشف حقیقت را حقیق | گفت بس باشد ریاضت در طریق
کشف شد چون بر تو دیدار امام | در حقیقت آمدی مرد تمام
دیده ربانی آیات حق | حاصل آمد در دلت مرآت حق
عارف حق گشتی و مرد تمام | کشف آمد بر تو اسرار امام
چون شدی اندر ولایت مستقل | پرده دار سر حق گشتی بدل
چون ترا از اهل ولا دید از قدیم | در ولایت عهد بستت آن کریم
گفت باید توسل را بما | کامل آیی در خلا و در ملا
بس نصیحتها که از جود و کرم | بذل فرمودت امام محترم
مهدی هادی ترا منشور داد | بهر خوب طالبان دستور داد
دم گرفتی ز انولی مستعان | از دمت طلاب حق یابند جان

در ولایت [illegible]
[illegible] من دین و کیش
تا فتاد [illegible] لیل
در طریقت [illegible] سبیل
در حقیقت [illegible] کنون
[illegible] باب من بودی [illegible]
سالکان [illegible]
چون [illegible] آمدم [illegible]
آمد این اشعار [illegible]
بیان کیفیت [illegible]
و ذکر مقامات [illegible]
بشنوید ای طالبان حق شعار
من بگویم [illegible]
فتح [illegible]
فضل حق [illegible]

طالبان راه حق را بی ریا	آمده رهبر بدرگاه خدا
طالبان ره بحقرا من بجان	راهبر هستم بدان شاه نهان
بشنوید ای طالبان حق سخن	تا بیابید از طریق حق خبر
هر که راه در خدا جوید	باید اول ترک خود بینی کند

قالت الاکابر ره گفت گوی باید جستجوی باید رفت ره بای باید شست و شوی باید

زانکه خود بین کی خدا بین شود	بلکه حق بینی نیابد تا ابد
تو ز خود بینان خدا جوئی مجو	کی ز خود دار خدا جو گفتگو
بعد از آن در جستجو چابک بود	اولیا را همچو جان طالب شود
تا شود با اولیا او رو برو	پس نماید در ره حق گفتگو
رو برو با زمره مردان درا	تا دلت بینا بگردد با خدا
مرد با مردان چو آمد رو برو	دل منور گردد ش از نور هو
حرفهاشان ز ابجان و دل شنو	تا دلت گردد بمهر حق گرو
گفتگوهاشان جنود الله بدان	حرفهای حق ز دفترشان بخوان

الحدیث النبوی من قال لا اله الا الله وجبت له الجنة الحدیث القدسی لا اله الا الله حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی

تیغ لا بر فرق غیر حق بران	تا شوی آنرا ز الا کامران
کرد فانی ملک الا را بپی	که ز الا الله می یابی خبر
چیست الا جز توحید خدا	نور پاک مصطفی و مرتضی
گفت مولانای رومی این سخن	کرد اظهار او ره و رسم کهن
داد جاروب بدستم آن نگار	که برآور از دل دریا غبار
پس برون آورد از دریا دل	گرد شرک و کفر آمیز با بگل
تا هوای دل بگردد صاف و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
آسمانهای دل برونست از سماک	نقشها بینی در آن چون جان پاک
از حکیم غزنوی بشنو سخن	تا شناسی سر دل از بو علی
آسمانهاست در عوالم جان	کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست	کوههای بلند و دریاهاست

قوله تعالی وسقیهم ربهم شراباً طهورا

بعد رفت ورو نمایی شست وشو	زان شراب پاک آید تا زهو
ساقیت مولا امیر المؤمنین	تاجدار و شهسوار ملک دین
آن شهنشاهی که از روز الست	اولیا از خم مهرش بوده مست
شست وشوی میکن وانگه خرام	در خرابات محبان با کرام
در خرابات اولیا ارشد همه	نور حق ظاهر دراو شد همه
گفت محمود شبستر شیخ دین	نور وحدت در خرابات است بین
نشانی داده اند اهل خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات
هست این توحید ذاتی نور ذات	کو است خارج از اضافات و صفات

ایضاً لمولانا علی علیه السلام التوحید اسقاط الاضافات

مظهرش نور امیر المؤمنین	قلب انسان بحر وحدت دان یقین
انبیا و اولیا زانست تمام	مست و خوار از می وحدت مدام
سر وحدت زانست آمد آشکار	بهر حزب اولیای حق شعار
رو مجرد شو تو ای بیداربخت	پس ز شهر ماسوی الله بند رخت

رو کو دل با قبله حاجت عطا
قبله حاجت امر حق عطا
جا بطور نفس دون راهی عطا
مطمئن از در بها عطا
داخل در بند کاخی در جنان
یابی از روز فتح نوح خط امان
کی در و از در جنت اطوار دل
بجز ها بلبی تو از اطوار دل
نور تو کامل بحار صفات
هفت طور در بدل تا نور ذات
نور ذات حق سواد الوجه ست
کان سواد اعظم وجه خداست
از سواد نور ذات بی نشان
مشعلات دل عارف عیان

عرش رحمن چون دل انسان بود	نور عرش آن بدل انسان بود
گفت آن شیخ شبستر در بیان	از سواد نور ذات بی نشان

سیاهی گر بدانی نور ذات است
بتاریکی درون آب حیات است
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر از دیدنش تاریک گردد

چون فراغت یابی از اطوار دل	رو بسوی دل یکسر باب الله هل
تا کند جذب حقت آید رو نما	داخل از در جانت بو باب خدا
هستی بیخود از بوجه الله کنی	خویش را از سر حق آگه کنی
سر حق سر اما هست ای غلام	از شناسایی انسان با کلام

قیل لرسول الله ما محبة الله تعالی قال محبة الله محبة هذا الاصلع ای علی قال مولانا علی ظاهری الامامة وباطنی غیب لا یدرک قال رسول الله یا علی حبک ایمان وبغضک کفر

چون خدا با ما است اهل کمال
... ل حق باشد دل انسان بود
پس تو ایمان ... دل حق بین شود
عرش آمد ملک هست و این شود
هیکل توحید ابد ...
گفت ... در دل حق ...
نافی وحدت ... آن گر
تا آسمان ... هل آن ...
تا بدل تا بدل آن ...
تا بدل تا بدل نا آنوار ...
وجه حق در جام ...
آیت بلی در آن وجه خدا
چشم و ابروی ... شوی از آن عیان
سجده و بعد از آب ابرو عیان

این بود قبله عبادات اے پسر … قبلۀ اول از و پس طاعت بر
کے شود طاعات مقبول خدا … گر نبا شد قبله از حق رو نما
چونکه شد عارف باسرار امام … تا زه شد و ما دین و ایمان آن تمام

قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها فحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا من اهل العصمة علیهم السلام الامانة ولایة علی علیه السلام

حامل بار امانت شد دلت … سر حق شد در حقیقت حاصلت
امانت سر حقیقت اشکار … سر حق را مد آئینه دار
مهر حق میور زد در صبح و شام … مهر حق نبود بجز مهر امام
مصطفی فرمود حب مرتضے … در حقیقت امد حب خدا
ذکر شد طاعت حق گفت او … حب شد فرمود امد حب هو
پس بیا بحق چو داخل امدی … باشد دین یکدل و یکجان شدی
در ولایت معتکف گشتی بجان … امدی در ملک جنت کامران

پس شدت قسطاس حق در دل عیان … امدی عارف باسرار جهان
سر حق را بعد از ان دریافتے … رمز اسرار جهان بو تافتے
عارف کامل شدی و حق شناس … ظاهر و باطن شدی حق را سپاس
این بود عرفان خدای ذو اللباب … از اطلبوا العلم ولو بالصین بیاب
این بود عرفان نفست اے امین … که در ان عرفان گشتی حق دفین
چونکه نفس خویش را بشناختی … عارف حق گشتی و حق یافتی
جملۀ ایات انفس در درون … یافتی از نور سپهر همنون
حق شناسی زان مسلم امدت … که مشاهد وجه اعظم امدت
مرتفع شد از حجب سبعین الف … چشم قلب از ما سوی الله یافت کشف
پرده هاے نور و ظلمت بر درید … تا مقام قرب خاص حق رسید
گشت وجه الله اعظم اشکار … سر حق را عارف امد پرده دار

من اهل العصمة علیهم السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه

مقصد صد جان عارفان قسمت … اولیاء قدردان کاملان
غیر هفتاد و دو ملت گیشتان … جان فدا جان حق اندیشان

وَمَن عرف الله فقد عرفنی بالنورانیة وذلك الدین القیّم ومن شكّ و انکر عنده فهو شاكٌ ناصب

سرّ او سرّ ولایت آمده — عاقبت بر سرّ خود غالب شده
پس ولایت را تو سرّ الله بدان — کامد از انسان کامل در عیان
هست این انسان کامل مرتضی — آنکه از ازل او صاحب تاج و لوا
مصطفی و مرتضی یک نور دان — کامد از غیب ذات حق عیان
آنکه یک نور است ایشان از ظهور — نور غیب الغیب سلطان غیور
مصطفی فرمود نور واحدیم — با علی ما ذات حق را قاصدیم
در حقیقت یک حقیقت بیش نیست — جز ظهورات عدد اندیش نیست

فی بیان الوحدة والولایة الحقیقیتین والاضافتین ایضا بقول مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام واحد لا بتاویل العدد وبقول سید الساجدین علیه السلام یا الهی لك وحدانیة العدد و مراتبها فی الانبیاء والاوصیاء جمیعا و ظهوراتهما

فی الاول والآخر علی ذو الجلال
حسبت النقل من اهل الحق والکمال
یک حقیقت هست پس از نفس آمده
نفس امر از جام وصلش خورده
این حقیقت را بدان کان غیب هویت
غیب غیب و آنچه هستی هست او ست
غیر این یک هستی غیب کهن
هستی خود نیست در سرّ و علن
هستی بالذات للذات القدیم
واجب مطلق خداوند عظیم
بحر اول او ست و آن بحر الوجود
ابحر اوصاف از آن یابد ظهور
او ست موجود و بجز او هیچ نیست
عین ذاتش وحدت ذاتش خفی است

سلطنت او راست بر اوصاف خویش — والی و سلطان بذات عشق کیش
عاشق خویش است و هم معشوق خویش — عشق مبارز به خود آن عشق کیش
نیست غیر از ذات آن شاه ازل — هست خویش و نیستش مثل و بدل
حب ذاتی یافت از ذاتش ظهور — شد عیان زو جلوهٔ الله نور
او واحد است این ظهورش واحد است — نور واحد ذات خود را قاصد است
نور واحد را عبودیت بدان — ذات پاکش را ربوبیت بخوان
در عبودیت این ربوبیت مختفی است — وین عبودیت جوهر ذات خفی است
گفت احمد جوهر ذات نهان — احمد از ذات نهانی در عیان
جلوهٔ ذات است و نور ذات هوست — جمله اوصاف خداوندی در وست
او ست وحدانیت ذات العدد — چون رئیس ممکنات است تا ابد
پس بدان کاین جلوهٔ غیب ثانی است — ملك امکانی وجودش فانی است
هم مشیت او ست هم نور خدا است — ذات پاك مصطفی و مرتضی است
او ست اسم اعظم ذات قدیم — هست او را سه اسم اعظم
دان که انها وحدت است و سلطنت — ظاهر از ذات نهان این دو صفت

آینهٔ ...
لباب این جمله عیان ...
کان لمعهٔ ذات ...
سلطنت او راست بر آدم ...
در جهان این ...
هست این سلطان واحد ...
کاملهٔ ظاهر در آدم ...
غیب ثانی حضرت لاهوت است
جلوهٔ غیبی است کان هاهوت است
او ست غیب ذات و شخص غیب
او ست فیض اقدس از هر نقص و عیب
پس ولایت سرّ ذات الله دان
کاملهٔ با ذات اقدس تو عیان
و نبوت عین ذات حضرت است
وحدت اند و وحدت آن حضرت است

پس حقیقی ولایت ذات هوست / سلطنتها جمله آن ذات اوست

بعد ازان وصف اضافی یافته / کان بذات پادشاهان تافته

این اضافت یافت در دور ظهور / صورت سلطانی ذات غیور

وین اضافی ولایت از شهان / ظل ذات و عبد خلق جهان

باطنش با مصطفی و مرتضی است / ظاهر آن با نبی مصطفی است

ظاهرش نور نبوت را بدان / باطنش سر ولایت را بخوان

این نبوت را بدان ظاهر دگر / که وصایت خواندش شاه بشر

پس وصایت صورت علم نبی است / حاملش را دان ولی حق علی است

هست احمد هم نبی و هم ولی / لیک حیدر دان ولی بعدش وصی

چون ولایت در نبوت مختفی است / ذات حیدر صاحب سر نبی است

آمد احمد پس رئیس انبیا / شاه دین حیدر رئیس اولیا

پس نبوت شأن این پیغمبر است / زان ولایت شأن شه حیدر است

چون ولایت شأن شاه دین علی است / پس علی در ظاهر و باطن ولی است

صاحب سر ولایت مرتضی / کامل انسان کامل از خدا

چون ولایت کلیش [illegible]
جزئیش با اولیاء امت است
[illegible] از کلیش [illegible] ظهور
کان عوسی در نبوت [illegible] است
چون شجر ظاهر شد از نخل [illegible]
این نبوت صورت ستر علی
اوست مرشد انبیا در دو جهان

لیک آمد با امر آنشه آشکار / آن امیر انبیاء تا جل او

شاه مردان خواندش شاه رسل / زانکه او هادیست در کل سبل

کل قوم هاد اندر شان اوست / اوست لب دین باقی جلد و پوست

حب آنشه دین برای امتان / حب آنشه بدهد از دوزخ امان

حب آنشه مقصد اعلاستی / حب آنشه جنت المأواستی

حب آنشه نور قلب اولیاست / حب آنشه عروة الوثقای ماست

انبیا را حب شه حبل المتین / حب شه ستر قلوب متقین

گفت با فرد دین ورای حب ماست / حب ما دین تمام انبیاست

چون خلیل از شیعیان حیدر است / حب حیدر دین هر پیغمبر است

رو لکل وجهة از قرآن بخوان / وجهة آدم یا حق حیدر بدان

حق مولی آمده این وجه را / زانکه حیدر آمد وجه خدا

چون بموسی شد عیان نور خدا / گشت از آن انی انا الله بر ملا

پس تکلم کرد تو از آن درخت / زان تکلم موسی آمد نیکبخت

رازها آورد پس حق در میان / تا ز فضل حق بیامد کامران

گفت با موسی چه در آن حجره در
که عینت را کرامت شد زین
گفت موسی [illegible]
پس کرامت کا بدی من بعد آن
خلع نعلین آمد از [illegible]
با ادب در حضرت شاهان شتاب
تا بجو از جود ایشان کامیاب

حامل عرش و مقرب از خدا ‌‌ ‌ آمدند از سر شاه اولیا

همچنین دان امتان ممتحن ‌ ‌ صاحب سر ولی مؤمن

این سه اخیار آمدند آن خدا ‌ ‌ حامل سر علی مرتضی

جمله صاحب حقیقت آمدند ‌ ‌ زان باسرار همه کو واقف شدند

آمد سلمان زین سر با نوا ‌ ‌ از طفیل شاه بطحا مصطفی

داد خاتم را بسلمان گفت زود ‌ ‌ بر ببر بستان بشمعون یهود

تا تو از سر حق سازد خبر ‌ ‌ ظاهر آید سر حقت در نظر

رفت و دید و گفت کای حبر یهود ‌ ‌ سر حق ظاهر نما از عین جود

دید شمعون در یکی قصر عظیم ‌ ‌ کامده در جنة المأوی مقیم

گفت سلمان تو کجا جستی کجا ‌ ‌ گفت ازین سر که نمودت مصطفی

گفت شمعون بر علی عاشق شدم ‌ ‌ بر جمال جوشه شایق شدم

پس اجل مهلت نداد از قضا ‌ ‌ تا شوم من داخل دین خدا

بعد موتم چون نکیرین آمدند ‌ ‌ با نهیب و سطوت و هول و گزند

شاه را واقف بدید بر سرم ‌ ‌ با کمال رافت و جود و کرم

یافت موسی پس نبوت زین ادب ‌ ‌ شاد شد زین نعمت و شد با طرب

چون بدید او نسب همه هم عیال ‌ ‌ یافته از حق همه جاه و جلال

که عیال او بود افراموش ملا ‌ ‌ پیش او خسته مست و ملهوس آمده

چون شب معراج آن شاه رسل ‌ ‌ گفت با جبریل آن ناموس کل

من علی را در زمین بگذاشتم ‌ ‌ اینک اندر آسمانش یافتم

جبرئیلش گفت سر الله دان ‌ ‌ مرتضی را در زمین و آسمان

سر حق را کی شناسد غیر حق ‌ ‌ سر حق را حق بیاید مستحق

این سخن در وصف اسرار هر سه است

گفت روزی شاه عالم مصطفی ‌ ‌ سی هزاران سر بمن گفتا خدا

گفت رو گو با جمیع امتان ‌ ‌ تا بیابند از دین من نشان

سی هزار دیگر از سر خدا ‌ ‌ گفت و مختارم نمود اندر ادا

سی هزار دیگر از اسرار حق ‌ ‌ گفت حفظ اسرار نزد مستحق

اول اسرار شریعت آمد آن ‌ ‌ بعد اسرار طریقت باشد آن

پس تو اسرار حقیقت دان خوش ‌ ‌ کس نیامد از حقیقت با ذوق

در حقیقت زنده شد جان و دلم   اخر آمد جنت حق منزلم
من چو بشنوش آن زجان بشنوده‌ام   تا بحشر از حب شه آسوده‌ام
گفت سلمان دین محکم یافتی   حمد حق کن سر اعظم یافتی
[illegible] ادر مهر شد این دو جهان   در حیات من مرا شد آشکار
من چو نون آیینه دیرینه‌ام   سر شه کنجها ست اندر سینه‌ام
از رهی بود حال تو عیان شد   پس بسر شاه دین واقف شد
[illegible] حق شد باعث ارشاد این   رحمت حق باد بر استاد من
مصطفی بن یوسف ارشاد کرد   این دل ویرانه را آباد کرد
اولم شد رهنما بر حب شاه   یافتم از سر حق خود دستگاه
اختصاص داد از اصحاب خویش   تا شد از سر شه اسرار کیش
گفت آن سلمان منا در سخن   مفتخر فرمودی آن پیر کهن
چون تو امن دیلمی اخبر بود   املا در سر شه صاحب شهود
از تو گوید کای شهنشاه جواد   دو ده و سیم ز سر شه بار شاد
خوانده‌ای اسرار حق از لوح دلم   املا سر دو کیتی حاصلم

تا که سرت ابدال من [illegible] یافتم
چشم از اسرار دو جهان در تافتم
محو دین من یافتم از [illegible]
چون قوی دیده و هم [illegible]
که توفیق ایمان و هم [illegible]
از تو گشتم صاحب [illegible]
از تو افتادم [illegible]
وز ولایت [illegible]
گفتم در قصر [illegible]
که عرفان خدا [illegible]
جمله مردم را اهل [illegible]
کز تو مستی از وهم چون [illegible]
گشتم [illegible] اهل شوق
تا به [illegible] در [illegible]

تا تو در تدقیق عقلت جاهدی   دان تو خود مخلوق و خود را ساجدی
حق تعالی ارفع از درک عقول   کی شناسی حق به عقل بوالفضول
جز کسی کو در ولی جستا فته   از ولایت نور مولا یافته
سالها در نور حق بوده مقیم   سیر کرده در صراط المستقیم
راه عرفان خدا این است و بس   در جهان این معرفت کم یافت کس
غیر از سلمان و آن جبر یهود   کاملان از حب مولا باشد و بود
در دل و جان حب شه ایمان ماست   هر چه این حب یقین عرفان ماست
حب شه با جان و دل گویا شد   قلب و جانم مخزن اسرار شد
پس ز شه من صاحب دین آمدم   در دل و جان تو تمکین آمدم
صاحب اسرار خدا گشتم بدل   تا شد در سر اشه پا بر کل
گر نگشتی حب شاهم دستگیر   بودمی در چاه نفس دون اسیر
نی ز علمم راه دین شد آشکار   نی ز فضلم معرفت گشتی دچار
پس عبادت کرده از روی خضوع   پس ریاضت کامل کشتم با خشوع
لیک از حق من نگشتم باخبر   بودمی حیران بره پا تا بسر

حجت از حق کاملا خاص از خدا است
لیک دل هم تو شیوه آن بود است
جان من از حجت [illegible]
چون یا اهل [illegible]
پیرو دین شاه [illegible]
چون ز فضل [illegible]
در ره حق [illegible]
شاه دین [illegible]
پیر عشق ان باب من [illegible]
[illegible]
گفت اخشر این [illegible]
[illegible]
گفت شه [illegible]
داده ام [illegible]

این پسر از جود فرزند رضا — رهسپار آید به منهاج خدا

اول آید از ولایت کامران — آخر آید از رجال عارفان

فیضها بین از بد این فرزند راد — تا شود اندر ولایت اوستاد

اوستاد آید بدوره از زمان — در رشاد خوب طلاب جهان

لله الحمد از ولای شاه دین — آمد اندر راه و در دین الیقین

روح توحید و ولایت از خدا — آمد اندر روح و قلبم رونما

پس کنون از نفس و تن من مرده‌ام — ره بأسرار ولایت برده‌ام

این زمان زنده بنور و مهر شاه — یافتم اندر ولایت شان و جاه

بین ز دل نور ولایت تابش است — وز شعاع عشق جان قلبم روشن است

در ولایت تا شدم من کامران — روشن از من شد قلوب طالبان

از ولایت آمد شمع صفت — یافتم از سر شه من معرفت

معرفت از شاه دین من یافتم — رو به عرفان خدا بشتافتم

عارف و معروف حق شاه است و بس — غیر حق و شه ندانم هیچ کس

معرفت سر ولایت ائمه

اولیاء جزء میدان جمله را — آمدندی وارث ملک بقا

نورشان از نور مولانا علی — منشعب چون پرتو شمس جلی

نامشان را از خدا حاجت طلب — زانکه ایشانند محبوبان رب

جمله محبوب و حبیبان خدا — از ولایت جملگی شاه بقا

بقیهٔ حال از حضرت موسی نبی

اژدها شد در کف موسی عصا — خوف غالب شد بموسی زان دها

گفت حق نور حقت گردید عون — لا یخاف انی لدیّ المرسلون

رو بگیرش تا شود باز عصا است — پس مشو بد ظن تو در نور خدا

آنکه جان بدهد بگیرد زو روا است — این عملها از بدان فعل خدا است

گفت هارون را بمن فرما عطا — کو فصیح است و طلیق و خوش ادا

تا بود از ارز یا نم قید و بند — تا بفرعون غالب آیم بی گزند

حق بهارونش نمود اعتضاد — حاصل از آن اعتضادش بس مراد

آمد هارون خلیفه اقلش — مقصد آمد بدین دولتش

فی بیان ان علیا هارون محمد اخو رسول الله

گفت با احمد که بلّغ مر ترا | سرّ ما انزل علی نور هدا
گر نسازی نور حق را آشکار | که رسالت یا نجای از بهر دار
این رسالت بهر نصب حیدر است | حیدر اندر سر دین لنت رهبر است
نیست مقصود از رسالات خدا | غیر نصب حجت حق مرتضی
تو مقیم حجت انشر حجت است | دین حق اندر نصب او شوکت است
دین حق زانشاء شد ظاهر بدهر | بی علی حق یافت کس را لابهر
پس علی اسلام و دین بهر شماست | شاه دین و قهرمان دین ماست
آیت کبری علی مرتضی است | از علی تقویم این ارض و سماست
پس علی را دان کتاب مستطاب | کز وی آیات عنده ام الکتاب
او کلام ناطق ربانی است | کز وی آیات حکمت سبحانی است
معجزات و بینات انبیاء | کلمات تامات انشر بدا
شد ظهور باز وی دین نبی | کی نبی بود از نبی جدا علی
پس ولایت را بامر کردگار | کرد احمد بهر امت آشکار
در غدیر خم نبی و چل هزار | زامتان امر بتان کردگار

پس عمر گفتا رسول خوب بین | کین چه کس هست و چه میگوید
گفت پیغمبر بدانش جبرئیل | کاورد از بهر این خلقان دلیل
پس حذر کن تا عمر زین عهد حق | تا نگردی نار را مستحق
پس نباشی ناکث عهد خدا | تا نباشی اندر دین و دنیا بینوا
گفت احمد فرض شد بر حاضران | که رسانند عهد حق بر غائبان
غائبان این عهد را گر بشکنند | کز عذاب حق نیابند ...
هر که ثابت گشت بر عهد خدا | یافت از فضل خدا بس مدعا
پس ببین از کلب فالله اثیم | چون درید پوستین هو مقیم
چون بیامد ناکث عهد خدا | حق بتابوتش از آن فرمود جا

در بیان غزوه احد و قول لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

مشرکان مکه غوغائی شدند | از دل و جان سر بسوائی دند
جمع گشتند از ره حقد و حسد | که چو احمد بسلطانی رسد
تا بیاید عالم ... این دین ... | تیم وعده یابند سلطانی عظیم
... آید بر ... | جان بگیرد از ایشان ذو الفقار

عهد حق در ولایت بهر شاه
یافت از حق در ولایت جایگاه
هر که من مولاه او هم در جهان
حق علی مولای او هم بی گمان
بعد از آن گفت وال من والاه گفت
میر دو عاد من عاداه گفت
جبرئیل الله عیان اما
خوش جمال و با کمال آمد عیان
گفت یا قوم از خدا و نبی علی
بسته شد از بهر تان عهد جلی
عهد حق را هر که او در آشنا
اهل او در جنت از حق تا ابد
هر که عهد حق زند بر هم شکست
در جحیم او از شقاوت بود بست

ما نبرکان و بت آرد برات
چون به یثرب تا اید احمد سلطنت
ما نبودیم سکه و حظ ابد
صاحب بیت و همه شیها
صاحب بت چنان بود آن زمان
بت پرستی در جهان آمد عیان
حق پرستی در جهان باب جدید
دأب دین بت پرستی از اجل
از جهان منسوخ شد آن رحیات
بهر ما موقت نیست خوشتر از حیات
تا بکی باشیم در این نود مات
پس ابوجهل و سفیان و بولهب
منهزم در ابد با قوم عرب
وین چه غیرت که مشرکان قریش
صاحبان قوت و با غیظ و طیش

علم زدین

سعید ...

جملگی مغلوب احمد آمدند | کشته بعضی را و بعضی کرده بند
در احد جمع آمده با ود و لات | شاه یثرب را بقود کرده مات
پس محمد پادشاه دین داد | با مسلمانان بکفی انجها
بوتراب آن شیر حق گشتی سوار | با مسلمانان ز روی اقتدار
چارصد اصحاب صفه جان بکف | جمله کرده سینه خود را هدف
حمله ور با تیغهای آبدار | متفق گشته بشاه ذو الفقار
در غضب چون شیرهای خشمگین | بهر قتل و اسر قوم مشرکین
حمزه عم مصطفی آن شهسوار | که بیامد پشت دین را استوار
با مهاجر جمله انصار آمدند | دین احمد را هوادار آمدند
پادشاه دین و اعیان مصطفی | با گروه مسلمانان و مرتضی
از مدینه جملگی گشته سوار | تا احد رفتند پس با اقتدار
شیعیان جان فدا اندر ستیز | مشرکان را زنجوانده گریز
غیر آن تیم و عدی نابکار | کشته با بیعار مرده یار غار
برخند و آکه پیمبرشان سپرد | ترك کرده از پی هر صاف و درد

تشنه چون دیدند غنیمت جو شدند
با قوم مسلمانان آمد جنگ بند
لیک جمله شیر حق با ذو الفقار
جنگ در پیش سینه هر نا ملار
جنگ کرد و کشت و زد آن شهسوار
مشرکان را در میان کارزار
که بغتا از مشرکان تا رو نوان
جمله او زدند بجهاد الامان
چون بلایا مشرکان زان زخمه‌ها
جنگجو گشتند با جمع سپاه
آمدند مسلمانان را از عقب
دست با شمشیر و دلشان طرب
مسلمانان در گرو کشتی ...
کار بر اسلامیان گردید تنگ

در ملایک در هوا حاضر آمدند
تیغ زن از خیمه‌ها آمدند
تا ملك آن ضربت شاه و کشف
که ... شاه و صف
آسمان زد در میان این دو صف
آسمان کان شیر حق حمله
تا همی ... تا ز میدان وفا
آسمان چون تا ز میدان هیجا قلب و
زود زد و میدان ... در غان
همه ... جبرئیل از حمله
دید ملایکان جبرئیل در ملا
مصطفی ... سلطان دین
[illegible]

تیم و عدی بود در غارات خویش | شاه دین حیدر بیامد تا به پیش
با دو چشمان همچو دو شعله چراغ | شاه دید جمله شان در لهو و لاغ
مصطفی را جملگی بگذاشته | پس غنایم از میان برداشته
گفت حیدر کای منافق سیرتان | قلتبان اولی ز قوم مشرکان
پس عمر را زهره یکباره شکافت | چونکه حیدر را بغیظ و طیش یافت
گفت شاها ای فدایت جان من | رحم فرما بر دل ترسان من
چون عمر بر ادب شد گاه نفس | گاه دیگر فرصت آرد پیش
شاه دین از عجز او گشتی خجل | از نفیر و زهر کرد کشتن بهل
بوبکر عثمان عذرها با شد قبول | گرچه اهل عذر باشد بو الفضول
شاه را کو دید افلاك تیم | چون زنان حایض شد از خوف و بیم
شه ز غیرت کرد پس تجدید جنگ | بود در پای مشرکان با الهنك
چون زد و جست و شکست از مشرکان | که بلند آمد از ایشان الامان

آمدن ملایک بنا جاری بتقاضای الحاجاری مشاهده دلیری او است تا زه علی علیه السلام

هم شجاعانش بر بلیسند عیان | رشد او پایند خلق آسمان
گفت احمد یا علی او ربکار | بن لیرجی در میان کارزار
تا اولا تحسین بیاید از خدا | و نهانا م خلقت ارض و سما
شاه دین کر قدرت خود انجش | در میان اون وصف تا زید رخش
انجنان حیران شدند اهل سما | کامدش مدحت از ایشان با خدا
مومنان و مشرکان حیران شاه | بیخبر از حکمت و وحی اله
آمد از جبریل وصف شاه دین | پس خدا کردش هزاران آفرین
مدحت حیدر ز جبریل آشکار | لا فتی الا علی ذو الفقار
این سخن آمد فرود از آسمان | حیرت آوردند پس اهل جهان

ظهور شکست لشکر اسلام بعد از فتح اهل ایمان
شکستن تیمر و علی خصوص غیبت تیراندازها کردن و خنده

بعد از آن ده تن خوب غیر تکین | بسته همت بهر قتل شاه دین
پس یکی زد سنگ بر روی نبی | تا که دندانش شکست ان غبی
تا فت قتل حمزه از وحشی ظهور | چشمها سالمین آن کریه کور

آمد در گوش هر این صدا | از مدینه تا احد آمد ندا
جبرئیل آمد فرود از آسمان | گفت ای احمد لا فتی بخوان
گفت حق نادعلی گو باشتاب | در نوائب از علی جو فتح باب
پس علی عونت شود در مهلکات | تا بیابی از علی آنها نجات
چون فرود آمد ز حق ناد علی | پس محمد گفت با صوت جلی
یا علی یا علی فریاد رس | عون حق گشته علیش داد رس
چون بگوش حیدر آمد آشنا | صوت احمد رو بکردند قضا
آمد او لبیک گویان پیش شاه | از غزا پس از خدا جستی پناه
گفت احمد دور فرما یا علی | مشرکان از من اسیر جلی
شه بکشتی بعضی از آن مشرکین | بعض دیگر شد فرار بعد از این
گفت بیرون تا آمدن زین کوه غار | پس بکردانم بنا قهر خود سوار
چون نوا را همه با شتر شاه دین | گفت ای که یا علی آن بوسفین
ز آسمان آمد صدا اندر زمین | شد محمد کشته زین قوم لعین
گفت فخر الله فالک آینادون | اینک احمد بر شتر بنشسته چست

چون بیامد در مدینه شاه دین | گفت اندر عرش شد منبر مکین
گفت اندر غازیان را مرحبا | که جهاد اصغر آورده بجا
پس جهاد اکبر است اندر عقب | فرض باشد بر شما از فضل رب
پس یکی ز اصحاب شد زان انغبان | گفت در درد و دریغا الامان
وان کدامین غزوه کز این اکبر است | از خدا مقبول این پیغمبر است
خود ندید شصت و نه تن کشته شد | حمزه در خون جگر آغشته شد
پس و کید هنده اش پاره کبد | بوسفیان آمد بمکه معتمد
در تن و در راس علی مرتضی | خود بود زخم است مهلک جا بجا
کر همی آورد هم ما قطع نظر | ایخدا این بنده کان خود نگر
زین جسارت کامد از مشرکان | با غزوه که جلد است این الامان
شاه دین گفتا جهاد اکبر است | وان جهاد نفس کافر در بت است
زانکه دشمن مخفی است در این جهاد | کی بنفس خویش کس جوید عناد
وانجهاد نفس اکی در هو است | آنکه غیر از شیعیان حیدر است
این جهاد اکبر است ای شیعیان | که فدا سازند بر حق جسم و جان

اصفهان اندر جهان اهل جهاد
چون بود راه حق همه راد و جواد
آنکه نفس خویش را سازد فدا
او شهید اهل بدر کاه خدا
وانکه یکدم ابلا ناعل شهید
با مجاهد که بیکسو نه رسید
گر مجاهد مرد اندر جام حق
تو شهیدش فی سبیل الله بیاب
چون جهاد نفس او دارد ملام
تا بود در نزد حق حق و قیام
پس جهاد نفس از آن اکبر است
کان بحکم حضرت پیغمبر است
مجلد اهل تشدید است در این جهاد
... خواهم ... جهاد

حکایت تکلیف فرمودن حضرت رسول صلی الله علیه و آله اصحاب خود را بعد از معاودت معلوم کردن آنکه ابوسفیان با قریش رو بمدینه میایند یا رو بمکه میروند و قبول نکردن اصحاب بجز علی علیه السلام با بودن زخمها

گفت پیغمبر باصحاب کبار | کای گروه غازیان حق شعار
آدمی آمد ز بوسفیان عیار | کو بیثرب داشت رو از بهر کار
کیست کز اصحاب کو گیرد خبر | که به یثرب یا ببطحا شان نظر
هیچ یک ز اصحاب ناورد جواب | غیر شاه دین علی بوتراب
شد از آنحضرت مکرر این سوال | کس ندادو را جوابی زین مقال
غیر شاه اولیا شیر خدا | گفت امر ترا بجان باشم روا
گفت پیغمبر بشاه ممتحن | که ترا صد زخم آمد بر بدن
پس چه سان امر نمایی امتثال | خواستم این امتثال از این رجال
گفت اگر در تن بخواهم جان خویش | بهر ایثار تو خواهم جان کیش
جان بخواهم بهر قربانی تو | چون ببینم نور ربانی تو

تا قوی را دید و حل این امده
عشقت اندر جان و در دل دین ام
من زیا علی عید آمده مرحبا
جان ز علی هو لیس هو فاعل
پس پیمبر گفت کای سلطان دین
تا اطاعت حق نمودی آفرین
جلد قرآن ملح و وصف ذات تست
پشت دینم محکم از آیات تست
کی با آسمان دیلمه ایشان اسوه
کاندران
مرحبا ای شیر حق
و نرا بیش ها سوار اند انکروه
آنچه بر مکه میروند یا شکوه
مرتضی با شیعیان حق شعار
همچو سلطان و ابوذر شد سوار

تا کرام الغیم در ره ماختی — دوستی را غمزکان دریافتی

گفت ابوسفیان و میران قریش — روی یثرب داشتی با غیظ و طیش

شاه گفتا حسبنا الله الوکیل — در ره دینش خدا باشد دلیل

در همان دم وحی آمد از خدا — کای رسول انس و جان فلایم مرتضی

حسبنا الله در جواب دشمنان — گفتی و جستی عنایتشان ز ما

پس صلوة و رحمت از من آمده — باد بر جان و دل امت مدام

من شوم در دین و دنیا یاورش — بدهمش نصرت بقوم کافرش

بیان غزوهٔ آخر و تقدیس بر غزوهٔ خیبر بیلغز خیبر مفصلا و قلعش فتح

حق چو فرمود این عنایت با علی — وعدهٔ نصرت بفرمود منجلی

غزوهٔ خیبر بیاورد پیش — سازد اسرائیلیان دل ریش

وانچه بود آن کشکان غدر کیش — متفق گشته با اعراب بر پیش

جمعی از احزاب اقوام عجب — تا مدینه آمدند با شتاب

پس یهودان کرده اظهار مدد — باعث تخفیف و تکثیر عدد

وقت آن شد که نماند در جهان — آن سرافیلی بخیبر یک نشان

شاه یثرب خیمه در خیبر فراشت — پس ده و دو الف لشکر بر گماشت

مرحب از خیبر بیاورد برون — لشکری از کوکب گردون فزون

پس ز خوان گشت در راه خدای — کافکند بر دوش شیران پالهنک

گفت پیغمبر به بوبکر از اله — بد همانا فر ببرد از سپاه

رو بسوی مرحب بدعوت از خدا — که بسوی دین حق از جان گرا

دان محمد هست موعود خدا — معجزاتش بین و در دینش درا

در کتبهای سما اوصاف شاه — خوانده باشی یک بیک تا انبیا

احمد مرسل نبی آخرین — صاحب قرآن و اعجاز و آیین

از تعصب بگذر و باحق گرای — تا بیابی دین و توفیق از خدای

پس علم بوبکر بگرفت از رسول — کرد مردانه لشکر را قبول

رفت و لشکر شد ز عقب ندش — بو که گر یابد فتح از فضل رب

چون شکوه و یال و کوپال آن پلید — خشک تا کرد علم واپس کشید

لشکرش گفتند کای میر مهند — این چه لطف است واین چه شیوه تا پسند

هست اندر حرب آنشه منغمر | نیست دیگر فکر ابو بکر و عمر
پس عمر با مرحب آمد در جدال | نه بشمشیر و سنان بل قیل و قال
مرحبش زد نیزه اندر پشت و دوش | کی عمر این نیزه را کن پند و گوش
پس عمر از مرحب آمد در گریز | چون نبودی طاقتش اندر ستیز
گفت احمد شب باصحاب کبار | که علم بدهم بشاهی با وقار
کو حبیب حق و حق او را محب | نی ملول از جنگ گردد نی رهب
تا نگردد نقش از حق او نصب | کی خورد از مرحب او مکر و فریب
رو نگرداند از جنگ مرحب حق | تا شود او مدح حق را مستحق
باز آن شاها کفر کیش | وصف پیغمبر شنید از نیک خویش
جمله ما مقصود شه زین صفها | میدهد فردا علم بر دست ما
پیش خاصان این شیاطین پیرتان | جلوه دادی خویشتن را اینچنان
چونکه زد خورشید از مشرق علم | نور افزا بر شه و خیل و حشم
صبح اول راند بر صبح دوم | صبح دوم آن امیر محتشم
گفت شه این اخی این الوزیر | این ظهیر این عین این الامیر

گو وصیتم گو ولیتم گو علی
گو حبیبم شاه دین نور جلی
جمله گفتندش علی مرمود شد
نور چشمش از رمد مفقود شد
هست مرمود و علیل آن شاه دین
گر بیاید با گروه مسلمین
گفت با سلمان برو ای شیخ دین
خوان بر عثمت و پناه مسلمین
آمد از رو بناله گو که دین خالق
آمد سه از جنت عیان ایمان خلق
رفت سلمان گفت شه را الرفیق
گفتا امر کنم از غم
کفت عبد کف الت یا علی
مرتضی

گفت شاها چشم من مرمود شد | نور چشمم ضایع و مفقود شد
دست شه بگرفت احمد در زمان | در دو چشم افکند پس آب دهان
گفت یا حیدر ببین دیگر مدد | چشمت از نور خدا گیرد مدد
بی رمد شد چشم گردید باز | پیش پیغمبر علی شد در نیاز
گفت شاها جسم و جانم از تو است | نور ایمان و روانم از تو است
کو مرا جان در رهت بادا فدا | جان و ایمانم تو هستی ای شها
گفت پیغمبر که ای سردار دین | این علم را گیر از من بر یمین
گر نه بینی در جهان پس حق و رد | حافظت گردد بجان قیوم فرد
با مسلمانان برو با این علم | سوی مرحب وانس اشیلی خشم
بهر دین اسلام ادعوت نما | از تو دعوت پس هدایت از خدا
شاه گفتا گر نیایند اهتدا | من بتیغم بدهم ایشان را سزا
گفت آری لیک بعد از سه کرت | که نیایند زکفران مغفرت
حق تکلیف ار نیایند تمام | ذو الفقار از بهر خویش آن نما
پس علم از شه گرفت آن شاه دین | رفت تا میدان مرحب شد قرین

حیدرا

مهترم
گفت مرحب آنکه فرعون
گر شجاعت ... شناسا خیبرم
گفت شه من انتقش حیدرم
گفت شه سینه و تن برد
کربلا از سینه حیدر را شنید
چونکه مرحب نام حیدر را شنید
منهزم آمد بمیدان آن عنید
آمدش شیطان بصورت اشکال
گرچه آن کرد فرار از کار زار
کی داند ... در بابت من
گفت دایم ... اخبار از من
که ازان من ... که خواهی جنگجو
گفت با هر کس که حیدر نام او
غیر از تو که حیدر ...
که کشند مرحب آمد حیدر ...
شیر حق ضرغام و لیث و قسوره

گفت شیطان چون تو مردی چون | آمدی از حیدر و اسمش بون
شخص حیدر نام بسیار آمده | نی همین یک کو بر شکار آمده
پس منه بر خویشتن ننگ فرار | رجعت ورزید میان کارزار
چون بیامد سوی میدان انشریر | زد یکی شمشیر بر فرق امیر
که سر انش ز شمشیرش شکافت | بشکست سر وا بعد انش بتاخت
گفت الله اکبر و انشیر نر | برد بر یک فرق انسان تا کمر
کر برآمد صوت تکبیر از دو صف | جان مرحب شد ز تیغ شه تلف
هلهله کردند آن اسلامیان | بر جهودان تیره شد روز جهان
وصل نامد آخر لشکر شاه | فتح کرد شاه بی عون سپاه
بار الها الله گفت شاه دین رسول | کان لعین مقتول از زخم بتول
شاه آمد تا لب خندق سعید | تخته پل وا برده انقوم عنید
پس ز خندق جست شاه اولیا | همچو تیری کز کمان گردد جدا
قلعه پس مرتفع دید و عظیم | کادمی از رفعتش در وهم بیم
پس یهودان همچو روبه سر بزیر | چون بدیدند که آمد نره شیر

باب خیبر بیخ و بازو باشکوه
دست ایزد بود و شانت همچو کوه
دست برد شاه مردان از یکی
حلقه در را گرفت او بیجدال
یک یهود از خوف بازو غشت بود
اسپر شه را جمع خود بود
پس بگفت الله اکبر شه ز دل
یک تکان داد و ز غوغا شد خجل
یک تکان دیگر و تکبیر گفت
گشت از غوغای مرد و زن شگفت
در سیم الله اکبر ایجان
گفت و کند آن در بامر کن فکان
آمد آنرا قلعه خیبر شکست
اخت مرحب چون ز تخت افتاد سخت

زلزله سخت بخیبر شد عیان | بر تمام مرد و زن از آن مکان
پس فرو کند آن شاه در را ز عتب | چون ز در وا فارغ آمد ز آن تعب
سپر هم ز من با برا کند و فکند | تا ملک بر دست حق زور کرد
بعد از آن شاه رسول اسلامیان | تاختند سوی خیبر عنان
مصطفی دید آمد از تخته پل | در عجب ماند از علی شاه رسل
که چنان او رد آن خندق گذار | کردش تحسین بشاه ذوالفقار
مرتضی دید که در پیش نارساست | عرض خندق آن عرض در سزاست
شه گرفته با برابر دست حق پیش | بر وی عسکر جمع شد از پیش و پس
مرتضی انباب میا آورد و بود | تا همه عسکر بخیبر در سپرد
مصطفی گفتا بجبریل امین | پای حیدر بین نباشد زمان
جبرئیلش گفت با شاه سما | بال من شل گشت از شمشیر شاه
فاصل شمشیر شه با بال خویش | برگرفتم گشت با الم ریش
تا ذات زد کاو ماهی را هلاک | ضرب دست شه من مرا کرد چاک
کرد قسمت در رهش بد راست | همچو موی از آنصورت [illegible]

قوم گفتند ای رسول
که چنین قوت ز آدم شد عیان
گفت پیغمبر بقوم مومنین
حق علی را شد معین
چون ز نشتر حق بود الفضول
می نه اند دست حق خواند رسول
که علی را دست حق بود و جنب الله و وجه
قدرة الله بود اکه بود
برهم آنرا حق اسم اعظم است
آیت کبری و ظاهر نسل آدم است
که چو او ظاهر بود
افتخار انبیا خلیل الله بود
شیعه زانسد مرتضی آدم بلی
شد ز فیض مرتضی [illegible]
پس بپا کرد [illegible] از این

شه نجف انبیا را مرشد است
دشمنان انبیا را جاهد است

جمله فرعونان عصر انبیا
همچنان شداد و نمرود دغا

آمدند از قدرت آنشه هلاک
سرنگون از سطوت شه در مغاک

قدرت حق را چو آنشه مظهر است
پس عجایب کز آنشه ظاهر است

کرد فرعون را ابتدا او هلاک
بازتار و نار فرو برد بخاک

ساخت طوفان را بعالم او عیان
یافت کشتی از جانین امان

باد را آنشه فرستاده بعاد
عاد و بنیادش همه بر باد داد

گشت ابراهیم را در منجنیق
حافظ جان و تن از نار حریق

از یهودان داد عیسی را نجات
سوی ملک بی جهة بردان جهات

مالک ملک ولایت حیدر است
جالس اورنگ وحدت حیدر است

در دو عالم غیر حیدر هیچ نیست
دیده ور شو تا بدانی شاه کیست

حق تعالی از حجاب کبریاست
یک حجابی کز تن پیغمبر است

گر نبودی بهر حق این دو حجاب
کی شدی ظاهر بخلقان بی نقاب

چون عیان گشتی حق بی نقاب
نورهاشان را بخود کردی حجاب

چه نشان چون خواستش آن در وجود
خلق گردد بهر نور پاک ایشان
کسان گشته با این نور از ازل
چون نبود این نور را مثل و بدل
ظاهر از حق است و حقش بر بود
هر که منکر گرددش کافر بود
زانکه انکارش انکار خود است
جمله عالمها زکی بار فقیر است
غیر حق و نور پاکش نیست هیچ
تا نگردی هالک از وی سر مپیچ
هر که میخواهد به بیند او خدا
علی المرتضی
من رای فی قلبه الحق و بعرف
بیند احمد را
بیند توحید خدا را خوب سفت

زانکه خود ماییم ذاتش را حجاب
ذات حق را وجه ماییم نقاب

پس بغیر از حق و ما خود هیچ نیست
عارفان را زین سخن سرپیچ نیست

شیعه ما جملگی اجزای ماست
جمله السلمان منا را سزاست

آفتاب معرفت از انشهان
همچو خورتابان بقلب عارفان

بعد از آن دیدند بود در میان
ایستاده همچو یک سرو روان

مصطفی را گفته اصحاب کبار
ایستاده شاه دین بهر چه کار

گفت حقش در مناجات آمده
بهر شه قاضی حاجات آمده

آمده شه مستمع از بهر او
جسم و جان عقل شرعی اندرو

در تعجب مانده اصحاب صفا
یا علی چون در مناجات خدا

بی خبر از شاه کوثر الله است
در جهان از سر حق او آگهست

چون خدا نجوای بستر خود کند
عقل اعدا کرد از آن مستکد

کین چه عزت وین چه قربت با خداست
غیر شاه از سر حق بس بی نواست

این چنین قربت که دارد با خدا
غیر ذات پاک شاه اولیا

في بيان ان علي المرتضى يلبس في الصيف لباس الشتاء وفي الشتاء لباس الصيف

بود داب مرتضی اندر شتا
کو بپوشیدی لباس صیف را
همچنین پوشیدی اندر صیفها
بس لباس گرم مانند شتا
بس عجب این حکایت بس عجب
آن عجبها زبیت آن شاه عرب
بلکه اعجاز است از حق و فرد او
چون نگشت از گرم و سرد آن اکمل
همچنین گوید او را اکبر حبر
پس ثنا باید گوید او را صبر
زانکه یکسان باشدش نفع و ضرر
هر چه دارد با بلا هل آتش اما
نیست بهر فقر و خوف مکران

پس بدارد از عبودیت نشان
کو بظاهر آدم و باطن خدا ست
بعضی از اصحاب انشا من
چون کند انشه بود ادو ستد
کر از انشه خرق عادت از جهت
روزی آمد شاه از بهر خرید
خواست بهر قنبر و هم بهر خویش
و انخشن را گفت شاه از بهر من
گفت قنبر ای فدایت جان من
من غلام و بندهٔ درگاه تو
و انخشن بهر من آن از بهر تو
اندر اینجا فرصت آن بوا زیافت
کاین دین وصی شاه دین
گرچه یکسان بهر تو صیف و شتا

آمده حیران در انشه سرّ پس بدارد
این بیان حال شاه اکر دو بیست
گشته با بر از انشه در سبو
حل این مشکل بر ایشر
ظاهر این از حق یا خود جهت
تا ببازار مسلمانان رسید
یک دو پیراهن خشن آن نیم
نرم را گفت قنبر بن بکر
بهر تو هر چیز خوب آمده
تو بر پیش خلق دار ابرو
شاه گفت این نیست بهر من نکو
بهر گفت کی این سرّ و شتافت
فاش فرما سرّ خود بر مسلمین
پس بیان فرما تو این سرّ ها

تن اطّل چون بجز بور و بنده
هم چه و جنبه از انتقام معبود بود
ان غضب خدا [illegible] شاه زمن
چون فکند ای او جثه الجسم من
گفت حق بعد و چون در درد رهعل
دور باد از چشم تو ای معتمد
وانغمان سها و کو ماهر من
گشت یکسان از ره شاه زمن
آنچه من دارم ز شاه هم آمد است
وانجلیم نور ذات سرمد است
معجزات شاه من از حق بود
چونکه او هم حق و هم با حق بود
در دو عالم غیر انشه هیچ نیست
هر دو عالم از وجودش ممتلی ست

بنده
مغفرة

پس بدارد رکاب مصطفی
[illegible] در دو بیست تو ودود عین
[illegible] ابدالهم نفس نکو جدا
در دو عالم صاحب تخت و تاج
[illegible] انه اقتدا ایشان در ازل
[illegible] حشر شان در نفس قد مصطفی
[illegible] زی یعدل رحم الی نفسه
هو لو به مغنو بے اند [illegible]
ای بنا کسر اکر صورت رواه
وی بنا ابلیس آدم مرکه هست
حشر عود نفسها مردما
پر جا [illegible] ایشان نفس
لطف و قهر اولیا از حق بدان
در اسف دین انتقام از انبیا

در جهان این دو د آنداخت خدا
دیده بان حق خلیفه انقیا
حکم فرما در جمیع ماسوی
کار عالم کرد از ایشان روا
پس معاد خلق واگشته محل
نفس قدسیهان نفس خدا ست
سرّ این تحذیر از شاهان بدان
فاش کرده این سرّ علم من لدن
فصل صورت کرد و نعوا الله
پس بهر دستی نشاید داد دست
کرده اند نفس قدسی حق عیان
تا نکر که قهر حق [illegible]
اسفونا انتقمنا را بخوان
از نیت ها انکر کسی اولی خدا

قهرشان نار جحیم آمده است
لطف ایشان نور جنات احد
لطف و قهر حق از ایشان عیان
زانکه ایشان صورت ذات ایست
لطفشان بر قهر ایشان غالب است
لطفشان از قهرشان بس [illegible]
قهرشان از لطفشان اندر ستیز
قهرشان با لطفشان [illegible] گریز
گوید ای مومن [illegible] گذرد [illegible]
[illegible]
چون نقش خود نور اندرات [illegible]
زانکه لطفش را سبقت رحمتی
لطف حق بر قهر حق داده سبق
رو سبقت رحمتی از حق بیاب
تا شود آن رحمتی حق کامیاب

رحمت شاهان ز لطف خویشتن — تا توانی رخنه کن بر ق...
قلب شاهان مخزن گنج خداست — گنج او صاحبدلان...
در سواد اعظم حق آن رهست — بین سواد اعظمش پر آ...
قلب انسان از سواد اعظم است — لیک این انسان بعالم کی بسو...
یک پری اندر زمین و آسمان — در دل مؤمن پری گستر...
این زمین و آسمان چون یک پریست — در دل مؤمن دلش چون کشتی...
عرش رحمن با همه پهنا اندروست — صد هزاران ضعفش ا...
کی کند ادراک بر قلب عارفی — عارفی بر سرّ و حالات واقف...
خود نکردی عارف از آن با خبر — دل نیابد از آمد و رفتش خبر
این مخوان دل نور ربانی بگو — این مخوان دل سرّ سبحانی بگو
نیست چیزی اوسع از دل ای ولد — دل مکان حق بود از معتمد
خاصه قلب انبیا و اولیا — که شود ظاهر در آن سرّ خدا
ز اهل خیبر کشتن آمد در سقر — بو علی اندر سفر گردید گذر
همروش گردید با شاه زمن — بر لب بی وسید ند اند وقت

چنین گفتگو چنان لب ... در کف سنگ ... گفت شاها آنچه کردی ... شاه گفتش آنچه ... گفت خواندم اسم شاه بوتراب
شاه گفتش که منم آن بوتراب
... آنچه ... گفت آن قدرت که من دیدم ز تو
ناید از کس غیر ذات پاک هو

باب خیبر را چسان کندی شها — گر نباشد دست تو دست خدا
آمد از تو آنچه در خیبر عیان — کس ندید از هیچ کس اندر جهان
جستن از خندق بکندن در بدست — راه رفتن بر هوا چون شیر مست
بردن و آوردن لشکر بر آن — کشتن مرحب بیک ضرب گران
در بها قیمت آوردن بکف — ناید اینها جز ز شاه لوکشف
چون تو کی آمد بدهر ای شاه دین — عهد آدم تا به خیر المرسلین
یا خدایی یا تویی دست خدا — آمد از اسم تو عالم حاجت روا
درگذشتن یکه از آب گران — بل شدن بر چرخ دولابی نشان
سهل فیضی از فیوضات تو است — کار دوران جمله آیات تو است
من ندیدم در جهان فیضی ز کس — جز ز اسم اعظمت آمد دادرس
اسم تو گنجینه سرّ خداست — اسم تو مفتاح ارزاق سماست
چرخ از اسم تو آمد مرتفع — ارض از اسم تو آمد مضطجع
آسمان از اسم تو دوّار شد — باد از نام خوشت سیار شد
از تو آمد این جبال راسیات — چار میخ ارض گیتی در ثبات

عرش از نور تو آمد در وجود
کرسی آن نور تا معبود بود
از شعاع و جهت این ...
در سموات جهان شد جلوه گر
جمله عالم سر بسر آیات تست
جمله عالم منقش از آیات تست
در عوالم جنت از نور تو شد
آدم از جنت ز نورت مسجود شد
... ملائک از تو مسجود ملک
آمد از نور تو گردون فلک
...
آمد ادریس ...
تا شد ... سال گردان ...
از طفیل نام نیک تو شها
سیر کرد ادریس اندر ...

مرحبا بر نصرت بالله ود / معجزه شه قاب ادا کاه گرد	کامدار از یکی معجزه اهل / رست از خود رو بوجه الله

بی مرحبا احقت نمود چون حضرت ... از بهر غلام نزل ... و مرده
انا فتحنا لك فتحا مبينا جهة فتح خيبر و كشته شده
بیبی فرنضیه ... نطین و قتیل یافتن دین اسلام
و مسلمان محو شدن ... تن انحضرت
بغزوهٔ مکه و اقع شد غزو فیما بین عرب
قریش از بهت نحصر و تسلیم کردن مکه را بی نزاع
و استیلا یافتن انحضرت بر مکه و قبول اسلام
کردن ابو سفیان و قریش و داخل شدن انحضرت
بمکه و شکستن بتهای قریش از لات و عزی
وهبل بدست مبارک انحضرت ید الله علی المرتضی علیه السلام

تا حدیبیه رسول حق برفت	رفت بهر حج کبرا ...
دین ابو سفیان و اتباع قریش	زین حکایت املاء در غیظ

صاحب اسماء ادریس نبی است	مظهر انوار قدوسی ز قست
نوح طوفان راند از قهرت بدهر	غرق کرده کافران از نار قهر
کشتیش سالم شد از جنبانت	نوح و اهل کشتی از تو در امان
نوح از تو یافت از طوفان نجات	زان نجی الله شد جستی حیات
از طفیل ذات پاکت انبیا	امدند صاحب نور و بها
پس عجب نبود که این اسم اعظیم	ناجی ام من هم از غرقاب بیم
چون عجایب را تو مظهر امدی	خیبر را کشتی و حیدر امدی
در نوایب شو معینم ای رحیم	بگذر از کفر من ای رب کریم
گفت شه چون صدق دیدی در یقین	کفر تو دین گشت در سر علن
حب من دین است بر اهل یقین	از برای انکه دارد درد دین
بغض من کفر است از اهل نفاق	انبیا دارند در این اتفاق
جمله ادیان کرد از رحم ما	چون منم با همتان از رحم ما
من ظهور حق حق دارم ولد	نور ذات پاک الله الصمد
جمله ادیان ظهورات من است	ادم و عالم ز نورم روشن است

بجهه اللهم بحق در کنه فتح خیبر کار
دین احمد گشت از عین آشکار
گفت دیبه غیر دین احمدی
زانکه انته هست نور سرمدی
...
جملهٔ ادیان ذات پاک حق را ...
...
انبیا ...

خارج آید سیفها پس از غلاف | که خوش آید در حرم قتل کفر
این سفر از ره نیا ور حج بجا | در رهنه قایل بغزو حج بیا
موعد یکسال صلح از هم و جنگ | هم ما و تو نباشد بی درنگ
شاه صلح از مشرکان کرده قبول | در غضب شد لیک مرد بو الفضول
پس عمر اظهر کفر و نفاق | گفت در این صلح من نارم توافق
ما پی قتل و اسیری آمدیم | صلح چون از هم با قوم لئیم
پس عمر شمشیر بکرفت و برفت | سوی قوم مشرکان با غیظ رفت
چند کس از دوستان پر نفاق | در عقب رفتند او را آن رفاق
پس رسولان مرد خود بشناختند | آسپها سوی عمر بر تاختند
کای تو کافر بشیه کشتی از چه رو | بر خلاف شاه با ما جنگ جو
وز رسولان یکد و صبر خون بدید | سوی شاه یثرب و بطحا دوید
شاه گفتا مرتضی را کای ولد | مشرکان از دفع کن وین را مدد
مرتضی از شاه با فر و شکوه | رفت با شمشیر خود سوی گروه
مرتضی را مشرکان بشناختند | سوی آنشه با ادب بشتافتند

گر محمد در شکست از عهد تو
عهد را بشکست و جنگ آورد پیش
شاه گفتا نیست داب شاه ما
نکث عهد و خلف با خلق خدا
پس بکشتند از عمر بعد این پلید
شاه گفتا زین حکایت بالله بعید
چون بیاوردند از رسولان قفا
سوی شاه یثرب و بطحا
علی
عهد خود کردند با شه استوار
نبی
خواستند عهد نامه مرتضی
شاه یثرب گفت داد و امان
با علی بنویس عهد هر دو شان
کار شکر آمد امان احمد کند
ای ایها العلشان بیکسال جنگ نکنند

چون نوشتی شاه دین زوج بتول | با قریش این عهد بر بستی رسول
از رسولان در جسارت آمدند | کاین رسالت کی بود ما را پسند
دین بود دعوا و قتل و ماجرا | که ندارد او رسالت از خدا
با علی بر گفت آنشاه رسل | که رسالت حک نما و لا تقل
از زمان آید که گویند اهل دین | حک نما نام امیر المومنین
شاه گفتا من نخواهم ساخت حک | این رسالت را که در آن نیست شک
گر کنند بند از بندم جدا | من رسولت خوانم از امر خدا
پس گرفت از عهد آنشاه جهان | پاک کرد از وصف با آب دهان
باز گفتا یا علی میکن نظر | تا شود این امر بهر تو جلوه گر
خود تو در این صفها رات امین | در تو ظاهر میشود حالا متین
من بیاوردم سر از تو این غلام | زان رئیس انبیائی هم امام
پس عمر و بعض شه آمد خوار و زار | سرنهی و از آن جسارت بیقرار
گر جهالات من بی آبرو | کم نگشت از قلت آنشه بگو
من غلط اندیشیم و خام ای رسول | عذر عبد خود ز رحمت کن قبول

بر کلام الناس من قبل آمدست
خاصه آن ابن جاهل بی علم و فضل
چون فرستاد شاه دین بر حبیب
من چه جویم جاهلم علامه نیست
من جهول عهد شکن بالجمله
بعد از این فرمان تو آرم بجا
گر خلاف قول آید بر زبان
انچه خواهی آوری از قلب و جان
من اطاعت آورم مومنان
پس عمر با جمله قوم مومنان
عهد بستند با شاه از دل و جان
بیعت آوردند در تحت شجر
با شه دین جمله اصحاب او
بیکدل و بیکجان با آن شاه جهان
کشتند با کسی آن مرد کلان

قد رضی الله ز خوشنود رسول | عهد و بیعتشان بحق گشته قبول
اهل بیعت باشه دین صد نفر | عهد کرده باشه و بسته ظفر
لیک جز یک تن نیامد با ثبات | در وفای عهد حق داد این نجات
مرتضی کرده بر عهد خود وفا | ما بقیشان ناکث عهد خدا
انما ینکث علی نفسه بخوان | تا به من ینکث شوی دانا بجان
آنکه آمد ناکث عهد اول | او عمر بود و رفیقان شریر
عهد با هم کرده در بیت الحرام | که علی را مان کردانیم امام
نکث عهد و بیعت انجا ساختند | نرد کفر و ظلم با حق باختند
خو براند کفرشان بر نفسشان | آیت نکث از کلام حق بخوان
کس نبد بر بیعت رضوان حق | جز علی شد رحلش را مستحق
بایع رضوان حق شد مرتضی | او وصی حق حبیب مصطفی
بیعت رضوان از انشه شد قبول | نی ز قوم کفر کیش بو الفضول
مصطفی را ناکث بیعت شدند | تا ابد مستوجب لعنت شدند
جنگ خیبر با حدیبیه گذشت | شاه یثرب سوی بطحا رخت بست

بی شجاعان و دلیران عجم
در کتاب شاه با شوق و طرب
آمد طواف بعد حج جمع اهل دل
در قریش بود و در اجمع اهل دل
میرجنبد کسی از شاه عرب
در کتاب شاه دین با صد ادب
مصالحه کرده نه در حج و عرفات
که تنزل یافت آنگاه
جمع کرده عقل و دست با هم حق را
عقل کرده عقل و دوانند حق را
جمع کرده واله خود را الا قریش
که از ایشان شه نظر کرده با علی عیش
داخل اسلام و کیش و دین شوند
از شه دین صاحب ایمان شوند

پس سوی شه انگیختند | طرح تسلیم و ادب را ریختند
که به عهد خویش ماییم استوار | شه شود تشریف فرما دیر را
ای تو هستی مکه و بیت و حطیم | فخر ما و شاه ما ای شاه کریم
از وجودت مکه شد بیت الشرف | پادشاهان حرم را تو خلف
بی وجودت کی شرف دارد حرم | از ظهورت بیت حق شد محترم
گشت مصباح الحرم نور رخت | وجه حق آمد جمال فرخت
تا کناره کردی از بیت خدا | زایران بیت از حق بینوا
بی جمالت بیت حق را نور نیست | بی کلامت خلق را دستور نیست
کعبه از تو ما ز تو مستغرق | وحی و هم محراب و هم منبر ز تو
از رسولان چون رسالت شد ادا | شاه شادان گشت با اهل صفا
لشکر اسلام را آراستند | سوی حج بیت حق بشتافتند
داخل مکه شده بی خوف و بیم | شکر خواندند از خداوند عظیم
پس ابوسفیان و مردان قریش | کرده استقبال السلطان جیش
با همه اعزاز و اکرام تمام | شاه دین را برده در بیت الحرام

شاه مصطفی کرد احسان بیت
بعد از آن ابوسفیان بر در
بیت مکه را طاعت از آن
بیت گلی آنرا بناه داد
او بعد از آن بیت را پناه بر آن
تا به بند دهر که بیت
تا ابد بناه داد
بینید آنکه با ناشناخته
فتح بود هر کس ...
او فتح کرد از آن مسلمانان بود
شاه نطق داد در ام القری
که بنوک پیش از آن امر خدا
حج بیت الله را کرد حج کامران
بخشیده از حق
لیک بعضی از مخالف ...
شه نمود ایشان ...

اهل اسلام از غنیمت آنچه بود	شه بوسفیان را چو نشان
کاین غنیمت‌ها که آمد تان نصیب	بهر ایشان داده‌ام از بت حبیب
این غنیمت‌ها صلهٔ اسلامشان	حق نمود از فضل شیرین کامشان
پس نظر فرمود آن شاه امم	با تبر اندر آوضاع حرم
دید بتها را قریش اندر حرم	در درون کعبه چیده
سجده کرده لات و عزی را بجان	بت پرستی شهره کرده در جهان
حق پرستی بود دین مصطفی	دین توحید و بیاورد از خدا
این نبی توحید حق بد دین او	دعوت توحید حق آیین او
زان رسولش کرد در ام القری	تا کند توحید و شرک از هم جدا
گفت رو ای تیم زان مصطفی	لات و عزی را شکن بهر خدا
گفت شاها بر ستایش کرده‌ام	پیش شان سجده‌ها آورده‌ام
زین جسارت چون کنم من خجل	پیش خلق مکه گردم منفعل
پس علی را گفت آن سلطان دین	لات و عزی را بیفکن بر زمین
گفت شاها جبهه سودم سالها	صرف کردم جان و دادم مالها

چون نظر من بفکنم سوی رخش … طلعتش
بشکنند از عظمتش آن …
شاه دین گفت ای علی …
شرک نادیده تو …
پیش بتها سجده نا کرده … خدا
چونکه بود بنده خاص خدا … بتها
و … حق در حقیقت بت شکن
تا ابد این شیوه از ابنای زمن
بت شکن هرگز نباشد بت پرست
بت شکن آن کو بت نفسش شکست
مصطفی مشتعل … بر علی
… شه را …
گفت شه با من نبوت با من است
حمل ثقل من نه کار هر تن است

چون من از خمر ولایت باده نوش	میکشم بار ولایت [illegible]
پس تو بر مهر نبوت پا بنه	بت ز طاق کعبه برکن [illegible]
شاه مردان پا بکتف شاه دین	بر نهاد افکند بتها بر زمین
آنچنان کاعضایشان گردید خرد	شاه دین اعدادشان را [illegible]
که خدا یار کثیر این چنین	جمله مخذول امیرالمؤمنین

بیان توحید ذات الهی بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین که شهود ذات پاکست در آیات آفاق و انفس خود خلایق بقوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

ای خدای واحد قدوس ذات	کو بود ثابت از اضافات صفات
کیست لایق که بگویندش خدا	لعنت حق این خدایان را سزا
آن خداوند زمین و آسمان	وان محیط اندر خفایا و بیان
آن خدای کارساز بی نشان	بند کار او در دو عالم کارساز
جلوت عالم مظاهر ذات او	کیست ممکن سر سر ذات او

جز خدا در دین و در دنیا هیچ نیست
غیر حق پنهان و پیدا هیچ نیست
در وجود و کثرت هر چه هست
ذات هستی را خدا گفتن نکوست
هر چه غیر اوست آثار ویست
هر جز عالم بود از وی
عالم و آدم ز نورش ذره ایست
بحر هستی با وجودش قطره ایست
هستی حق در حقیقت اوست و بس
غیر هستی نباشد هیچ کس
هستی مطلق بدان کان ذات اوست
چون مقید شد همه آثار اوست
در دو عالم جنبش … نور اوست
… اوست

غیر کثرت ذات و انوار صفات	باطن و ظاهر نباشد در جهات
پس همه ذاتست و انوار صفات	بی جهات است آمده اندر جهات
یک حقیقت در دو عالم بیش نیست	کو احد هست و عدد اندر نیست
جمله کثرتها عیان از نور اوست	نور ذات است آن ظهور ذات هوست
هر که غیر حق بنام خویش خواند	مشرکست و تا قیامت خوار ماند
غیر احمد کو بدی نور خدا	اسم حق از غیر حق کی در خورد
پاک کردی عالم از ظلمات کفر	بر فکندی از جهان آیات کفر
جمله کفار را مؤمن نمود	زان بصفر و شرکشان از دل زدود
سنگ و چوب و آلات نقره و طلا	بر شکست و گفت انا عبد خدا
گفت والله اکبر بر ملا	یاد دادی جمله را نام خدا
رجس شرک از بیت حق کردی برون	جمله بتها از علیش سرنگون

فی بیان من کان الانسان الکامل الالهی یعنی حضرت لسان الله الاعظم امیر المؤمنین علی علیه السلام مرشد الانبیاء فی السر معین الاول الخاتم ومؤید الخاتم فی العلن

وقال الشبلی فی کتاب الاربعین عن اهل العرفان والیقین ان محبته فرض علی المؤمنین والمؤمنات واسماء الله الاعظم بقوله علیه السلام ... الله اکبر ... وبقوله ... ان الله لا یقبل عمل ... الا بمحبته ومن محبته ... وبعضه کفر بقوله صلی الله علیه وآله یا علی

حبك ایمان وبغضك کفر وانه هو ذریته اهل البیت الذین القرآن وغیرهم لا یعرفون معانی کلام الله ولو کانوا فصحاء وبلغاء وان محبته محبة الله ومعرفته معرفة الله وامره امر الله وطاعته طاعة الله وان فی رجعته هو سلطان الاولین والآخرین یضربون بالسیف بین یدیه من آدم الی الخاتم علیهم السلام

جاء الحق زهق الباطل نمود	نور حق را جای بتها بر نشاند
گفت حب بت بود شرک جلی	لیک حب حق بود حب علی
این بت سحر آفرین حق پرست	هر که حبش یافت از دوزخ برست
حب شه را دین و ایمان خوانده	بغض شه را گفت باشد کفر هو
بت پرستی گر تو این بت را پرست	گو بت حسنت و بتها را شکست
بت پرستی در دو عالم کار ماست	لیک آن بت کو رخ جبار ماست
نیست این بت آن بت مغضوب حق	بلکه این بت از ازل محبوب حق

حب او خلاصه ایمان است ذات او این قول حق ... حب او ... گفت ... حقیقت ... ابنیت آن ... انبیا و مرسلین ... حضرت ... که ... وغلبه ... شاعر ... وعطا ...

شاه لشکر سوی طایف برکشید | بهر نظم طایف آن زمکه رسید
لشکر اسلام با شان و شکوه | راه پیمودند در صحرا و کوه
چون رسید آن جمله با شاه کرم | منزلی فرخ چو بستان ارم
شاعری اندر فصاحت با بلا | یک قصیده گفت مدح مصطفی
ابیات بود اعرابی کروفر | بی ادب اندر خشونت چون عمر
نصل هت شه امد و عطا بخواند | شه عطایش ده شتر گفت و براند
گفت شاهی چون تو بخشش ده شتر | بخ عثمان چون عطایش ده و زر
شاه گفت اقطع لسانه یا علی | پس بمجلس بردش آن نور جلی
پس عمر گفت از غیرت آن ما | شد جدای شاعران قطع اللسان
مصطفی گفت ای عمر و یا علی | بین چه فرماید او نور جلی
شه ده اشتر را بصد اشتر رساند | پس ثنا اعرابیش و لب براند
مصطفی گفتش نه ز اهل لسان | بهر ایشان کرد حق قرآن بیان
یا عمر ز اهل لسانم بهره بس | تا نمانی ز اهل دینم بی خبر

بیان شکستن عمر عهد و بیعت رضوان حضرت

با وجود این کرامات عجاب | ز اهل دین حق نشد او بهره یاب
عهد رضوان پیمبر را شکست | شد بدین جاهلیت پای بست
تا کشان بیعت و عهد رسول | کرده ظلم از کفر بر زوج بتول
پس نصیحتها کرد با آل رسول | از عداوت کرده قوم بو الفضول
پس خلافت را بجان طالب شدند | منبر و محراب شه صاحب شدند
سامری دین عمر انکفر کیش | راند گوساله ابو بکر او به پیش
بیت بنت مصطفی آتش زده | داخل انخانه بی اذن آمده
یا علی سلطان دین آن نابکار | عربده جو شد چو کفار تتار
گفت مولا کای عمر عهد رسول | مانعست از قتل چون تو بو الفضول
چون عمر بشنید این از شاه دین | مطمئن گردید اند بو لعین
که نخواهد کشت او را مرتضی | بازوی شه بست با حبل جفا
گفت با زهرا عمر او درده آ | بهتر از آن چیست با بابت زدی قدم
گفت بابت آذر است اندر جحیم | مر کنون او در آمده با ابراهیم
نبی و اهل بیت را سوم کون | کر بنیاید زهیبت تو برون

گفت اگر بیعت نکرد چون کنیم | قتل او را من بشمشیر کرا
شاه گفت ای سیف بد در نیام | جان و تن ما را بجسم خسته
شاه گفتا ستضعفونی ایت | یا ابن امی یقتلونی امتت
فاطمه در مسجد شاه رسل | خواست تا نفرین کند بر کل و جل
گفت شه سلمان بگویش کای بتول | رحم بر امت نما چون رسول
مرتفع دیوارها شد در عیان | که توان مردم مرو ند از آن
چون پدر شو رحمة للعالمین | رحم فرما بر گروه مسلمین
گفت سلمان او مرا من بر تو عرض | امر زوجت شاه دین بر تو فرض
گشت معصومه پشیمان در دعا | یافت جله ان بجای خویش جا
پس عمر آن شاه کوثر گرد دست | شاه دین از نو آن رشتش بست
ناکثان بیعت و عهد رسول | بعد جور و غدر غیر فتح سول
عهدشان بشکستند و کشتند هلا | با فضیحتها فروه فتیه بخا
غیر طعن و لعن و بدنامی دگر | نیست حاصل بهرشان آن روز دار
آتش کفر و نفاق سرکشان | سوختشان جان و تن در دو جهان

شاه دین حیدر به تخت حق نشست | بهر نظم دین کمر را سخت بست
گفت احمد دفع فرما ای یقین | ناکثین و قاسطین و مارقین
ناکثین عهد خود را قتل کن | بیخ نکث عهدشان بر کن ز بن
ناکثین عهد شه طلحه و زبیر | منحرف از کعبه رو کرده بدیر
بعد عهد و بیعت از شاه دین | عهد کردند با ام الفاسقین
عایشه اما در هر شر و فتن | آمدی از پرده عصمت بدر
کرد نسیان هم نهیب یا رسول | در خیانت گشت با زوج بتول
آن وصیتها که کردش مصطفی | در وصیت خود حبیبش مرتضی
بود از یادش همه طلحه و زبیر | جامه کعبه بپوشید ای بلی
او جلیس آمد با ام المؤمنین | ام سلمه از امیه شر دین
خواست بر با یک رفیق خود کند | دین حق را او بغورش بر کند
با وصی مصطفی جنگ آورد | کار را بر شاه دین تنگ آورد
گر منم مصلح میان مؤمنین | بود مقصودش معاویه لعین
چون معاویه و زبیر او بهم | متفق گشتند در جور و ستم

بود در اول عایشه بس نیکبخت — ملحقی بس از شه مردان نبود

کاینچنین گفتا رسول حق‌شناس — از رضایها شاه حق اساس

کس نشاید با علی جنگ آورد — گر کمیت چرخ در جنگ آورد

گر شود در روی زمین پر از سپاه — نیست یک لقمه برای تیغ شاه

چون بدیدندش چنین طلحه و زبیر — رو ز کعبه تافتند سوی دیر

با معاویه نوشته نامها — که فرست از بهر من از جامها

پس در خیمه بگشاد شهود — زر و نقره جامه‌ها از بهر تار و پود

پس فرستادش که فعلش شد تباه — چشم پوشید از خداوند اله

در بتم شد چو این دولت پدید — گفت زبیر هند نتوانم برید

چونکه مایل دیدش طلحه و زبیر — دعوتش کردند از کعبه بدیر

بعد از آن یک ناقه عسکر نام — که ندادی با شهان هرگز لگام

همراه او در ده تختش بر زده — گفت نامش چیست یک قوم رده

جمله گفتندی که عسکر نام اوست — جمله عالم همه یک کام اوست

گفت آن ناقه که گفتی مصطفی [3] — ناقه عسکر مران بهر جفا

من نخواهم شد برابر اشتر سود
رو بدل و نرخ مع بدل ز دین باد
صد شهود با عصا و با صلاح
همراه آورده که تا بندند فلاح
جمله گفتندش که نامش عسکر است
ابن زیاد اشتر بیع عسکر است
ابن نظیر ناقه شهبا است
که سوار شد بطحا است
عایشه آن بد عقل و خرف
همره دنیا گشت از دین منحرف
گشت بر ناقه شقاوت چون سوار
رو به بصره با گروه نابکار
لشکر زن ناقه اشرا می‌کشید
تا عنو لگام حواب در رسید

پس کلاب جوئب از ناله و فغان — نوحه‌هاشان بر شد تا آسمان

عایشه گفتا که این فرزل کجاست — نام این منزل بمن گویید راست

قوم گفتا جوئب است این مکان — اسم جوئب آمدش ورد زبان

گفت در داود دریغا کاین مکان — امتکا نستی که شه داد نشان

یوسف توفیق من در چه فتاد — عقدهٔ دشوار من اندر ره فتاد

قوم گفتا شه چه فرمودت خطاب — گفت بینی جوئبی پر از کلاب

نوحه‌هاشان بگوش آید تو می — پس هوش در ضلالت نکوی

من نخواهم آمد اندر این سفر — زین سفر باید روم اندر سقر

قوم گفتندش که ام المؤمنین — راست گفتا نیز جوئب هست این

صد نفر را جمع کردند آن شهود — کاین نه جوئب نزعمی هست آن نمود

از خجسته ناقصه عقل احمق — قولشان را صدق دانست و حق

رو به بصره رفت با قوم لئیم — می شد و دل بدش در رحم و بیم

تا رسید جمله در شط العرب — اهل بصره آمدند اندر طرب

قومی از ایشان همه غوغا طلب — دست او بیعت بدادند عجب

بیرق آن اصحاب فرخ جمع مصطفی [2]
جان نثار حق گشتند آنها در وفا
پس همه آمداد شان آمد از دین
همه آمداد غائب آفرین
آنچنان آمد ما غائب ز حق که این جهان
غافلند آن از آن از کار
آن بنی مامور بر دین جمع آمد
لشکر زن چون بر دین بشدند
آن شه دین جمله را و لشکر را
آن خلیفه حق وصی مصطفی [3]
رو بسی کردند آنها ز جور و جفا
رو بسی چون خلق و غوغا آن شنید
شاه دین چون رو به بصره کشید
لشکر حق از آن اسلام
حجت حق آمد از حق
و بکرفت هر شهر و دیار

شیعیان تو نشان با شان
نور حق دیدند و خوبین آمدند
و آنچه علیشی داشتند اندر نهان
جمله شبها در رکوع و در سجود
تنگ بر بسته کمر اندر جهاد
شه محمد کر ابوبکر نبود
گرچه فکر و عقل آن احمق بکو
این علی نبود ز حق میر و ولی
آنچه بود با او مخالف اعمی
آمدی از پرده عصمت برون
دین و دنیا گر ترت گشتی تباه
عایشه گفتا صلاح مسلمین
خواستند اصحاب حق او فزود
شاه گفتا نیست در دین کریم

در کتاب شه عثمان اندر سخن نداز با شما جنگ و جهاد
صاحب اسرار و تمکین آمدند بعضی از ایشان نکنند جواب
در حضور خدمت شاه جهان بعضی بیک بعضی با زبیر جنگجو
روزها اندر خضوع و در خشوع که ندارم طاقت حرب علی
تیغ زن بر دشمنان پر عنا سطوت شه کردمان بی زبون
گفت سوی عایشه رو با دوکس پیر آمد چیشمان از دغا
آمد با شاه دین جنگجو لعن حق بر طلحه باد و عایشه
که پیمبر خوانده بر خود و صی این زر اخشیر است کرو جان بریم
با زبیر و طلحه تا بصره شد با شاه دین چسان کافر شویم
زان قباب عزت شد بر نکون رفت از این اندیشه از لشکر بدو
لعن حق را مستحقی از آله بود یک ده اندر انسان عاقبان
دیدمو او بتم آورده بود پس نبی آمد با سرور رفیق
لشکر ز از بیخ و بن کنند با و به حق وصی مصطفی
کاند این زنه او را اقدام چیست شتم زین آن اتباع او

آنچه رهخواهید اندر دین فنا
که نبود ایشان جواب با صواب
رو بکردانند از آن شاه نکو
این چه غدر است و این چه حمق جاهلی
دشمن او جای گیرد در سقر
گفت چون کافر شوم با مرتضی
کافکندمان بر هلاک و غرش
یا ز رنجه قهر او ایمان بریم
مستحق لعن بر منبر شویم
گفت ترسم از خدای داد گر
بد ز لیش از شجاعان جهان
گفت در دین من تراهستم شفق
چون علی او رفت بیشه سان انجفا
لعن از حق بر وی و اشیاع او

زانچه هست اندر محبت قهر من
تا به یلدم چیست قصد قوم دن
شاه آمد سوی احبان با شتاب
بر گوشه نا با ان چو قرص آفتاب
جمله عالم روز و حش و کروف
قهر حق گفت که بود وجه نکو
قوم گفتند که خدا و ندا است این
یا خدای یار عالم
چون بدیدند حسن جمال آفرین
سجده او و ادید که و کروه آن کرد
کاین خدای ماست یا فرخار
که شده و بند کا فش زور و غا
شاه گفتا این گروه شتا
آنچه بگفتید آن دین و دنیا

ابن بکفت و شاه رو بچ
پس اصحاب جان او کرده بود
پس شجاع دلفرد حق بر ماند
بر زبیر از قهر حق نا
و افتد از اسب که خنجر کشت
پس سرش ببرید و نعش ماند
آمد افسر آن ابنای شه ماند
که بکشتم من زبیر آن ...
بشکن این سر را ابا طل و
تا کشت عهد آن عدو من
شاه گفتا کفتم قم سلیم
کز زبیر عقوبات ... دان در جهیم
اشجاع احمق ... در ...
این سخن ... آمد ...

که ندانم این چه شیوهٔ آن علیست | خدمت و ناخدمتی پیشش یکیست

شاه گفتا صدق فرمود آنکه گیم | که زبیر و قاتلش شد در جحیم

کشت از قتل زبیر او مفتخر | لیک از قتل خود شد در سقر

با زبیر اندر سقر او یار شد | آن زمان از قول بو خورد دار شاه

که پیمبر هرچه گفته حق بگفت | شاه دین در کربلا عشر بیفت

پس محمد ابن حنفیه بنام | آن شجاع بن شجاع بن امام

پیش شه در سجده کای زوج بتول | تو خلیفهٔ حق و صهر رسول

وی خجسته روی تو روی خدا | کامده اندر وجود عالم رو

خاک سم دلدلت فوق اثیر | غاشیه بردوشت ملک چرخ پیر

هر دو عالم گوی از چوگان تست | عرش اعظم عرصهٔ میدان تست

تا تو گشتی ظاهر اندر این جهان | این جهان را جای شد در لامکان

چون پیمبر رفت بر عرش علا | روح خوبت یافت در نزد خدا

وصف تو بشنید از دانای راز | پیش حق چون گشت در راز سخن

جای تو فوق زمین و آسمان | چون یکی خود ذات تو اندر جهان

که منم فرزند شیر حق علی | لرزه زد از تیغ غم دل هر یلی

نیزه چون بگرفت بر میدان فتاد | غلغل اندر گنبد گردان فتاد

شیر بحر چون به میدان کرد رو | پس یلان آهن دلان در گفتگو

کاین چه گوپال و چه گفتار است این | بی گمان خود شاه کرار است این

وان سنانش بین گذشته از سپهر | تیغ رخشانش فزون از ماه و مهر

پر دلان گردن کشان ارجمند | دل ز غم پر خون او از نیرو بلند

گوئیا این شه علی مرتضی است | سطوتش ز آهن دلان بیرون رباست

ما با او چون جنگ و پیکار او نشان | سر ز تیغ او نگونسار او نشان

چون نظر کرد عایشه در کارزار | دید شیری بر سمندی استوار

گفت که بود این سوار جنگجو | کو بجنگ پردلان بنهاده رو

پس یکی گفتش که این خود حیدر است | دیگری گفتش که یل جنگ آور است

دیگری گفتا که این پور شه است | کز جلالت بر همه او برتر است

حنفیه شبل شیر است و چو شیر | بره شیران در کمندش چون اسیر

نام شهزاده چو بشنید عایشه | گفت افتادیم اندر غرغشه

خواست آن شهزاده جویدن نبرد
که ندارم طاقت شیر ژیان
شاه زاده سوی طلحه بنگرید
گفت تا رم تاب کیوه از شها
شاه گفتا اول تمهین امدی
این بگفت و نیزه زد بر تنش
گفت تکبیر و برکندش ز زین
شاه کرد آگشت در میدان
هرد و لشکر کین او زدی غریو
پس بتازید و زد او را بز زمین
امدند لشکر زن بر سرش
گفت شاه دین علی کرد چنین
کاه اندر غرب اید کاه شرق
ایداو انه طرف با تیغ کین

یا زهید اتش نهد در فغان
دل زد ستم رفت و تن شد ناتوان
خشمگین او دلش در رفت طپید
خواست تا از تشه شود او عدو
لیک از خویش لشکر زن امدی
که بر او خنده بد بس اهر علیش
بر شد آز لشکر هزاران افرین
طلحه بودش تشت سان بر باد
که سلیمان شد اسیر نره دیو
کاسه اتش خور شد در دشت کین
کو که شد در خاک غلطان سکو
جو علی نبود کسی در دشت کین
غرب و شرق و تحت و فوقش نیست فرق
هست او جان کرده هم جان افرین

ایستاده بود در قلب شها
پیش شه مشتی چنه بد جلیس زن
جمله کردان دلیر پیش شها
چون خدا امد هم او در دغا
طلحه سر گفت و ندادندش امان
سر بریدندش و بردی پیش شاه
چون سپهبد کشته شد در دشت کین
لشکر حق بر عدو شان تاختند
سوی عفریه حنفیه شتافت
تاخت بر عفریه اذشاه کین
تاکسان دور شن کرفتند چون نگین
بس گرفت و بست کشت انشین
هرد و لشکر بهم بر تاختند
کفر از اسلام بس امد زبون

می نکرد از قلب بر ایشان نگاه
پشه های کان بود بر تاب زن
سر بریدن از خوف کشته عدو
باخداوندش که سوزد دغا
لشکر اسلام با تیغ گران
شاه آن لشکر خدا شد
لشکر زن بس شد تباه و این
پشته ها از کشته ها ساختند
بر تو اشم اشتر او بر یافت
لشکر زن چون بدید ند چنین
همچو روباهان بر شیر عرین
دشت احمر گشت از خون بر سر
تیغ و گرز و نیزه بر هم اختند
بیرق کفر و ستم شد سرنگون

از غنیمتها بنهد خاص و عام
در غنائم عزو جز الا ناو
~~پس روانه شد زنو فیروز بخت~~
~~تا که بنشستی چو تو شاهی به تخت~~
لشکر شه آمدی فیروز چهر
آمدند تکبیر شان تا به سپهر
شهسواران جمله گشتند روان
سوی تخت شاه کرده بر روان
که سر طلحه بریدی چون کردوان
همچنین سرهای جمله سروران
در غزب گشتند پس سر شیر زنان
زیر دستم مرکب شاه جهان
کاین همه از موکب فیروز بخت
عقل چرخ پیر دست آموز تخت

عایشه گفتا کیست این بی ادب | که عاید جفت پیغمبر طلب
من نبودم بانوی شه در حرم | من نبودم نزد اخشه محترم
بود می من زوج شاه انس و جان | بود مش در بیت بانوی بانوان
زهره چون دارد که از پیش دست | اندر آنجایی که زد شه دست خویش بست
پس محمد گفت تو اختی مرا | آنچه بر پا ساختی ایما جرا
تو هنوز از رفع چه پیغمبری | که کنی با شیر یزدان داوری
بر ولی حق زدی تیغ ستم | آنچه هستی در حریم محترم
آنچه افکندی بدین حق فسا | آنچه دادی عصمت خود بر باد
این بگفت و بود از خجلتش | عایشه کردید در سلک اسیر
بود او اسوی خانه خویشتن | فارغ آمد از فسادش انجمن
غرم و رزم و جلیس ان کوتاه شد | ناله هنها بر فلک تا ماه شد
بس کردان دلیران اسیر شد | ناله واه و فغانشان برادیر
لشکر شه پس غنیمت جو شدند | از برا سیم و زر هر سو شدند
خنجر و شمشیر و مال و اسب و زر | لشکر حق یافتند از هر بد

پس روانه شد زنو فیروز بخت | تا که بنشستی چو تو شاهی به تخت
فتحها کردی بدون تو بسی | وین چنین فتحی ندید ستی کسی
زین سفر فیروز گشتی پیش شاه | شاه فرمودی بجلیس خود نگاه
وا محمد را که بوبکر بین بد | خواند پیش خویش شاه داد گر
آفرین گفتی بوی شاه جهان | که تو فرزندی مرا از قلب و جان
با پدر فرزند در جسم و تنی | لیک در معنی تو فرزندی منی
بایدت گشتن سوی یثرب روان | تا مدینه خواهر خود را رسان
حکم شاه پادشاه دادگر | که ز فضلش یافتی فتح و ظفر
چون شد فرمان لیران سپاه | با محمد جمله و گرده براه
اسبهاشان تا مدینه رانده زود | خوانده بر شاه جهان آمد درود
قصه‌ها گفتند از طلحه و زبیر | که به کعبه پشت کرده روی دیر
اهل یثرب جمله شادان آمدند | هم شاه دین ثناخوان آمدند
پس شهنشه خواند شیر شاه گیر | مالک اشتر که کرد انش اسیر
داد فرمانش که خود لشکر کشد | سوی هر بوم و بر و کشور کشد

کاورد هر ملک دین تمکین
کافران آنچه بود ... ملک دین
ایمان آرند یا ... فرمان دین
سوی دین خواند بنا شاه دین
کافران یکسر مسلمان آورد
در شعار شاه مردان آورد
تا که سازد بوم و بر آباد
خلق آرد بر قرآن احمد
دین یزدان را عیان آورد
دیو را مغلوب یزدان آورد
بود مالک چونکه سالار سپاه
راند لشکر از برای فرمان شاه
زد بهر کشور نه شاه اعلا دین
کاین بود از باب خیر المرسلین

جهش ز بادیو هر کشور گرفت | الله اشتر از ان کینه گرفت
بیرها از جمله داد اراه دین | کاین بود دین امیر المؤمنین
خلق پس بی‌هوش شد ارشاد کرد | ملکها آزاد دین حق اباد کرد
شد مسلم ملکها بر شاه دین | کوته آمد دست ابلیس لعین
دین حق کردید بر خلق آشکار | رهنشینش شد فرعون آمار
پس چو از دین حق سر زد گرفت | دین و اج از شاه دین خلد

در بیان غزو صفین با معاویه لعین و بعض من عنا
ولد کرو قاسطیند و بسیار خلافت عثمان بن
و تعدی و ظلم والیان او در اطراف حیله و مکر
ش با علی مرتضی علیه السلام و اهالی ممالک دین و زبیر
مردم اطراف بر او و از ظلم والیانش و ظهور تدلیس
تلبیس او با مردم و اجماع خلایق بر قتل عثمان
و اجماع اهالی ممالک دین طلحه و زبیر و اصحاب
رسول خدا بر خلافت مرتضی علی وصی آنحضرت علیهما الت

والیانش خمر خورده در عمان | پیش هر خلق با حق در زبان
بعضی از ایشان ز روی کفر و جهل | آمر دین ایمان بی گفته سهل
رکعتین صبح را سه می‌نمود | دو دیگر گاه بر می فزود
قوم گفتندش سه رکعت ابر چه روست | فرض آمد دو سه رکعت نکوست
گفت اگر خواهی دو دیگر کنم | یا نماز صبح را از بر کنم
دو و سه یکسان بود پیشم زنا | بیشتر بهتر کنم از نعمتا
خلق را این بد عبادات خدا | بر امام و والیانش مبتلا
پس ز ظلم و جور شان تنگ آمده | دست بر سر زو بر سنگ آمده
آمدند از شهر و بیت خود بدر | تا مدینه تاخته بی پا و سر
پیش رهبر آن امام اتقیا | اهل شان بر هیچ در ان بی زبین
کاین نبوده شیوه تیم و عدی | کن تو میباش ای با ایشان مقتدی
این کجا بد شیوه شاه رسل | آن امام و پیشوا اندر سبل
که کند بر خلق امام و پیشوا | کافرین و فاسقین بی حیا
کس بکرد او نه بیخته اند | بهر هر والی رقم بنوشت چست

اشقی جاهل بی عقل و دین / می‌شنید حرف مروان لعین

عاقبت یک از بزرگان عراق / که بده با شاه مردان اتفاق

نامه بگرفت از عثمان عیان / که کند والی باو احسان بر جان

بعد از آن یک قاصدی کرده روان / که بکش او را تو با تیغ گران

پس گرفته قاصدش اشقیی / خط مروان بود حکم اشقی

که چنین کن وانچنان کن از عناد / تا منظم کرده ام امر بلاد

نامه را پیش شه آورد و بخواند / شهرتش داد و بخلقان پس رساند

کاین چه ظلم است و چه کفر است و شعار / از امام دین بخلق روزگار

شاه دین چند این مکر و فسون / از مدینه خود نیفکنده برون

شاهد ایک مزن عمر بوده قدیم / رفت و در انجمن گشته مقیم

خلق بسیار زامصار عراق / جمع گشته در مدینه با وفاق

پس بشوریده بغریده بر او / نیست ما را طاقت آن تندخو

از خلیفه که نفاق آمد نکو / چون منافق را خدا گفته عدو

این کلام شاه مرسلست / که منافق جاش در اسفل ست

دور عثمان را که قتل این چنین
که شنید از عثمان نامه خشین
پس گرفته نامه با عرض و طول
پس نوشته عجز و عذر و جز بقول
که از من جرم نه نیست هستم زکین
تو مرا بگذار گفتی شاه دین
بالکس من گشته هستم شها
تو مرا میکش بفرمان خدا
تو فشان چون عن این ناکسان
با نجات ده و با خط امان
دفعه سابق و تو گشتم وفاه
این زمان بیرون کنم از کوره گناه
تو مرا مولا و شاهی
ده نجات از دست ظلم با علی

در محبت هست مدهوش ترا / من غلام حلقه در گوش ترا

چون نموده کاتب وحیش رسول / جمع قرآنها نموده آن بوالفضول

چون اسیر خلق گشت و مبتلا / گشت متحصن به قرآن خدا

این خبر آمد بگوش عائشه / که فتاد عثمان بچاه غرغشه

گفت قتل از بهر این پیر لکع / کو به بیت المال حق کرده طمع

پس بخورده مال بیت المال او / کرده مسکینان بیچاره ملول

جمع کرده مال خود بهر خویش / قلب مسکینان ز حسرت گشته ریش

بیت دار مال حق و رانده / پیش خود مفتاح آتش خوانده

پس ضعیفان را نموده پایمال / هر یکی از دوستان داده هزار

این لکع ابن لکع را در کشید / پس بخار و مزار تیر کشید

کی پسندد مصطفی این شیوه را / پس کشید این پیر مرد لیوه را

چون محمد یافت اذن از حق خویش / پیش عثمان رفت و گفت ای کفر کیش

خلق از ظلمت بگردیده فکار / میکشند و میکشند خار و زار

گفت مولا را بدادم رسان / گفت مولا این نبی بینم عیان

شاه دین [illegible]
[illegible]
آنچه بد ظلم و بالا فتنه عناد
[illegible]
شاه و بن [illegible] گشت و [illegible]
[illegible]
این بگفت و خلق در [illegible]
دور قرآنها بکرده [illegible]
در میان اصحاب [illegible]
بنشسته عقل و رفته برون
تب زد نش پس کشیدندش برون
جانش رفته در جهنم سرنگون

چون رسیده نامهٔ آن پیره دیو	خدمت مولی بخواندش آن خدیو
رحمش آورد و گشت سوی شیر دوان	دید جانش آمده از تن برون
بعد قتل آوردن آن پیر دین	خلق جسته بیعت طلحه و زبیر
دین حق از چاه کفر آمد برون	سوی جا با از خود آید سرنگون

شأن آنکه بعد از قتل عثمان

خلق طلحه و زبیر را دیدند خواستند تا بها بیعت نمایند که ناگاه شمس اعظم وجه الهی تابان شد و از حضرت داخل مدینه شدند عبد الله عباس و طلحه و زبیر و عمار با کمال احتشام و اولیا و آفاق و اخیار به آن حضرت آورده بیعت نمودند و تمامی خلق مدینه و اهالی بلاد بعید اجماع و اتفاق بر شاه ولایت پناه کردند و امر خلافت ظاهری و باطنی بآنحضرت قرار گرفت

پس بدیدند شه دین را نصر	بیعت آنشه گزیدند بر علا
جمله اصحاب خدا یکسره	ترک کردند تمام و میسره

شاه دین حق علی را یافتند
دور شاه دین همه جمع آمدند
میر دین گردید امیر المؤمنین
جانشین مصطفی
دور حق آمد عیان باطل هلاک
از هلاک باطلان حق را چه باک
وجه حق آمد خلیفه در جهان

صد هزار ابلیس عثمان را اغوا	ظلمت کفرش تمام آمد تمام
بعد قتل آن امام اهل نار	از کرم شاکیان هر دیار
شیر حق بنشست جای مصطفی	مسند حق یافت زیب از مرتضی
پس جهان دین حق از سر گرفت	نور روی شاه هر کشور گرفت
نور حق آمد هویدا در جهان	آه من مرد اهل حق شد کامران
عترت و قرآن که بود نهان	این دو حجت از خدا آمد عیان
گشت میراث شه دین آشکار	دین حق بگرفت هر شهر و دیار
پس ولی حق وصی مصطفی	یافت در عالم خلافت از خدا
پس عبید الله عباس گزین	کرد یکشب شور امیر المؤمنین
چون کنم با این هند کج نهاد	ملک مصر و شام عثمان بداد
من نمایم عزل او را زان دیار	یا نمایم در حکومت برقرار
گفت عبد الله که فخر رسل	از تو گیرد فیض هر دم عقل کل
جبیر در امور خویشتن	چون توانم پیش عقلت دم زدن
لیک اول وهله سازش برقرار	ثانیا رد او فساد آشکار

ثانیا ایذای او فساد اشکار

بعد از آن غرلش نمود آن شاه زود / تا شد از وی فتنه در دین نمود

این خبر آمد بکوش آن لعین / کرد معزولت امیر المؤمنین

غرل چون شد گشت سرگردان ز شاه / آمد در شام کار وی تباه

خلق شام از کشته رو گردان از او / آمده در کار خود بس حیله جو

شورها کرد بی با عمرو عاص / تا شود جانشین حکم شرع خلاص

شورشان این شد که شاه دین علی / کشت عثمان را ز فرط غافلی

تا خلیفه گردد اندر دین حق / کو خلافت را ز حق بد مستحق

جمع کرد اصحاب خود را از خویش / گو بد بر عثمان نمود آن کفر کیش

کین همین یک پیره مرد بس مسن / یادگاری بد ز شاه ذو المنن

مرتضی گفت از چه دارد بر تو حقی / میکشم او را که یابم سروری

آن محمد کز ابوبکرش نژاد / با شه دین بود بس اتحاد

حکم داد او را که غوغائی کند / کار عثمان را برسوائی کشد

پس شکایتها ز بلدان خواند پیش / پس بقتل او روید در بیت خویش

نی ز قول او نه از حق نه رسول / شرها کردند جمعی بو الفضول

چون معاویه خلافت بر گشاد / بین اصحاب و جماعی در بلاد
وعده‌ها داد بهر جیش و سروران / که جمع آرند جیش بی کران
عمرو عاص او را وزیر با عز و جیش / داد بس فرمان مصر آن کفر کیش
گفت جمع آرید جیش خیل و حشم / انتقام خون عثمان میکشم
چون عم عثمان بود [illegible] / وارث خون عثمان [illegible]
[illegible] از اهل علم آن بلاد / جمع آورد از [illegible]
داد شان بس مال و زر [illegible] / [illegible] کرد بهر جهاد

کرد نکرد چون عثمان با عمال / کو خلیفه بود بودی از رجال

روی خود آرید در ایلات شام / گر شما آرید در قتل امام

که چرا در بیت خود آسوده اید / تکیه بر عیش و طرب فرموده اید

از چنین ظلمی نباشد باکتان / چون نشد زین ظلم دل غمناکتان

کشته شد عثمان شما را باک نیست / زین ظلامه قلبتان غمناک نیست

از شما پرسند عثمان را که کشت / چاره چون آریم از این ظلم درشت

باید گفتن که فتنه از علیست / کشتن عثمان بحکم او ولیست

پور بوبکر خلیفه یار اوست / مالک اشتر سپهسالار اوست

غیرتی ظاهر شود ز ایلات شام / پس کمر بندند بهر انتقام

با همه ایلات شام و مصریان / عهد بر بندید و پیمان بی امان

گر سئوال آرند کاندر این جدال / کیست میر و پیشوامان آزودا

خون خواهی با کمال و با جلال / لا از هستی با علی آرد مقال

زانکه او شیر حق است و مرتضی است / صهر پیغمبر وصی حق نماست

نیست چون او شه بعالم شیر گیر / شیر چرخ آنکه کند وی را اسیر

گفت [illegible] شام و دین [illegible]
[illegible] انتقام خون عثمان [illegible]
[illegible] امیر مصر و شام
تا بجوید از علی خون [illegible]
کشت عثمان را [illegible]
[illegible] ز عثمان [illegible]
کانتقام خون عثمان کشیم
جمله گفتند [illegible]
[illegible] ما [illegible]
خلق را [illegible]

گر حکم با آن [illegible]

قوی دین خدا در دست ما | خلق این دوران کنون پابست ما
با بزرگان عهد و میثاق و وفا | کانتقام خون عثمان از کشیم
تنگ و توشه بر گرفته آن جهل | رو بره آ لا تا مدد با جان و دل
بس بگفتند و شنیدند آن لئام | خلق را دشمن نموده با امام
کانتقام خون عثمان بر کشند | روی شاه دین علی خنجر کشند
صد هزاران مشرک بی کیش و دین | متفق گشته بجال الفاسقین
پس معاویه لعین با صد هزار | مستعد گشته ز بهر کارزار

نامه نوشتن معاویه بخداوند خویش حضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علی علیه السلام

از میان نامه نوشتی سوی شاه | صد هزاران لشکر آرم خونخواه
خون عثمان خلیفه کین شود | کشتن طلحه و زبیرش بر فرود
خون ایشان ذلت زوج رسول | آنچه بر فرمودی این زوج بتول
آنچه بیباکی تو در خون تن بختن | پیش تو یکسانست خون مرد و زن
چون ترا در خون خلق اینسان حال | نیست بهر من هم این امر محال

که رسید نامهٔ آن نره دیو | نامه را دادی بدست دین خدیو
شاه خواند و پس جوابش بر نوشت | از خلیفه حق سوی اندیو شت
که ترا با من اگر جنگ آوریست | جنگ با من آمدن کار سرسریست
خود بمیدان من امیکن نبرد | تا به میدان تو و من باشیم فرد
من اگر کشتم ترا تو در جحیم | تو اگر کشتی مرا من در نعیم
خلق را کشتن دهی از بهر چه | ملک آشفته کنی از بهر چه
این بود میعاد ما و تو بهم | من نصیحت کرده من جف القلم
شه بقاصد نامه را داد و برفت | خطبهٔ سابق بیاورد و بگفت
گفت عبدالله عباس زکی | جان اصحابت فدا بادا بتو
خطبهٔ سابق بیار از عام | مستفیض ایم ز افضال امام
گفت شه هیهات هیهات ابو لله | آمد از عرفان حق بن بارشد
بود آن از اشتر مست خدا | شقشقه آورد و پس برد بجا حق
اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر حملها
اینچنان مستیم از عشق خدا | که نباشد هان خبر از راز پا

این بود حالات قلب اولیا	زیر حکم حق بتقلیب خدا
پس بدان کاحوال خوب دشمنان	چون بود با اولیا و عارفان
چون خدا با اولیا خواهد الم	بر سرشان از دشمنان آرد نقم
پس یقین دان کافتاح اولیا	میرسد از دشمنان بی حیا
این بد شیوه شه دین مصطفی	همچنین ذات علی مرتضی
که ز اعدا آمدی با کرّ و فرّ	فایده جو از ابو جهل و عمر
گر نبودی این نبود این خشم	دفعشان جستی ز شاه داد
این اعادی مظهر قهر حقند	اولیا ز اعدا ایشان با روقند
دوستیشان خود دانا سوی حقست	کارشان اعدای دین باری نقست
رفت قاصد نامه شهر ارساند	باز کرد آن نامه را انکه بخواند
دور او جمع آمده اصحاب او	جمع دیگر واقف اندر باب او
روسوی وی گوششان اندر سخن	که چه بنوشته بر شاه زمن

جواب حضرت معاویهٔ لعین که اگر تو راستگوئی
با مرد میدان جنگ را چه دری با خلق

گفت اصنام بندا ... باد
چون حریف آیم با و در کیو داد
جمله گفتندش که شه چه خواسته
لشکری از بهر جنگ آراسته
گفت دارم جنگ با من شاه دین
که نباشد هیچ کس در دشت کین
ما و شه هر دو نبرد آریم و جز
یاور هر دو نباشد هیچ کس
هر دو لشکر فارغ اینک همه
کاین بود انصاف حق خلق خدا
جمله گفتندش که انصاف اندر است
وین تحاشی تو از شه بر جلیست
گفت دارم از شه دین یک سخن
کاهل شرق و غرب با صلح کو ...

با علی آیند در جنگ و ستیز	جمله که مقتول و نبودن شاکری
پس چنان من با علی آرم ستیز	این نبود انصاف آن شاه فرد
جمله گفتندش که ای میر جلی	چون تو عیبا بی شناسا علی
از چه با شاه در جنگ و نبرد	زین خسارات و جسارت باز گرد
گفت یقضی الله ما شاء الینا	هست از آیات قران خدا
امر حق مقضی و مقبول قدر	از قدر چون میتوان کردن حذر
بر شقای خویش دانا بود او	لعن حق بادا بر او و از امر هو
رهنمایش بود ابلیس لعین	جای او بادا با سفل سافلین

جملهٔ نامه نوشتن معاویهٔ لعین با حضرت علیه ... بار دیگر

باز بنوشته یکی نامه دگر	شد بخشم آن زان خدای داد
که چو او تابع ... خود	نفع خود از حق طلب کو ...
از چه گردی با کتاب حق خلاف	از چه جستی از رسولش انحراف
مرشدند آنچه با طل حرف زن	کرده و پند استی انجمله خیر
وانچه کرده ...	چون نیست با شرع مبین

... پس بود آگه ... از هو
پس شهابی که بیابد انطفا
وان ذباب و باد نابد منطفی
پس بنفروزد ... نکردد ...
از آن کرو واقع شود واقف بود
چون شده واقف پس آن ثاقب ...
چون شود ثاقب بیابد التهاب
التهاب پس بکرد و با شتاب
پس بباشد آن شاه مغرور و ...
در حروب دین ... دیگر ...
... من ... الا فتی ...
... علی بن ابی طالب ...
... سحر ...
... عالم ...

چون رسید نامهٔ کبر و دغا / سوی شاه دین علی مرتضی

خشمگین شد شاه آن بی ادب / نامه بنوشت چون فرمان رب

کاین ز عبد الله بن عبد الله است / در امیر المؤمنین جنب الله است

او وصی است و برادر رسول / باب سبطین آن علی زوج بتول

قاتل جد است و عم و خال تو / آنچه شیان کرد جنگ بدر او

دارم آن سیفی که کشتمشان بآن / از امر حق و از رسول انس و جان

با ثبات صدر و پر قوهٔ بدن / سیف دارم بدست خویشتن

چون فراموش آمدت آمر نبی / داد زان سیف در دست علی

نصرتم بود از خداوند مجید / با نصرت از حق دارم امید

من نیامدم ز رب خود بدل / نی شدم از اسلام و دینم منتقل

بر محمد کز نکرد کس امام / او نبی هستم الی یوم القیام

نیست سیفم و ابدال اندر جهان / این همان سیفست ز او دیدم مراد

رأی خود جمع کن در امر خویش / مجتهد شو نی مقصر جور کیش

دان یقین شیطان بجامت کرده است / جهل و طغیان را بکامت کرده است

پس طرماح عدی بودش نام / حاتم طایی بدش جد آن کرام

شاه گفتش سوی شهر شام ران / نامه را سوی معاویه رسان

گفت شاها بنده آت هستم بجان / خدمت و طاعت نمایم بی امان

حمد دارم بر خداوند عظیم / کاین کرامت دیدم از شاه کریم

شد سوار ناقه آن شهسوار / طی نمودی کوه و صحرا او بنا

تا رسید آن ناقه اش سوی دمشق / در رسیدن گوئیا بودش عشق

میر شام از دور کرد دیده سوار / رفته با اصحاب خود سوی شکار

عمرو عاص و مروان حکم / بو هریره دوسه اعورهم

بود افرخیل با تلبیس و فکر / از خواص میر تدبیر و مکر

کوه و صحرا را نموده پی سپار / با امیر خویش از بهر شکار

جملگی در باغ اندر لهو و لاغ / میرشان اندر غنوده بباغ

دید یک اعرابیی همچون رسول / بر نشسته چست بر ناقهٔ ذلول

بود ان اعرابی اطول از رجال / گفتی استهزا کنیمش در مقال

غافل از آن کو رسول مرتضی است / ز هم استهزا با وی نارواست

آنکه او را بهر خود دانی امین / در امورات شما هست او امین
بر معاویه نوشته عمرو عاص / که رسول امد ز انبیا خاص
از علی و امر او واند سخن / همچو جبریل از خدای ذوالمنن
هست یک اعرابی جرو فصیح / در سخن گفتن بلیغست و ملیح
ساهی و غافل مباش اندر کلام / بین چه دارد از کتاب و از پیام
چون شنید او شد سوی قبه عظیم / وندر ان شد بر سریر خود مقیم
کرد احضار او همه اصحاب پیش / خواند اعرابی بسوی باب خویش
پس شده داخل بر او جمعی عجب / تا که اعرابی بگفتش کای امین
آنچه بینم در عراق و امتان / پس ثیاب سود بر اندامتان
گوییا تا ان جگر فرهای قدر / از زبانیت بد دیتان خبر
چون نظر افتاد پیش سوی یزید / گو سخن میراند با صوتی شدید
برد ماغش ضربتی بوده عیان / ضرب دستی داشته از دستمان
گفت میشوم بن میشوم است این / آنچه رو مضروب خود او است این
گفت او را کم نه بینش در نظر / این یزید است و امیر او را پدر

شازاده ما الله حق المراد
چون خداند هدیه تو هر که مراد
خادمی گفتش که نعلینت بکن
بعد از ان بر گو عمیر ما سخن
چون نظر کرد از علیش و زیاد
گفت این وادی مقدس است اتحاد
تا کنم نعلین خود پیش خدا
گفت این با نعلش استاده بپا
کالالاه ایاد شاه عاصیان
با خدا وندان چه گفته بدکمان
گفت کای اعرابی با الکش و دین
چون بگفتی یا امیر المؤمنین
گفت اعرابی امان و تحت لک
ما اکرم من امان امر لک

این امارت کی ترا در کیش بود / از که کردی ای امیرالمؤمنین
گفت امیر چیست گو هم او تو / گفت یکتا مرد کریم و بس نکو
گفت اعطینی ز دست خود دهم / گفت پایم بر بساطت کی نهم
گفت میده با وزیر عمرو عاص / گفت ای ظالم وزیرت هست عاص
ظلم الامر چنانکه خان الوزیر / در غرور هم شد وزیر و هم امیر
گفت ده از ابتغرب ندعو یزید / گفت لعنت بر یزید ای دعو یزید
نیستم شادان با ابلیس پدر / کی شوم شاد از جمال این پسر
گفت ده از ابعدیکان مراست / گفت عبد از هست او عبد خداست
عبد سوء اشتریه من غیر حق / پس عطا گشته بغیر مستحق
گفت از تو چون ستانم من کتاب / از سریرت گفت نازل شو بیاب
پس معاویه بشد اندر غضب / نازل امد خط فتح از سریر رب
نامه را خواند و نهادش زیر پا / در غضب طرماح از ان از سجا
گفت بنهاد علی را در جمال / گفت شادان بد ز فضل ذوالجلال
کالبدر المنیر الطالع / دور ش اصحابش نجوم ساطع

امراء کرام نیا تا زنش بجا
امرا کرامی زنبیل بکنش تو بجا
همای در ما امن فعال بکش صماع
شاه در ما آن نور وطیش یکش صماع
کافنا با آن نور موج و نفس
کریم حلیم موج و نفس و نوحه ها
وزیر حیض موج و تا ارزنا
وزیر فتاح موج سنا ازیل
وزیر دشمن بکشنا شن مجاهل
وزیر دشمن دیار حسن تا احسان
گفت چون دیدی حسن و متقین
گفت بوکس ستاین و عاملین
بوده در علم غالبین و سندین
در نجابت ستاین و طاهرین
پس بر فطرت طیبین و طاهرین
پس خطیبین از عجایب فاضلین

بس فصیحین وبلیغین وخطیب | بس کریمین وادیبین ولبیب
بس عفیفین شابین بس شریف | در کرامت فیض بخش وبس لطیف
یصلح ان الدین والدنیا معا | دو امامان نجیب ابن امام
نیست اینا ترا یقین مثل وبدل | چونکه هستند زاده شاه رسل
شاه دین فرزندان خود میخواندشان | پس بکتف نوشتن بنشاندشان
گفت اینطور اح بس هستند فصیح | در سخن رانی توئی حبر علیم
گفت بر باب امیر المؤمنین | پادشاه اولین و آخرین
ملک توحید وولایت شهرا شست | در ولایت پادشاه حق هدایت کهست
شاه دین را او وصی وجانشین | جانشین بی فصل بالقطع ویقین
آفتاب دین ربانیست او | مصطفی را پیرو ثانیست او
کر ببه انجا ببینی از یقین | چارده فرقه صحابه شاه دین
یک فصیحان یک بلیغان واز ادیب | یک فقیهان یک نجیبان لبیب
یک کریمان یکسریفان در عمل | عارفان وفاضلان بی بدل
عالمان وعاملان اصفیاء | وان امینان نزد شاه اولیا

اهل صفه پادشاهان فقیر
بین شیران در جهاد و جنگ بیر
چارده فرقه گر جمله شهند
صف کشیده پیش شه در نیک بند
شاه در صدر خورنق در سریر
صف زده پیشش همه بران دلیر
جمله شاهان بتاج و کمر
خسرو دین بنده گان داد گستر
دیگر از غفلت نمیکشی غلام
غرق کرده در خلیج بی کنار
مثل آن ماه تنق بود عیان
که نجات ایدکه توان ازین غرق
گفت عمرو عاص کای میر کبیر
نزد هست تا گوید او علم خبیر

عمرو عاصش گفت اگر بد اهلید | جایزه گیر تو زین میر کبیر
گفت ازین قبض وحشر آن جسد | خواهم و گیرم چو جل من مدد
چونکه گیرم من دستش مال حق | کانست مال مؤمنان مستحق
امر کرد او را ز درهم ده هزار | خازن از درهم او اندر شمار
گفت امیرش میل دارد در مزید | گفت زد حق دان و لی من مزید
پس ده دیگر امیر او را بداد | باز گفتش میل دارد در زیاد
گفت حق و تراست و خواهد ورا | بخششت را و تر کن بهر خدا
سیهزار دیگرش کرده عطا | دادیش پنجه نگفتش مرحبا
وانکه دانست که اینمال کرین | آن شه دین نیست امیر المؤمنین
داشت خازن در عطا داد درنگ | صبر کرد او ساعتی آمد بتنگ
گفت امیر کرد استهزا مرا | کرده تخفیف آن ضعافت چرا
گفت امیرش این خیالت از چه رست | گفت تاخیر جواب ای نکو رست
ابجو ایزکه نه من بینم نه تو | از امیر چون تو کی آمد نکو
کرد پس تاکید در اخصال | خازنش آورد وداد ش بیعمال

عمرو عاصش گفت انعام امیر
هر نبود لایق رسول رب العالمین
گفت مالی بد ز کروه مغلبین
جایزه حق بر که امیر حق بین
خازنش بود بعمل صالح داد کی
دادیش بکتاب ابن خطاب
آن امیر آمد بکشت اهل جواب
کرد هم زین نامه شهر من
تا نکرد او جهان در حیم
من بدل آنکه طاقت او در ستیز
او بر بیم آنکه کرد ابتدا
هست آن عبد الله شامی با ابا
بعد من آن حبوش کالنجوم
بار عرض جا بود حق در نجوم

چون هزاران از خردل حق شنید — زیر هر خردل هزاران دُر بود
چون صحابه این سخن از وی شنید — خنده کرد از خنده پرسید
گفت لا و الذی علّم خداست — چون طلوع آورد کوکبها فناست
یک خروشی هست شهر اندر غزا — که بخیر طوعش بلعد جیشش را
جمع اگر جمله را در حوصله — حوصله اش هضم او کردشان یکسر
در غضب شد زین سؤال و در نجواب — گفت با کاتب که لا تکتب کتاب
عمرو عاصش گفت کای عمرو بد — می نه بگذاری نویسد از چه رو
شرا کرد او سخن در هیچ باب — میتگوید عنده امّ الکتاب
چون تمامش کرد پس ختمش نمود — کرد او تسلیم اعرابیش زود
نامه را بگرفت اند شد سوار — منصرف آمد بسوی شهر و یار
چون ز قصرش رفت اعرابی برون — میر با اصحاب گفت آید برون
کرد اعرابی جهان بر من سیاه — یکتن از آن قوم تا ور دشمن را
کر سیکتم مال خود بدهم تمام — تا ور از من رسالات پیام
عشر اعشار طرماح بدو — تا وی گر صاحبش او در او

عمرو عاصش گفت کای ... [illegible]
با تو حق کرد و وجود عالی یقین
... [illegible]
چون اخوت با علی ... [illegible]
گفتمی وحشت ... [illegible]
... [illegible]
کان بعالم اشتهار است ... [illegible]
که تو انا مدینه گفت از یقین
انچه از وی گفت خیر المرسلین
حامل سرّ ولایت مرتضی است
جامع شرع نبوت مرتضی است
او خلیفه حق وصی مصطفی است
منکر آن شاه کافر با خدا است

شرک تا ورده بحق یک طرف عین — سجده بر خوی کرد پیش از خافقین
شاه اسلام است و نور خدا است — از وجودش دین و عقبا پیاست
هیچ دانی تا که دارد حقد و کین — با ولی حق امیر المؤمنین
آنکسی کو گر نبودی دین نبود — ذوالفقارش گر نبودی این نبود
تاجدار دین امام راستین — گر بخواهد آسمان سازد زمین
با زمینسا زد زمین را آسمان — جن نماید انس و انس را در بر جان
گر بخواهد میکند عالم خراب — چون لقب دارد ز احمد بو تراب
او امام خلق و از حق رب ارض — طاعتش بر انس و جن از انس فرض
کرد هی انصاف ای میر کزین — این چنین شخص است امیر المؤمنین
چون شنیم از حق تو با سه سخن — تو چه داری بر امیر خویشتن
از خدا بر انس و جن آمد امیر — انبیا و اولیا ... [illegible]
با معاویه چو گفت آن خوش سنا — گفت فضّ الله فاک ایناسیا
حق شر این قطع از دم تو را — تا نشان فی گفتن اسرار خدا
حق حق کامد کلام تو آشد — از سخنهای رسول معتمد

بعد از آن بر خواست آن اعرابی
رفت در خلوت ... [illegible]
دور ... [illegible] ... آمد از خلوت برون
بود او حیران ... [illegible]
گفت چون من کار خود ... [illegible]
... [illegible] شاه دین ... [illegible]
... [illegible] عاص لعین ... [illegible]
رسول ... [illegible] امیر المؤمنین علیه
... [illegible] معاویه لعین ... [illegible]
حضرت شاه اولیا ... [illegible]
علی ... [illegible]
بطرماح

بعد از آن عمرو عاص دون | آمد از پیش معاویه نیر نو
سوی طرماح رسول آمد شتاب | راند چون ماهی سوی ...
گفت با او کای رسول شاه دین | دانمت من ز اولیای ...
حق حق دانیم ما کاین اهرمن | نیسته آن رهبان هو ...
حق پرسته نیست هر کر کار او | حق نباشد در دو عالم ...
نیست او را جز کجی و گمرهی | مکر و فن و ...
شاه تو شاهی است در دین حق نما | رهبر او دانیم ما ...
کی تواند چون نشیند جای حق | جز علی کرا ... حق شد ...
کی تواند کین دو جای نبی | کز خدا کرده نبی را او ...
بر خداوند کسی آمد سزا | که رخش ... اشد ...
بر خداوند آن خداوندت سزاست | کو خداوندیش ...
بر خدایت در دو عالم یاور است | چون رخت سوی خدا ...
پیش شاه دین تو چون چو در سفا | پیش تو آید عدالت ...
چون بشاه دین عدوی جنگی | باشد اندر دو عالم رسته ...

که تو را ایم من ز دین بندگان | هر صباح از هر تو اسجد بجان
عفو کن از بنده تو از خجل | بس کرده زشت خویشم منفعل
یا مرا از لطف پیش خویش خوان | یا که از درگاه ابلیسم بران
رحم فرما بر اسیر مبتلا | کو بود محروم از کیهان خدا
چون طرماحش بگفت آن مرد دان | خویش را برهان تو زین بند گران
رهبری کن با من سوی شاه گزین | تا خدایت بس بگوید آفرین
گفت چون سازم بغیرت ... کون | چون بر آیم از چه شقوت برون
چون چنین بوده است تقدیر ازل | پس چه سان تقدیر را سازم بدل
یکسلامی لیک تو از من رسان | پیش آن داور خدای خوش نشان
گو بدار از رزق من بد دل | گر چه از حرمان خود هستم خجل
غیر آنکه شاه دین یادم کند | وین حقیر را پیش خود کند
چون طرماح آن کلام از دل شنید سوخت | نور شوق شاه قلبش بر فروخت
در کشید شتاب از عمرو گوید سوال | تاخت سوی درگه آن شهریاب
زان هزمین بکر بخت سوی حق بتاخت | آنچه بودش از فرو آن حق بیافت

مرحبا گفتا بقول تو رسول | مهر کردی شاخ دیو الفضول
نی کلامت وحی تنزیل ملک | لیک قولت قول جبریل ا...
گفته هایت گشت مقبول خدا | دعبد گفتی خدایت مرحبا
چون شنید از شاه افتاد بخاک | گفت کمترین بنده ام و ...
آنچه دارم از تو دارم ای کریم | روح هم اندر تن زتو گشتی کلیم
دانش از تو قلب من آموخته | زان زبان مشرکان را دوخته
چون پرستنده تو ام از جان و تن | نور تو از نطق من راند سخن
زان لسان من لسان الله بود | کاندران پنهان لسان شه بود
چون لسان من لسان شاه بود | اندران پنهان لسان الله بود
روح من چون فاضل جسم تو است | فیض بخش جان من اسم تو است
اسم تو در جان و دل ذکر من است | از خیالت چشم جانم روشن است
آنچه گفتم من تو گفتی ای رحیم | فیض بخش روحی ای رب عظیم
سایه ات گسترده بر ما سوی | شمس حقی سایه کیهان خدا

حکم فرمودن شاه ولایت بگشودن نامه معاویه

نامه را بنهاد پیش روی شاه | [illegible] شاه
شاه گفتا باز کن کان اهرمن | هیچ ننوشته در آن از وصف و فن
چون کسی نامه طومارش گشود | ایشان [illegible] گشته فرموده بود

[illegible]

پس بزرگان در شاه جهان | بر سما بر شد همه تکبیرشان
کاینچه بود از دانه گردکان | از تو آسان حل شد اشکال
پس سزاوار آمد تخت و تاج | باید از تو هستی ملک و باج
صاحب اسرار خدایی از ازل | در دو عالم نیست مثل و بدل
جمله گردان همه کنداوران | سر بخاک راه شه سودی عیان
کاین جسارت که بکردند آن | حکم فرما تا کند هیچش امان
ما غلامان حلقه در گوش توییم | در اطاعت هست و ملا ... توییم
هرچه فرمایی بجان خدمت کنیم | بیخ کفر و نز بر کنیم
حکم تو فرمان کیهان داوراست | هرکه سر پیچی کند زان کافراست
سر بنه بر حکم و جانها بکف | گوش بر فرمان تو از هر طرف
آنکه او کو بنهد رو براه | پیش شاه و ره بر افرازد بما
هرکه شد یار خدیو دین پناه | بنده او گشت و محبوب اله
شاه دین چون این سخنها را شنید | حسبنا الله گفت و آهی بر کشید

رسیدن یکی از شام طلایه و اخبار داد بجمع آوردن ...

[illegible]

ناگهان یک پیک [illegible]
آمد از شام [illegible]
گفت [illegible]
آن [illegible]
آهن [illegible]
در [illegible]

رو بسوی جنگ کن چون دیو	قصد شیر خوش کند و ...
با جوانان لشکر آرد بکار	چون کند با شاه مرد کارزار
شاه دین مالک به پیش خویش خواند	پس ثنایش بر لسان خود براند
کای سپهبد مالک اشتر توئی	در غزاها شیر اقدم تر توئی
پر دلیران گشته در دستت اسیر	خاک تشان از آب شمشیر ...
چون تو در عالم نباشد یک شجاع	تو ز شمس شاه دین یک شعاع
رتبه آت با من چو من با رسول	چون تو گشتی یاور فوج بتول
بر سپاه دین سپهبد کردمت	فتح و تایید از خدا آورد ...
یاور دین و لشکر دار دین	در غزا یا رهبر المؤمنین
جمع آور لشکر اسلام را	لشکر میمون خوش فرجام را
پس طلب فرما ز اطراف جهان	شیر دل گردان پس کند آوران
خواه از هر کشور و هر بوم و بر	لشکری از حد و حصر و بیرون ...
جمله را جمع آور و بر سوی شام	تا کشی از دیو دون پس انتقام
آهوان از غفلت و لهو و غرور	کرده اند از شام بس شور و شر

[illegible]

جان و تن در راه تو قربان کنم	آنچه فرمان تو باشد آن کنم
لشکر آرم زهر جا بیکران	لشکر سوی قهر آن سوزنده جان
جمله اتباع و سپاه دیو دون	آورم از تیغ ایشان سرنگون
جمله در راه تو جانبازی کنیم	سر بکف بنهاده سربازی کنیم
ما ز سفیان و همه سفیانیان	هم ز مروان جمله مروانیان
از یزید و زن معاویه پلید	جوی خون رانیم اندر بحر ...
خاک سفیان را دهم بر باد عاد	که بجز سفیان نماند از نژاد
شامیان را روز از گر من چو شام	من بر ایشان زندگی سازم حرام
بیخ کفر و شرک آن سفیانیان	بر کنم آتش زنم شان بر بجان
پس مدد از شاه دین جید کنم	دیو دون افسار شر اندر سر کنم
تا فراموشش شود طغیان و زور	...
این بگفت و خالد بوسید ...	داشته در کار دیو دون شگفت
کای جهیر طغیان چه کژ اندیشه است	همسری با شاه دین و کرد ...
در کمین راحت آن دیو یقین	کاین بود آمد او دغه ...

[illegible]

عسکر شمارش عاجز آید عقل و هوش بهر دفع چاره کرد این بگوش

جواب گفتن عمرو عاص بمعاویه آنکه عزم تو با حضرت مولا امیر المؤمنین علیه السلام امر عظیم است و صلاح تو نیست بلکه صلح تو در مصالحه با آنحضرت است و قبول نکردن آن لعین و مأیوس بودن او در صلح نمودن

او از آنحضرت باقی

چون شنید این خبر آن یار خویش / عمر شد در فکر و سر انداخت پیش
بعد گفتا ای خمان در چه قضا / عقده شد دشوار ما را این قضا
عقل ما این عقده را نتوان گشود / چاره اینکار چون نتوان نمود
هر چه کرد فکر دید چاره نیست / بر سر انجام عاقبت باید گریست
شهسوار لشکر آمد میر دین / حیدر صفدر امیر المؤمنین
کی شود با شاه دین کس جنگجو / غزوهٔ خیبر چنین آمد وصف او
آنچنان غزوه که با خیر البشر / از یلان و سروران ببرید سر

این زمان دعوی فرعونی کند / با خداوند جهان در افکند
عمرو عاص که هامانی نمود / پس شقاوت که به فرعونی فزود
شد عیان فرعون و هامانی شام / کرده دعوی خدایی با امام
مؤمنان الاعتبار الاعتبار / مسلمان الاعتذار الاعتذار
جنگجویان یاوران شیر یزدان / کافر بی کیش راند هید امان
جمله گردان سروران هر دیار / پس کمر بندید بهر کارزار
پس غضنفر صولتان هر بوم و بر / جمع شد در خدمت فخر البشر
هر یکی جان در کف و سر زیر پا / بهر دفع دیو از کیهان خدا
در شجاعت پس دلیر و جان فدا / شیر گیر صف شکن اندر غزا
سروران نامدار از هر کران / خوش شناسان بختیاران جهان
هر یکی یک لشکر آورده براه / جمع گشته در معسکرگاه شاه
گرد آمد لشکری یاور سر / در معسکرگاه شاه دادگر

رسیدن خبر جمع آوری مالک اشتر لشکری کثیری از برای جهاد با معاویه بگوش

گفت اگر تو بشنوی از من سخن | فارغت می سازم از هر غصه
اشتی جو با علی از جان و دل | تا بگردی در امورت مستقل
چرخ گردد بر مراد و کام تو | پس بلند آید بگیتی نام تو
ور شوی با شاه دینت جنگجو | روز خوش هرگز نباشد بهر تو
تیره بختی آیدت در روزگار | رنج و سختی آیدت از روزگار
شد معاویه بعمر اندر سخن | کابر قلب نوعیان را ...
کی علی آید بمن در آشتی | زان عداوتها که با من داشتی
کی بر بخشد مان یا مصر و شام | روز عیش ما نماید همچو شام
یاد دارد قصه های جدال | تا ازانها پس دهد مان گوشمال
کی سخن راند جوابر ... | شاهبازاو ما چو مرغ خانگی
نیست هیچ چاره جز پیکار و جنگ | یکدگر اندر جنگ ...
گر شویم غالب بملکم ... | ور شویم مغلوب پس ...
لشکر آرم من ز اطراف ... | از حلب و شام تا ...
دیو خیلان آمدند کیشان تمام | جمع آمد همچو جنان انعام

شمس از مشرق چو آمد آشکار | دیو دون بر تخت بگرفته قرار
لشکر از هر طرف میخواستی | یکسره بیعد و مر آراستی
لشکر انبوه آمد دور دیو | گرد بر گرد و بر شد زیشان غریو
پس بلا تا نه ورا می سپاه | جمع کرد دور خود دیو سپاه
کرد گرد او لشکری از مصر و شام | تا برارد کیفر از خیر الانام
پس در گنجینه خود بر گشود | پس بلشکر سیم و زر داد ...
لیس کفر و شرک را داد ... | تا کند پامال و دین خدا
نور حق را خواست خاموش او کند | دیگ کفر و شرک در جوش آورد
لیک حق دان متم نور حق بش | بر خلاف مقصد هر کفر کیش
اهل باطل دفع حق طالب است | لیک اراده حق بحقان غالب است

در بیان لشکر کشی معاویه غدار لشکر کفر شعار
از هر دیار بدشت صفین و جمع ... آهر عنان
و ... [illegible] ... از مصر و شام
جمع ... [illegible] ... با حضرت امیر المؤمنین ...

از شقاوت آهرمن شد کینه دار / در نبرد آمد بشاه دین مدار
دیو و دد یکسر شده پرخاش جوی / سوی لشکرگاه شه در گفتگوی
ای عجب سری است کار روزگار / کز بر انعاقل نیامد هوشیار
سر دهر از عقل عاقل شد نهان / عاجز ماند از فهم این سر عاقلان
چون درین پرده خود دار نیست / هیچ کس از پرده دار آگاه نیست
سر این پرده است پرده دار / هیچکس آگه نشد و اسرار کار
پس سخن بهر کران کمتر کنیم / رو بدل با ساقی و ساغر کنیم
راز این پرده است بر ساقیان / زانکه این قبه است لیک کاسه از آن
قبه‌ها تا عمر مست ساقیند / تا ابد در گردش باقیند
تا چه مستیها بود افلاک را / در جلالت روحهای پاک را
این خوش آن کو بیاد ساقی است / وین خوش آن دل مست او و باقی است
بگذر از این سر بسوی قصه ران / اهرمن چون کرد با جیش گران
دشت صفین است بس دشت وسیع / هر جای دار دو کوه رفیع
سوی صفین راند با جیش گران / اهرمن را شد رهین هم زمان

دیو و دد با اهل الله دشمنست
دیو و دد کشته در آن وادی عظیم
جمله کرده رو باکیهان مقیم
قلب اهرمن شد از ایشان خلا
گفت با عمرو لعین آن بد رضا
دشت صفین پر ز لشکر گشت هم
همچو بحر از جیش در جوش آمده
عقل از دین بی خبر و ماند هوش آمده
ممکن است با اهل پیش آید بلا
کشته زین لشکر گران دشت صفین
عمرو چون بشنید از اهرمن سخن
در شگفت آمد زحرف اهرمن
خنده کرد و گفت ای همصحبت هزار
لشکر ای بد چه کند با شهریار

لشکر آرای هزاران در هزار / چون حریف آید بشاه ذوالفقار
یکجهان لشکر اگر در دشت کین / چون حریف آید بلشکر آفرین
ور زره و کینه لشکر آید در مصاف / کی شود از ذوالفقار شه معاف
چشم خفاش است و قرص آفتاب / میرود از نور خود در احتجاب
سستی عقل است و بیجا کار دین / کار دار در جنگ با جان آفرین
آنچه دانستم بگفتم با تو من / خواه خشم آور و یا بشنو سخن
ابن هند از عمرو چون بشنید راز / با وزیر خویش آمد دلنواز
چون ندید از حرفهایش را جواب / پس براند از دیده‌ها بس سیل آب
گفت در دل هرچه گفت او راست گفت / راستی را با کجی نتوان نهفت
لیک چاره نیست جز جنگ او مرا / تیره بختی و بیزدان داورا
جیش خود را راست آراست از سرخ و زرد / تا تواند کرد با یزدان نبرد
خیمه در خیمه علم روی علم / بسته شادروان پرچمها بهم
شقه‌های رایت و برگستوان / دیو و دد خوبان یلان کرد او روان
در هجویان با سلیمان زمان / کی برابر با پشه با آسمان

آن که آمد بانی دار الیقین
تیغ حق آن شاه جهان سرور
آن شهنشاه و جهان آن اوج مهر
تیغ حق آن شاه بنیاد دین
چون علی شاهنشاه دین و ایمان
حکم کرد آن شه که در دم آن جوان
کاملان با جیش آن آخر زمان
کاملان از فنون جنگ جیش تمام
دشمنان را بن کن قلب تمام
تیغ بر کف دو که دشت صفین
عهد کردان آمدند در نبرد
همه با جیش یک اخت دشمنان خوار
تیغ کین کج ناپدید جا
هیچ آن کی ...

مالک اشتر را بخواند از شهریار — گفت کامد وقت جنگ و گیر و دار
لشکر خود را سوی صفین بران — تا شود تقدیر ثانی عیان
لشکر خود چون کروبیان — دست و دل در راه شمشیر زنان
شه در گنج فتوت باز کرد — بذل بر لشکر هر آنچه خواست کرد
بذل کرده مال حق بر اهل حق — تا بیابد دین حق نظم و نسق
لشکر آراست از روحانیان — از شرف فخر زمین و آسمان
روز و شب راندند لشکر مدام — تا بصفین در رسیدند تمام
لشکر خود چون بانها در رسید — پس درود و مدحش از یزدان رسید
کاینجا آمد آن سربازان دین — آفرین فرمودشان بس آفرین
چون رواج دین بیار او سپید — بندگان خاص خاص و اسپید
بر شما امر است در عالم نطق — خوش شما بندید امر داد کن
چون بشاه دین علی یار آمدید — حق پرستید یا و غمخوار امید
مقصد از ایجاد بود خوش شما — با شما دارد نظر سلطان خدا
خلق عالم خوش کردان بکیره — بنده ایشان قمار و عیسو

ما کسی خواهیم ز اهل این جهان
کو متاع ما ستاند از ایشان
ابتیاع از ما بدنیا آن دوان
مظهران قلب اشان ایشان بود
هست این ایشان کامل مظهر
حق بود از دوستان و ما رضا
ذات پاک شاه نور ذات هوست
هر که دارد حب شاه از نور او
دوستان شاه محبوب حق اند
از طفیل نور حق با رند هند
از ازل حق کرد شان مستغرق خویش
هم کرده وداد شان شور عرق خویش
از از لشان حق عنایت بلی کرد
پس امانت دار گنج خویش کرد

غیر ایشان خلق عالم خوش مگس — چون مگس گرگین که باشد در قفس
آه من ز جیش شاه آگاه گشت — که نزول آورده در این دشت
جنگجویان را بشه آغاز کرد — کینه جویی با یزدان ساز کرد
ز بیم با حق شد آن حق ناشناس — بر ادا شکر نعمت ناسپاس
پیش چون شاه صف بر کشید — پس برون شاه دین خنجر کشید
روبرو شد لشکر اسلامیان — با سپاه کفر کیش شامیان
جیش حق و باطل آمد روبرو — جیش باطل گشت با حق جنگجو
خواست از روحانیان صوفی غرور — گرچه خاتم از سلیمان خواست دیو
جامه گردون بیامد ملکون — گرچه کار اهل دین شد واژگون
کفر آمد از چه با حق در جدال — عقل گفته هست این امر محال
لشکر حق روز و شب آمد نما — با خدای خویش در راز و نیاز
جمله در تسبیح و تهلیل خدا — روز قرآن خوان و شب هادی دعا
صوت الله اکبر از ایشان بلند — هر یک از سطوت چو پیل دوبند
در رواج دین خیر المرسلین — روزها در جنگ و شبها در کمین

لیک در لشکر که دیو عدا
با ملک نا که ولکن شدند بپا
گاه در تکبیر و گه در بانگ آه
جنگجو بودند با کیهان خدا
کز بیزدان امداد توفیق خواه الله
گاه با تکبیر در جنگ
جمله بیزدان خوان و شیطان فعال
جمله قرآن خوان بر قرآن در جدال
جمله مست از باده کبر و غرور
غرق عصیان از اطاعت دور دور
دیو را آهرمن و ایشان پیشوا
روز و شب مجموع از وی در خلد
با چنین حالت بیزدان در نبرد
قلبشان پر از آتش کین و درد

دوستان برجسته آهو سو گر　　جنگجویان با خدا همدادگر

در بیان آب بستن معاویه کفر شعار و لشکر غدّار بر لشکر حق شعار و تشنگی کار امیر المؤمنین حیدر کرّار علیه السلام و شکایت نمودن سپاه اسلام از مردم نزد آنحضرت و امر فرمودن عمّار یاسر با جمعی از دلیران آب آوردن ایشان برای اصحاب و لشکر بالتمام

آمدند در خروش سبعین الان	آب جو از آب بخش اخوی جان
جیش دیوان خیمه زن بر جوی آب	ابر بسته بجیش بوتراب
اشقیا و تیره لعین کفر کیش	مشورت کرده با اصحاب خویش
که چسان سازیم بر شه کار تنگ	تا شود از جهاد سست و لنگ
شورشان آخر بیامد این چنین	کاب بر بندند بر آب آفرین
با سران و سروران جیش خود	گفت جمع آیند دور آب زود
آنچنانکه رخنه نبود باب	بهر جیش شاه یثرب بوتراب
جیش خود کرده موکل او بر آب	کاب بر بندد بجیش حق بآب

آبروی انبیا آن روی اوست	کوثر و طوبا نشان جوی اوست
چونکه شد بر لشکر شه آب تنگ	آب جو زان شاه گشته بیدرنگ
گفت آب کفر از قهرت سراب	ایکه از لطفت سراب آید چو آب
آتش و آب از تو دارند آبرو	بهر باشی آمد این دشت آبرو
ز آتش کفر آمده گشته دم خروش	ز آب شمشیرت شها گردد خموش
لشکری تو بی چون آبرو	آن برای لشکری آبرو
چون تواند کز تو گیرد دیو آب	زانکه هست آبی و هم بوتراب
از سلیمان آب گیرد دیو دون	گر فقیرم بو کرد سرنگون
آب در حکم تو چو فلاکنون	خاک اگر آب آید اندرین
کز عطش لشکر گواهند و کنان	نیست اندر مشکلی آن بیان
چون شکایت آمد از لشکریان	خواست عمار را شاه جهان
گفت شه رو آب از ایشان بگیر	با دو صد از لشکر دین اله
حافظان آب پس ابتر دهند	ابر اسکر بلاو ایشان کن
رفت عمار از پی فرمان شاه	با دو صد تن آمد اندر آب

رفت عمار از تعجب در خیال | گرچه صوتی یافت این امر محال
حکم فرمود شه دین آنچه بود | کآب دادندی به ما جیش عدو
عرض کردند کار خود را به بشر | در حضور حضرت فخر البشر
ایکه اسرار جهان مکشوف تست | ظاهر و باطن همه معروف تست
کشف کن بر ما تو این سر عظیم | گر کرامت مطمئن خاطر شویم
شاه دین گفتا بعمار حزین | گرچه داری دل تو در این
هین نمیدانی که اسم اعظم | مطلع بر کارهای عالم
هرچه میخواهم بعالم آن کنم | سازم آدم دیو و دیو انسان
میکنم عمار را من عمرو عاص | نیست در کیهان بامرم هیچ عاص
دیو دون از مکر و تزویر و نفاق | کرده با اصحاب کفرش اتفاق
که هر آنکس کو شود خواهان آب | غیر عمرو عاص ندهیدش جواب
از کرامات شه دین میر خاص | گشت عمار از برا شان عمرو عاص
پیرو دین را عمرو عاص انگلن | دست از آب روان برداشتند
هست این افعال ز اسرار الها | معرفت جو تا شوی مرد تمام

شاه و بحر آنست و صباح امل
جمله آن کس کافت علیه جل بلد
شد معاویه خبر کز بن سر خاص
گفت ابلیس تا دو ویش عمرو عاص
کاین چه قدرت بود اهل از علی
یا تو بر بنه این کرامت از ولی
عمرو عاصش گفت کای شاه [illegible]
جمله بشنو از من جواب آنکه [illegible]
این کراماتش نبود عجب
چونکه هست او مظهر و صاحب [illegible]
هرچه گویم با علی کم گفته ام
چون جلال الله بسته با این جلال
حاکم دین است و دنیا مرتضی
صاحب حلم است و قدرت از خدا

کس تواند چون کند با شه نبرد | کو ز دلدل رخش انگیزاند گرد
دیو گفتش چاره دیگر کنیم | کار خود را از ره دیگر کنیم
جمع کرد او دور خود اصحاب | گفت بنمایید امشب ترک خواب
گر یزید آید یقین آبش دهید | ورنه منع آب از اصحابش دهید
جز یزید آید هر آنکس بهر آب | جملگی با تیغ بدهیدش جواب
کرد دیو این عهد با اصحاب خویش | تا چه آید بعد این عمار پیش
آب جلیش شاه دین گشته تمام | شام شد پس آب جستند از امام
شاه گفت عمار را آگه کنید | با رفیقان جمله رو در ره کنید
جملگی با مشک و قیطان و سبو | ره نوردیدند سوی آب جو
پیش بود عمار و اصحاب از عقب | رو بنهر آب و دل در تاب و تب
تا کهان دیدند کان حفاظ آب | رو بعمار آمدندی با شتاب
با خضوع و با خشوع و بندگی | سر بزیر افکنده از شرمندگی
گر فدوت ای امیر محتشم | بس خجل گشتند این خیل و حشم
گر نبودی حکم میر مصر و شام | کی گرفتی آب این جیش امام

شکر حقا بر کرده جیش شاه دین
[illegible] سوی آب از فرین
تا که عمار [illegible]
پس بحالت افتاد [illegible]
کای که آن [illegible]
معجزه آست [illegible]
شاه
حمد لله [illegible]
سیاه
آب آورد [illegible] داشتند
این جنان من [illegible] داشتند
پس بر من اعزاز و حرمت داشتند
پس بر من [illegible] میر شام
گفته [illegible]
چون که [illegible]
ای که هستی در جهان [illegible]
پس عجایب [illegible]

کار فرما در جهان غیر از تو نیست / در زمین و در سما غیر از تو نیست
اینچه فرمایی تو عین حکمت است / بی جهاد و قتل کار رحمت است
ورنه یکدم آب کی بخشد بمن / برق شمشیرت بسوزد این جهان
دین و دنیا کارشان از تو تمام / عقل ما چون یابد اسرار امام
باز شد سیراب جیش شاه دین / از طفیل فضل رب العالمین
آنشب آمد چون بجیش شه بشق / ابن هند آمد از این سر شن خبر
روز چون شد گفت سر با عمرو عاص / گفت چون شنا ز شاه دین مناص
ابن صنایع کاید از ابن شه عیان / چون کنیم از شه غاید
عمرو عاصش گفت کای میر گزین / گفت دعوا مکن با شاه دین
این بود کبر و غرور ای امیر / پس تو برو ز شجاعت تو مکن
نوکها جنگ شه مردان کجا / جنگ با شه هست پیکار خدا
رو ببر ترس از خدا مکن اینکار / ور بر تن و جان در غوغا تار
گفت این تقدیر باشد از یقین / چون کنم تقدیر رب العالمین
گفت خود ما بار دیگر کنیم / فکر شر آب باز از کینه

پس الی آن سو کرد او راه تن / آب بگرفت او ز نفس پلید
گفت امشب کار با آن لشکر است / هر که را از لشکر او آب در
عهد او هم با سران و سروران / تا شوند از قصد خود کامیاب
باز شد شب بود نیلوفری / ظلام آنی که گشت ماه و مشتری
لشکر اسلام گرد بلند جمع / همچو پروانه بطوف نور شمع
کاهمایون فرچو فرا بر زد / رونق آب از تو یابد
امشب از اینقوم چون گیریم آب / حکم فرما رب آب ای بو تراب
شاه دین چون خواست عمار را / داد آن لشکر بدست انیار را
گفت میر شاه با مستحفظان / امشب آن لشکر ها داند میان
هر کسی کاورد این آن لشکر / آب گیرد فارغ از جنگ
شاه گفت عمار این لشکر آ / کرد بدست میر شاه ان اندر
بر تو لشکر بی مستحفظان / ظرفها پر کن از آب روان
کرد عمار و رفیقان / با ظروف و مشک از فرمان شاه
پس گرفت عمار از شه آن نگین / برد از آن ابر مستحفظین

چون رسید عمار آمد خاکبوس | خدمت شه در سجود و در جلوس

کایکه عقل کل ز اسرار تو خجل | وهم پیش قصر فضلت منفعل

کیست آن کو ره به اسرارت برد | یا بوهم اندر حقت کاهت چرد

ما بحکم شه نگین دادیم و آب | بر گرفتیم آن ز امیران با شتاب

جمله گفتندش نشان میر ماست | غیر تسلیم از چه ره تدبیر ماست

شاه گفتا یفعل الله ما یشا | در ره حق شرط تسلیم و رضا

این خبر آمد بسوی میر شام | دیو آمد زین سخن بس تلخ کام

خواست مستحفظان آب را | جمع آورد عمرو و هم اصحاب را

گفت برگوئید احوالات دوش | پس نگین دادند و گشتند خموش

چون نگه کرد بدستش آن لعین | دید در دستش نباشد آن نگین

گفت دیو این فعل نبود سهو خورد | شه چنان انگشتر از دستم ببرد

نیست ساحر در جهان مثل علی | سحر شه ز افعال او گشته جلی

باز آمد عمرو عاص اندر سخن | چند گویم با تو من سر کهن

کاین نه سحر است آیت ربانی است | سحر خواندن معجزات از نادانی است

حجت حق در دو جهان محبوب هوست | هر دو عالم یک نگین در دست اوست

خود بده انصاف ای میر کزین | چند یک هستیم ما از آن نگین

شه تصرف هرچه خواهد میکند | روز و شب در خطهٔ ملک احد

مالک ملک است و سلطان رقاب | مظهر حق دارد آیات عجاب

کمترین چیزیست این ز آیات او | جمله عالم خاضع‌اند و مات او

لیک یک آیت نشد ظاهر ازو | در جهان ای میر جز از امر هو

وجه حق و صاحب الامر است او | کل شیء هالک الا وجهه

پس معاویهٔ لعین با عمرو عاص | فکر دیگر گفت باید کرد خاص

بعد گفتا امشب ار خود آبهی | آب را گیر بر جیشش بدهی

چاره نبود غیر ازین ای سروران | بهر منع جیش حق ز آب روان

باز شب شد آبشان گشته تمام | جیش حق شد آبجو نزد امام

شاه کرد عمار یاسر را طلب | گفتش ای پیر آمری هست عجب

کامشب آمر آب شد با میرشان | میرها گر آید دهند آب روان

در پی سقانرا بران تا سوی آب | میر شو امشب چو میران کن خطاب

بندکانت حکم فرما در جهان | پادشاهان بندهٔ آت ای شاه جان
تو امیری بر تمام ما سوی | حکم فرما بر همه ارض و سما
کر نبودی التفات شاهان | چونکه تقسیم ابر از مستحفظان
شاه کفا دست ما ایشان بست | کر نه این آیات شان هر کست
مقصد من رفع قتل مسلمان | لیک یوز بهشت در شکل و کمان
کاین همه کردار ما از حلیت | در جهاد مشرکان ما را شکست
این بکفت و دست زد بر ذو الفقار | کاین بود فرد ابر آکیر دار
باز فرق اکشت و آب آمد تمام | جیش خوش ابحوا از آن امام
کفت آیه لشکر پر لعین | تشنه هر آب بر آب افرین
ای ز جود تو جاری آب بلند | خضر از تو یافته پاینده
هست مفتاح جنان در مشت تو | جاری آب کیت از انگشت تو
ابر و آبها از ره تو راست | کوثر و طوبی نشان کوی تست
چونشد بر لشکر تو آب تنگ | ابحو کفتیم از تو بید رنگ
آنکه آب کفر از قهرت سراب | ویکر از لطفت سراب آید چو آب

وقت آن شد کاورم تیغ از نیام | بهر دیو زشت و کیری انتقام
وقت آن آمد که کوید ذو الفقار | یا ولی الله مرا آور بکار
وقت آن آمد که کوید ای جهان | خاک کفر و شرک را بدهی بباد
خود توئی چون مهر خلق جهان | جن و انس از فیض جودت کامران
کفر و ایمان جمله در فرمان تست | لطف و قهر و داد کر کیهان تراست
چون توئی بهتر ز هر چیزی که هست | پس تو قهر کبریائی جمله تست
هر چه هستی جمله در فرمان تست | ظاهر و باطن تمامی آن تست
پس خود جمله ارض و سما | لشکر حق بند و در فرمان تو
جیش این یولعین زشت و دنک | جنب لشکرهای تو چون مور لنک
جمله مغلوب یک تند بادی | تا که سوزان از تف شمشیر تست
چون همالت در دو کیتی شد محال | پس توئی داور خدای بیهمال
هم نبردت کیست ای شاه جهان | تا که جنک آرند با تو این خسان
چون شهنشه حرف ایشان را شنید | شد نشان غیرت از آن شه پدید
شاه دین کردید اندر جنک چست | خواست تا جوشن کند بر تن درست

آنچه خلقت یافت از قوت وجود | چون تواند با تو کرد [illegible]
ذات پاکت را نه مثل و نه قرین | چون تو هستی نور رب العا[illegible]
غیر شاه دین رسول مصطفی | کز لسان تو سخن گفت[illegible]
نور ذات پاک سبحان ولی | نفسی امد احمد و نفسی [illegible]
پس ترا امد قرین اندر ازل | ذات پاک مصطفی فخر ال[illegible]
زان شب معراج رویت دید بود | وحی حق را از لسان تو ش[illegible]
شب گرفتی تو ز دست نبی نگین | یا زپس داد بچو امد [illegible]
کیست الا تو درین جهان بی مدار | که شود طعمه بر تیغت [illegible]
یا چه کس اید هدف تیر تو را | یا بگرد طعمه شمش[illegible]
اندرین دوران که هم او نیست | یا درین گیتی چه کس د[illegible]
چون تو بیهتا وان یکتا خدا | وافرینش نیست یک کس [illegible]
دست تو دست یداللهی چو هست | کس نشاند کرد در [illegible]
دلدل تشاهابر این سبع طباق | هم قدم امد بر غوف یا بر[illegible]
لیلة تو مهد تو امد از شرف | در تولد خواند از حق صد[illegible]

چونکه بشنید این سخن زو شاه دین | او فکند از اسب خود را بر زمین
برد و رخ افشاند انشر پیش کلاب | گوی افشاند که هر بر افتاب
عرصه گیتی شد بر شاه تنگ | رفتی از خورشید روشن اب و رنگ
چون ز شبل خویش ان مطلب شنود | دمبدم بر گریه افزود
پس فشاند خون ز دیده شاه دین | کامد شیر حیران و غره دین
شاهزاده در تعجب شد از ان | گرچه باشد گریه شاه جهان
وین همه دلتنگیش از بهر چیست | سوک و غمناک شاه از بهر کیست
شاه بعد از گریه خون طوق بل | گفت کای فرزند دلبند جلیل
گو چه اید مرز از این میدان تراست | لیک فردا ما جدا زین نوا ست
[illegible] اب میسی تو اینک زین سکان | بعد مغتنم اید از یک جرعه زان
[illegible] کرد ایمانی وان مطلب کشت | اذن خوجش داد با اندیو
[illegible] گفت یکسر ان بسوی نهر اب | کیراب وده بجیش بو
[illegible] خواست خازن ز سلاح اورد پیش | پس سلاح اراست شهزاده جان خویش
[illegible] کفلش کاه نونهال مصطفی | محکم کلا جستان شاه ارتضا

کاین سخن کوته ناس از حق بی‌خبر
با شد این دست خدا کاو داد کور
بیعت از ید حق کرد این دست خدا
هر که بیعت کرد با خالق بود
آنچه بر آدم این خبر بود
زانکه در بیعت بیاید
عجب
بیعت جبرئیل از
بیعت شه باد و دست آن عجا
بعد گویا این بود دست خدا
بیعت او از صدق و صفا
ظاهر آید چون نظر در این کمال
چون شد ظاهر جلال بی‌مثال
چونکه بیعت هست فرزند حسین
شد فضیلت بهر شاه عالمین

عباس من ثقات الرواة فی المکة المعظمة من
جبرئیل علیه السلام فاخذ جبرئیل بید الحسین
علیه السلام و قال هذه ید الله ایها الناس
فبایعوه پس از آن رفتن آنحضرت از مکه
رو بارض نینوای کرب و بلای معلا بقصد
کوفه و متابعت نکردن احدی
اهل بطحا آنحضرت را مشاهده این فضیلت
عظیمه از آنحضرت و بعد از آن بیان عید
رفتن آنحضرت و گرفتن آب از آن شامیان کوفه

مثال در صفین

بشنو این فضل از خدای عالمین	در زمین حق بشاه دین حسین
که مدینه چونکه شد وان	بهر دعوت سوی قوم کوفیان
آمدی از ابن عباس این خبر	کامد جبریل در مکه نظر
بد بیعت در کفش دست حسین	گفت او با خلق با صد شور و شیر

این فضیلت شد ز حق شناس	کافتد از ید بر شه کل ناس
شاه و اهل بیت از بیت خدا	تا خیمه یکسر بارض نینوا
جمعی از یاران بی غیب مخلصان	متفق با شاه گردید یک بیان
جان بکف بنهاده سر زیر پا	با رجال الله گشته هم نوا
بیکسی آنجا نکرد شه اقتدا	گرچه دید دست او دست خدا
چون بشان شاه خواند این خبر	گفتمی اینچند فرد مختصر
لیل خارج گشتی زین مدعا	مدعا را باز از درد و عجا
شاه دین گفتا بر آن یاران برکا	مشرکان از آنها داد و دعا
رو بجیش ابن هند آمد حسین	رفته آزاد فلک بلد حنین
کرد یاران دستی که بد دست خدا	تیغ زن گردید شاه کربلا
شاه در دستی عنان دستی سنان	گوئیا حیدر به میدان شد روان
چون نظر کرد بشر جان آفرین	گفت بر بابت هزاران آفرین
دست صفین سر بسر از وی کنا	اینچنان روشن که تجلی یافتما
هم من جوان دیران و دان	مرشد است بین شان اسما

کاین جلال دل شاه کند آشکار
این
با جمال شاه مرتضی آنست
ایشه بر بیتخ جلت او مرتبت
با شاد آنچه در دمان علی است
با کمال با کمال مصطفی
با جمال با کمال و خدا است
با که فخر ملک علی شیر خدا
آهل اسلام را املاء در جهان
آهل کبریا شاه اهل بیت
کر به کبریا شاه در فرد
بین بر مقیدان رفت
آنچه و اشکر حاسد
کاین چه در دست بال و کرد
دین چه شرح و نوبد اقبال
هر حق آمد بر مقیدان
هم کرد و بیش دید اوقات
تمران

یا امیرا کشته خیر المرسلین
ماندانیم این چه کیهان داوریست
گفت یکتا عارف درهد ستوغ
در حسب این شه علی بن لیست
جمله در تسبیح و تهلیل آمدند
راند شهزاده به میدان نبرد
کاید ایران [illegible] مصر و شام دیار
کفر با حق دین خود پند اشتید
دیو دون چون شد امیر المؤمنین
بر امیر المؤمنین کافر شدید
دست زد شهزاده پس بر ذوالفقار
تن برید و دست و پا فکند و شکست
شبل شیر آمد چو اندر کین دو دان
هیچ از جنک او این کرها نماند

رزمجو با کافرین مشرکان تا که یک یورش زده رخ نمود
که به رغبتهٔ دیو عدو جنک آورد و بر و کردید با آن شبل شیر
کاین بود فرزند دخت مصطفی بود یکر شیر خدا جنک آزمون
در نسب نامش حسین بن علی دست کرد که بقبضهٔ تیغ تیز
رو بسته در رغبت و تیغ مصل شهزاده نمود اندیو رشت
شد جنجان بر فلک افراز شهزاده سوی دیو دژم
از چه اهرمن پرسید با شیر یزدان چون بنزدیک شد
اهرمن را میر خود انکاشته شد پشیمان دیو از جنگ او ورا در کارزار
قهر حق آمد شمار ده دل شدش پر بیم دستش شد
با منیه از کفر کین آوری آستا زهیدن اشتار کرین
از ید الله گشت اعجاز از نیام آخته کشید ذوالفقار
پر دلا از آکردن سر با نجان که مرد و مرکب شد دو تا
زهدان یکر شد بنابر بسته شد دیو مان زان شبل شیر
بر سران و سروران افکند کرزان لشکر ظلم و ستم

بود آن از خویشان آن کبر عنود
داشت با شهزاده عزم دار و کیر
کز سران سروران برد سکون
یک جهان لشکر شد اندر کین
تا که کرد رزمجو آن بدسرشت
تا بدر دیال و کوپال آن لئیم
رو زبون همچو شب تار شد
چونکه نم با شیر یزدان داوری
گفت بجتم کرد و اردو روزکار
چون بدوش طاقت حرب ستین
زد بفرق آن هنر نیرون کاب
صوت تکبیر از امل اشد نمو
لشکرش اندر کریز آزادین
که ندید اند و لشکر رزم هم

چون بدید این جهد آن شبل شیر
کفر که بود این هر بر سر سعیر
کرد کشت و لیک حق در اعتبار
کو بنا فرزند از شر خدا است
داشت او با لشکر خود کنکو
تاخت شهزاده بخیمه کاه او
از هند الخیمه بسفاد و بسوخت
شعلهٔ سوخت بند دل از کینه سوخت
کرد شهزاده لوای سهر کون
چون شکست آمد بر جلیش دو دو
شد بلند از هر طرف بانک عید
که شکست شاه جلیش و درد و
کرچه و تجلیش و از حلاف و
راند شهزاده او اهتا که خون

ماند شهزاده بلند بشت سر کران
که بنودش یکی از جنک او ران
رزمجو کشتند پس بر دانیا ن
لیک یک تن از آن غا انک در میان
شد ملائک شاد آن تاج بلند
جمله کردند آن جهان بر شه نکاه
جمله کوییان تکبیر کو
خاملان عرش با شه کردند
در تهنیت جمله بر حاتیا ن
جن و انس آن سلطنش ده الامان
کاین بلی تا در حکا بر
با شاد خسرو بطحا
پس حلاوتی کشت آن شاد مان
کرد شاه میان جسم امان

ناگهان یک گرز شد چوبک کلان
کوبه معاویه بد فرزند خال

چون کریزان دید آن شاه جهان
یاوران جمله جنگ آوران

در خروش آمد وی آن دیوانه گی
گفت بکر یزید چون از کودکی

کودک آن سال و یکتن بیش نیست
ناصرش چون سال او کبر اند

این نباشد رسم مردان جهان
این بود شیوه جنگ آوران

گرد این گفتار آن ره تا بکشت
گوییا با اژدهای دمسار گشت

جمعی آن سنگین دلان کفر کیش
دیو دو نرا چون بدید آن یار خویش

جمله با وی یار در مساز آمدند
دو شهزاده بکین تازه آمدند

حرب بودش نام گفتا بحر دسال
چند مغرور آن تو از کوپال و یال

در نسب بن زاده عبد مناف
لیکن از جمله کم زنم لاف و گزاف

جنگ آور نامداری همچو من
کس ندیده در جهان اندر زمن

اندرین هنگام که در بیعت و ستیز
کس ندیده پشت من اندر گریز

کس نیارد تا بمن اندر جنگ
شیر گردون کی کند آهنگ من

لاف بس زد سوی شبل شیر تاخت
دیده چون نشه زهره خود بباخت

بن نداریم کالنعلین چیست
دید در جوشن یکی کز بیش و کم
گوشه او آن یکی جهان نبود
بعد بلاشت عجب چون آن بود
چشم ما ماند و چند دستش نگاد
گوییا بوده سر آمد بهر نگاه
شبل شیر اوفتد بیعت و القتاد
گوفت بر فرق شجاع نامدار
که سوار و اسب کرد یک دو نیم
لشکر باطل گریزان شد ز بیم
باز لشکر گاه کفر آمد تهی
لشکر حق یافت فتح و فرهی
شکر کان آمد عین آمد عین و فرینا
گشته از آب و در قتل انبیا

دوره هر آب پس آمد تهی
خالی آمد دوره هر آب از بنهی

یافقی نزد ایشان آن شه شرف
جمع گشته دوره آب از هر طرف

شاهزاده شد خوار ان سوی آب
آب دیده از خجلت شد گشت آب

ناطق آمد آب آن شه هند که
کف دریا هر باشد دین بندگی

زانکه چون اسطقسات آمدید
آب خاک و باد و نار آمدید

من جسد برده مرسا و آن هر نار
کار کند آنرو و کار من دمان

شاه گفتا ای بحر گر برد قو
نار گردد منطفی با حرّ او

چون نباشم من خجل از روی خویش
که عدو تشنه بود از حیش خویش

لیک من از بنده دیرینه ام
حب شه گنجی است اندر سینه ام

گر اشاره تا بم ای شاه جهان
سنگ گردد هر جهان شاه امان

در جهان قطیان خون گشته
بهر سطی آب جیحون گشته

جمله بندیات من آمد زشاه
زانسل آن جمله هست شیر غداه

گر بخواهد آب تا ما ورد
ور بخواهد هر دو بار آورد

قبض و بسط عالم اندر دست اوست
جمله اشیا از ازل در هست اوست

جمله و کیهان گون از آن
زو شده اصل دنیا از آن
پس آمد عصر هر آن
نیم و فلک آمد از آن
تا جهر عالم افلاک از ان
پشت کوه قاف از ان نبود
آدم و ابلیس ولی داد
این بود قشان و آن از طلعت
جمله آن شاه دان از آن
زان شاه ایشان حسن شاه
از نزد ایشان شرع علا
آب صفین شد نیز بیاید
پس چو شد انجلاء و دین ما
آب بکر تو شد

ای خوش آن عاشق که با معشوق خویش — در ولا و ابتلا شد عشق کیش

در ولا هم با عشق جان و تن — در بلا ایشان یافت روح معنوی

عشق ورزید و بعالم سالها — بر کشیده آن ریاضت بارها

غرق عشقم که غرقست اندر من — عشقهای اولین و آخرین

تا شده یک جان و دل یار خویش — ره نمود شاه تا در بار خویش

عهد بستم من بشاه خویشتن — که بجز شه کس نگیرم یار من

عهد خود را کرده شه با من تمام — که نگیرم غیر شاه دین امام

پس بغیر شه توسل چون کنم — ور دو صد جان باشدم قربان کنم

مرشدم عریان ازین تن وز جبال — میخوام تا نهایات الوصال

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

اهل و فرزندان را در بر گرفت — شاد شد از ساقی کوثر گرفت

جمله اسلامیان شاد آمدند — کز عطش وز غصه آزاد آمدند

کرد شه بس آفرین شبل خویش — که قومی زو گشت پشت دین قوی

گفتیش کایشان … جزا — این شفاعت از ازل دادت خدا

شاه شکل کز بجز مصطفی — لیک در دست تو از حق این لوا

… از تو شد بیشتر — نور رویت داد عالم را نوی

پس نظر کرده شهنشه سوی شاه — خواند از روی قبول آیات الله

دیده‌ها شد … — گوییا خواند از خوش اسرار کار

کاین همانست کو در نینوا — ایدش و شمر سر از تن جدا

تشنه شد … دعوت آب فرات — اهل بیت از تشنگی در [illegible]

جمله خویشاوند و اصحابش کشند — آتش اندر خیمه‌ها و … زنند

شه ز روح دل بخواند اسرار را — در عجب شد لشکر اندر کار را

هیچکس آگه نگشت این کار را — جز رضای شه یافت این اسرار را

چون نیم از نینوا شد در نوا — از نیم کشته عیان را خدا

راز شاه دین نداند هر کسی	گرچه در ره نور دارد ابدی
ره چه خوش فرمود آن عطار مست	راز دان شاه آن زرون الست
راه رو بسیار دید در جهان	لیک یک رهرو ندیده ام دران
راه حق را دان صراط المستقیم	دین صراط اندر بقرآن حکیم
این صراط خاتم است و انبیا	که بقرآن حصر نمودش خدا
ایز اولی ز سوره یاوسین	هست در شان امیر المؤمنین
پس قسم خورده در آن آی خدا	که علی باشد صراط انبیا
چون نبوت با ولایت مختفی است	زین نبوت بی ولایت هیچ نیست
زین سبب فرمود در خم غدیر	زامر بلغ که علی را کن امیر
گر نفرمودی رسالت نیستت	خود علی در دین معاون کیستت

قوله تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته

با علی فرمود آن شاه رسل	کر بسر با انبیا بودی بکل
لیک با من فاش و ایان اعلی	چون تمام آخر ما یان اعلی

قال رسول الله یا علی کنت مع الانبیاء باطنا و معی جهرا
یعنی با انضمام [illegible] ابوطالب نظم
گو شرح مفصل بنا شد جز عمر
ابن عم مقصود ذات پاک دان
از خبر لولا علی و ما [illegible]
قوله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک
بجان
وانی لولا علی لما خلقتک
مفصل از خلقت نور محمد [illegible] رسول
لیک مقصد از علی پاک وصول
وجه ادیان بنا شد جز علی
که بقرآن حق نمود شرح جلی
قوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها فاستبقوا الخیرات

فی الخبر لان لکل دین ولایة علی وجه حسنة والله تعالی مولیها وهذا باق الی آخرها

ذات پاک حق مولی وجه دان	چون بذات این وجه باشد نوامان
زان علی ممسوس ذات الله است	عارف بینا از این ره آگه است

قال رسول الله علی ممسوس فی ذات الله

زانکه این وجه است نور ذات پاک	جاهل را اعمی بود حق چه باک
در حقیقت چون علی نور خدا است	زان سبب وجه تمام انبیا است

قوله انا و علی من نور واحد

نور حق با ذات حق چون همدم است	حق مولی وان صراط اعظم است
انبیا و اولیا در این صراط	سالک اند هستشان فی ان انبساط
در ولایت مست از آن نور اند	جملگی سرمست خمر کوثر اند
شاه دین ساقی است از خمر طهور	مست از ین خمر تا الی یوم النشور
از سقاهم ربهم مستند و خوش	روز و شب آن خم جید باده کش

قوله تعالی وسقیهم ربهم شرابا طهورا

زانکه بی او جمله ادیان [illegible] تهی است
[illegible]
قوله تعالی وان من شیعته لابراهیم
فی شان علی [illegible]
عشق [illegible] که جمله انبیا
یا قتیل آن ز عشق [illegible]
عشق [illegible]
[illegible] ذات هو
شاه چون نور حق و وجه حق است
پس حیات [illegible]

کل شیء هالك الا وجهه — جمله اشیا هالك اند و زنده او
شیعه شو و زنده از شه طلب — زنده که شاه هست از نور رب
زنده که ذات که دارد فنا — زنده و باقیست بی کبریا
خو توحید دارد و غرق بقا — بندگان مقصود بر معنوت و فنا

فی دعاء الصباح یا من توحد بالعز والبقاء و قهر عباده بالموت والفناء

غیر شاهان که محبوب حق اند — وجه حق باقی بذات مطلق اند
هر که او فانی شود در شاه‌ها — هست باقی تا خدا باشد بجان
حب شاهان نور پاك حضرت است — وحدت اندر وحدت اندر وحدت

قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

هر که او نور شهان دید دلست — زنده دل هست و بهشتش منزلست
چونکه سیلم یاد هندستان نمود — نامه قلبم ناله مستان نمود
مست و بیخود گشتم از خمر ولا — سر زد از نامه دلم راز خدا
سر حق آمد از خود شد اشکار — زایت و اخبار قرآن بشمار

گفت شه چون حق بدان ما یسیم و بس — شیعه آن ما هست و دیگر هیچ کس
این برادر کیست چون شاه جلیل — بهر حق و خلق حق راه و دلیل
هر که حق خواهد هست و دین خواه او — کو تبو فانی در نور او حد
نور حق دان ذات پاك حیدر است — که تمام ما سوی زو ظاهر است
ما سوی زین نور حق دان یك شعاع — ما سوی این شعاع املعاع
کر شد ز حق بحر حیدر جو — این کلام حق بدان از راه هو
من همه را زین قرار دین خوانده ام — در ره حق آتش کها افشانده ام
پیر تو کرد جمع با اولیا — تا که گشتم سالك راه خدا
سالها در راه حق سالك شدم — تا زمام نفس را مالك شدم
جذب حق امد مرا آخر نصیب — دل شدم در شور از شوق حبیب
جذب توحید بدل کردید یار — بس کشید از زن و کار دمار
بود ذکر حق من بیست سال — شاد باد امد مرا زو وصال
دور ها بودن شب گریان زار — بود پیدا از اندر عشق یار
زاتش عشق خدا جانم بجوش — ذکر گو برد بدل و زبان خموش

چون بر این نعمت ثناخوان آمدم / پس جواب از نزد یزدان آمدم

کاینکه بر نعماء ما ای حمدخوان / نعمت ما این بود قدرش بدان

سمع الله دان جواب من حمد / در عیان از هر نعماء احد

خود ذوات پاکان هشت و چهار / که شنیدم این جواب از کردگار

نیست جز هشت چهار و چارده / بهر خلقان نعمتی ماید

رو بصحبت جو که بینی نور حق / نعمت آمد از خدا بر مستحق

تو اگر بینی پر از نعماء حق / در درون دل طبق اندر طبق

کاسه‌ها بینی پر از خمر جنان / پس قدحها از شراب لامکان

ساقیان سیم ساق و خوش لقا / حلقه‌ها سرمست از خمر بقا

این همه نعماء از نور حق است / که از آنها خوان دل با رونق است

جنت معنیست قلب عارفان / که در آن نور خدا گشته عیان

هست عالم ظاهر از نور صفات / لیک شاهان ظاهر اند از نور ذات

شیعیان شان از اشعهٔ نورشان / چون شعاع نور ایشان توأمان

باقی این نور با آدم نزول / لیک پنهان بود از هر بو الفضول

تا بعبد الله و عبد المطلب / نیم از عبد الله نیم از بوطلب

نور حق گشتی بعبد الله بیان / احمد مختار گردید آشکار

صلب بوطالب ز نور او ملی / ظاهر از وی گشت شاه دین علی

پس امانت دان تو این نور خدا / که از حملش خوف کرد ارض و سما

انا عرضنا را بخوان / از امانت نور پاک خود بدان

کامتناع آورده اند از این نور و حق / جمله اشیاء عالم از سبق

پس سما و ارض و اوتاد جبال / چون نکردند نور حق را احتمال

حامل آن آمد انسان جلیل / زان بود مظلوم و جهول ای نبیل

مظهر کل این نور جلیل / چارده معصوم پاک آل خلیل

مظهر جزئی این نور احد / اولیا و شیعیان معتمد

هر که را از این نور حق شد نصیب / از بهشت خفته تا یوم المآب

چون بد محروم از خمس ولا / تا که قلب من سرود این نوا

که بیان نور حق یکسر کنم
پس مدیح ساقی کوثر کنم

رو به هشیاری شد آن بی توفیق — زانکه هشیاری بود شرط طریق

من کجا بودم نباشد در کجا — پس رسیدی تا به اسرار خدا

نالهٔ دل شد از آن دهان بی سکون — در بیان قصهٔ جنگ او برون

چونکه شهزاده رسید آن در رسید — شاه دیدش شبل خود در بر کشید

پس ثناخوان گشت او بهر کراف — کای ترا داده وده عبد مناف

چون تو پی از نقشهٔ پیغمبری — پیش تو در سجده ماه و مشتری

جیش اسلام از تو آمد سرخ رو — چون شدند از آب صفین کامجو

جمله گردند و بیان تکبیر گو — از ملایک در فلکها گفتگو

کاین ترا زهرهٔ زهرا ستی — پور دخت خسرو بطحا ستی

شبل شیر حق علی مرتضی — شاه دین و زادهٔ خیر النسا

آمد از شه دین حق اندر قوی — کفر باطل گشت و دین حق قوی

جیش کفر از شاه دین شد منهزم — دیو دون از کار خود شد منفعل

بر معاویه بر آمد کار تنگ — در فرار از شاه شد چون مور لنگ

چون شد آن شهزاده با وی در ستیز — او به یک منزل شد اندر گریز

حق بچنین دیو دون آمد تنگ
بر یکی ستر نکند قوت و تن گشت
شاه را شبل حق بکرد جهت
چون که لشکر بکار آسمان
شاه دین ز شکست جنگ او
حق به غارت زو نشان مال و منه
جمله دوران حق بکس نه عدو
اشک خونین حق و بخشا رفت
حق خلوت در حق او را با عمرو خاص
گفت بار و بگاه و در حق با خاص
چون حکم من عمرو لشکر بخواستن
و زنده حال مصر شاه را لاستن
نامه بنوشت از دولت سرداران
حق بکرد کز بکن پیکر دوان

کام دل از عمرو کیهان خدا — بی‌کس و بی‌یار آمد در ابتلا

بشنوید این سخن یاران من — جمع آمد هواداران من

لشکر بی‌حد و مر از هر کنار — بهر جنگ پادشاه دین مدار

حکم و برا عمرو آورد بجا — جمع گشته لشکری بی منتها

جمله آهرمن پرست و حق نما — دل پر از کفر و زبان یا خدا

دیو زادان و ددان دیو خو — گشته با دارای یزدان جنگجو

لشکر عمرو بی‌کیش از نرمو — با خداوند جهان شد کینه کوش

لشکر آن بو و بی‌حد و شمار — آمده در جنگ کیهان کردگار

لشکری شد جمع در آخر زمان — جمله مغضوب لشکر امین

من چه گویم زاین سپهر کج مدار — کو چسان چیند اساس روزگار

خود کسی زاسرار دهر آگاه نیست — وندرین پرده خود را راه نیست

بر خدا عمرو چون لشکر کشد — چون خلیلش را به آذر در کشد

از چه پر جات رود بر آسمان — تیر انداز سوی حق را کمان

من نیارم تا زنم زین پرده دم — حق بداند سر او از بیش و کم

پی بهانه بی که نیند از آهرمن
چون شاه دین جهان از نیت
چون بشنید آن بیکر گشت
رفتند بیکر دون شد آهرمن
پیر دون بگرد لشکر آمد تنگ
همره لشکر آمد که آمد بجنگ
چون دور آید ز آمرزه که حرمت
گفت عمرو آن زمان هیچ ملال
آسمان نیل گون جهان بی فن
فتنه بر شد این بر آن آهرمن
آمد در جنگ تیر و سنان
آشنا شد ز آمرزه یزدان
برکشید شبل یزدان کینه جوی
تیغ آتشبار شد کین در سر
مرحبا از جهان شد در سفر

در بیان آنکه فرقه باز دید کرد بهشت صفات و اظهار حسرت کردن ابلیس لعین از شاه وجه صبان حق و باطل و توصیف سپاه مهر بن شاه دین

جشنوید آنرا زحق این داستان در حقیقت نقد حال ماست آن
امد آن یک صف شیر خدا صف شکن شیران اصحاب صفا
غبطه ور زایشان همه روحانیان گرچه ما دوریم از این جلیش کرو
هر که باشد در پناه شاه دین ز بهشت هست جنت آفرین
گرچه از حق ما دور از جنتیم از جوار شاه دین در جنتیم
شد جوار شه جوار نور حق حق باین نعمت کندمان مستحق
جمله کروبیان در پیچ و تاب گرچه دوریم از شما بوتراب
ما بخلقت عرش و ایشان فرش با وجود شاه فرش افزون ز عرش
عرش اعظم دان وجود شاه دین هر که باشد او بعرش آمد قرین
بر ملا بگر اختر در فلک جمله گفتند یا علی الملک
گرنه ما هستیم ایشه بینوا هر که دور از حضرت دور است از خدا

[illegible] کافران ما اینچنان
تا بلعنت ما دهیم از شوق جان
حق دهد صله جان بخشد راه نو
گر بود در معرفت آگاه تو
دان وجود شاه [illegible]
در قیامت با امامان [illegible]
در حدیث آنکه خصال شاه دین
چونکه ایشان زاهل فرح [illegible]
بیگناه گردد سوی ایشان [illegible]
کار یکرده خوش شما شیعیان
خلفای [illegible] خوش شما
از چه هجرت کرد ابلیس لعین
شیعیان گویند کای [illegible]
خوش شما [illegible] علی [illegible]

لیک یک ساعت بیان فضل شاه پیش ما افضل ز جنات اله
چون بفضل شاه استغنا کنیم ز رو بسوی جنات و حوران اوری
ای برادر شاه فرمود این کلام شیعیان هستند در عیش مدام
زانکه در دنیا بوصف او خوشند باده از خم ولای او میکشند
جمله در نعمای دنیا و دگر چون عدو در عیش و نعمت پرورند
اکل و شرب مسکن و نیز بیعشان از اعادی هست بهتر پیششان
با اعادی گرچه در دنیا دند بی اعادی غرق نعمت گردند
پس بموت و قبر و برزخ بیحساب هم نشین با ما الی یوم المآب
جا رها باشند در جنت مدام حق بایشان کرده نعمتها تمام
نعمت دین نعمت دنیا تمام نعمت قبر است و برزخها مدام
نعمت جنات فیض قرب حق داده حق بر شیعیان مستحق
مرترا اگر خواهی یکیرا شو روان نیست در یکی زان نعمتها نشان
چون نوشتم این حدیث جانفزا شد دل و جانم طرب را آشنا
کار عنایت باشد مردان چرا شاه و حی با حق ز نشه نبود جدا

بار [illegible] شنو از حدیث [illegible]
گر علی با حق و حق با او [illegible]
[illegible] شاه ما [illegible] تاج کرم
جمع گشته در وجود شاه [illegible]
جمله مجموع [illegible]
جان یک جسم [illegible]
جمله چون سلطان [illegible] دین
[illegible] شاه دین [illegible]
بود او عشق شاه دین [illegible]
لیک عاشق گشت [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین
[illegible]
کاینجهان [illegible]
هر که [illegible]

پنج جهان را و هر خلایق شه نشان | جانم او و هر دم بواهت ارمغان
باد و شمشیر آمد از دین جهان | تا شوم کشته ره حق یابم مراد
بعد از آن عمار یاسر از سخن | گوید از اصحاب خیر المرسلین
گفت احمد داشت جیشی با غضب | قتل از ندش رو ندارد هاویه
داشت شاه از بر هند این عرب | کز بغی و ظلم فرمودش صفت
همچنان از اولیا و سروران | اتفاق بودند با شاه جهان
کز خدا بر جن و انس آمد غلط | چون سخن را نیم ما از زمین غلط
با سه دین لشکر بود کین | در جهان هر کس نبوت از نظر
همچنان با دیو زاده زشت دد | لشکری بود کشیده بی عدد
هر دو لشکر صف به صف جمع آمدند | شاه آمد پروانه شمع آمدند
بار دیگر دیو پر کفر پلید | بر خلاف دین علی لشکر کشید
دیو از طغیان تیغ شبل شیر | در کریز اول ز صفین با کرب
بار دیگر او بصفین آن عقب | تا کند پیکار با شاه عرب
شاد شد ابلیس از این کار از آن | که نماید دین حق خوار و زار

طبل خود بنهاد بر کوه بلند | کوفت طبل خویش را دیو نژند
کاین چنین هنگامه چیم کس ندید | تا خدا این دینی دون آورند
شد دهل از دین بود در دست جهان | زانکه شهد آمد مرا او نبک
شهد او کفرش نکس دین عود | حق بیهی خذلان بی نکس فرود
ره بهم آمد دو لشکر صف بصف | جیش دیو لشکر شاه نجف
شاه شد در لشکر یزدانیان | قلب لشکر از نبی سرکاران
آمد آن آن صف جمال حق پدید | از نصف آمد رهی ابلیس پلید
نیم صف آمد پادشاه دادگر | روی این شه چون رخ خیر البشر
از صف دیگر شد آهرمن عیان | کفر و تلبیس آمدش از دل
نیم صف یزدانیان یزدان نما | آمد آیات بر اهل زمین و سما
نیم صف اندر قلب لشکر نور حق | روشنی بخش تمام نطق
اندر نیم صف حضرت خیر البشر | کو بی از دست احمد شد جلوه گر
بود این شه در جهان جملة الورا | نور بخش جمله ارض و سما
در کف امین جملة خیر المرسلین | جز علی بد خصم جد

معرفت دین حیدر و صفت اولی برون — رب اهد قومنا لا یعلمون
ما قدروا الله حق قدره — بینش و دانش ندانند قدر هو
چون شناسم شه نه هم عقلم بدر — می ندانم در چه عالم میچرد
عفو کن ای خواجه من ز آدم درون — این چنین کز عقلها آمد فزون
گفت آن پیغمبر راد امین — چون بگوید شیعه وصف شاه دین
گر شود بی خبر عقلش مختلط — هر که منع تو کند باشد غلط
زانکه عقل شیعه و نور ولا — همچو کاهی آن بحر کهربا
قطره چون با بحر کرد آشنا — بحر خوش ساز دارد او فنا
زین سبب فرمود آن شاه زمن — که علی نشناخت غیر از حق و من
هم مرا نشناخت غیر از حق و او — جز من و او چون شناسد ذات هو
عذر خواهم پس خجل هم سر زند — نفس فضلش بار بر عه قدر و فلک
تو ذات پاک الله الصمد — که ندارم هوشیار جسا ابد
چون بحشر محشر گردان الله — بو زبانم نیست غیر از فضل شاه
پس بدان چون صف کشند محشر — حق بعرش خویش کردیشان نگاه

کابضعی باشد که من از اوستم
آنجهان این ملک کان من خویشتنم
جان من زاولاد عز عز جی را
مو بمو گفتا پیمبر با وصف صفا
او گفت جبریل و جبر میکائیل دران
چونکه جبرئیل او انکه رو شد همچنان
در رهش صف شد و ایشان آشکار
جمع شاهیان در سر کنار بود داد
در سجل پادشاه داد کس
ایستاده تا نه شبیر و شبیر بس
چشم حق بین گردد با شاه
چنین سوی شاه در عجب و بیان
از محمد گنج حقیقت خبر
بعد چنین بود می بار شاه عمر

همچو او اندر شیء شد در صدف — ایستاده روبه پهلو صفت
ما الله آشتر جهان پر دلی — که بدل بود آن غلامان علی
او سپه بد شد چنین شاه دین — دست خود خواندش امیر المؤمنین
شاه سیف الله میخواندش مدام — بود از چه نسبت زدست امام
داشتی از شاه دین چون سر وفا — کردی او بر چنین حق نازا مهر
جمله یزدانیان در چنین شاه — در شکفت از او بینای سید و راه
کاین چه نور بستی عیان از چنین شاه — پرتو افکن نور شه شد بر سما
چرخ گردان پیش ایشان در سجود — بر ایشان جمله از یزدان درود
بسکه حق شاد است از آن قادر شاه — از پی او گشت بر گردن آشنا
رشک بر شان جمله کروبیان — داشتند از نور یزدان چون نشان
بندگان خاص رب العالمین — راز داران شه دنیا و دین
وانشهنشه با جمال سرمدی — ظاهر از وی گشته فر ایزدی
شد جلال حق از این جنس آشکار — چون بدید آنکیهان خلیفه زکار
جمله املاک زمین و آسمان — در تعجب مانده از این جنس گران

دو صف آنگه صف بصف ایستادان
در میان آن شه دین ایستاد
از نسب آدمی زادش ملک
آنکه دیدم آن ملک ز افواج ملک
صف بصف ایستاده افواج ملک
آنزمان قبل چنین مشرکین
آنزمان شاه امیر الحق مبین
دشمنان را کشت با تیغ و سنان
هر که آنکه با معرکه شاهیان
کینه ورزان آمد حامل آن خدا
جبرئیل آمد عظیم حق ثنا
آمد این چنین در دین در انتظار
جمله پیشش ایشان در [illegible]
تا چه فرمان [illegible]
گشته در [illegible]
کانست [illegible]

هر که بهر شاه جان کرد فدا / در قیامت شافع او روز جزا

زهره و مریخ و ماه آسمان / تیر و کیوان شمس و نخل اوران

با تمام اختران نه فلک / روز و شب گفتند شها الملک لله

اذن ده تا ما بر این کرد و دیو شان / جوی خون رانیم ما از هر کنار

جمله موجودات این ارض و سما / فیض جو کشتند در این ابتلا

جمله کلیات و اجزاء جهان / فیض از حجت بکیرند نهان

زینسبب باشند در شهر بندگی / پیش حجت در کمال بندگی

در بیان برکزیدن حضرت مولای اعظم شیر خدا فرزند دلبند خود محمد حنفیه را بزرم اعدای بدشقا و امدن شبل شیر خدا به هیجا و مبارزت با سر کینه خواه

امدند چون صف کفر و دین / روبرو در معرکه صفین

بود از یکسو حیدر و ال جلال / سوی دیگر دیو زشت بد سکال

هر جنگ امد و لشکر در خروش / کوئیا از زمین امد بجوش

جیش اهرمن سکال نابکار / رزمجو کشته بظلم کردکار

او نهاد روی خود را بر زمین / کای شهنشاه جهان داد و دین

جان ز حق در بر اکر هستی مرا / باشد تا من نثار راه ترا

در ره جان بدم ادر تن چکان / کر نثار از من بیاید بوستان

این بکفت و تیغ کین بر کشید / رو بلشکر پس پیر بر کشید

جیش کفر انکه بدید یک شبل شیر / تیغ بر کف همچو شیر امد دلیر

دیو ساران و ددان جیش دو / تا کشان از دل براوردند غو

شاهزاده چون سوی میدان دوید / خاک میدان جمله بر کیوان رسید

شد نهان زین خاک اکرچه مهر و ماه / لیک عیان کردید مهر روی شاه

جیش باطل در تزلزل امدند / شاه را دیدند در حیرت شدند

خویش را دیدند در چنکال شیر / کفته این شیر است با خود شبل شیر

اوفتادی در دل دیوان نهیب / رفت از ایشان طاقت و صبر و شکیب

تا مداران سر ز نخ زره دوا / در دل با هلوانان کشت یا

دیده ها از دیدن او خیره کشت / رویها از هیبت وی تیره کشت

کفتی کاین رستم نام اور است / یا که صهر مصطفی ابن حیدر است

اگرچه باشد تا بجنگی درنگ	بود لیکن تا بجو آرید جنگ
خوف این بدند از لشکر عجم	آمدند ایشان غیرت آمد پدید
یک تن از سفیانیان گشتی عیان	کو دلیری کینه جو بود و جوان
اهرمنسان بود با کوپال و بال	شد بغیرت چون تهمتن در جدال
دیو هیبت دیو صفت زور آوران	از نهیبش شیر نر رفتی ز جا
شد پلنگ از سطوت وی در گریز	رو نهاده چون سیل آمد در ستیز
پر ز خشم و کین سوی شهزاده تاخت	پس بمیدان اکا در بروی گشت تنگ
پس خروشید از تعصب کای سوار	رو بمیدان تاختی هر چه کان
شاه خندید و بگفت ای تیره بخت	نهران گر ملک ترسیدی تو وقت
پس بپرسید کیستی کو نام تو	گفت نامم جبر کش پور علی
وقت آمد کز جهان بندی تو بار	تا مت اید حرام اندر روزگار
خواست تا از شه بگیرد زینهار	جان بخر آورد برون زانکار
بر کمربندش زدی شهزاده چنگ	اینچنانکه کار بروی گشت تنگ
در ربود و برد در هوا از پشت زین	در کفش بگرفت و پس زد بر زمین

تا که ناگه یک دیو زاده شد پدید	که غریو او بکیوان در رسید
غرق آهن کرده تن آن دیو زاد	اهرمنسان بود و اهرمن نژاد
می نبود او برابر عالم نظیر	پهلوان بود و شجاعان دلیر
بال و کوپالش ز اندازه برون	او فرشته بود از اهرمن فزون
تاخت سوی شاه چون آن دیو زشت	گوئیا دوزخ قرین شد با بهشت
گفتیش کی تازه زاد خوبتر سال	که توانی تا شوی با ما همال
یکه و تنها بمیدان تاختی	سوی پور رستم تیغ کین افراختی
تا مدد از سفیانیان چون خلف	شد زنیلک تیغ تو در میدان تلف
هر که چون در خاک انداز ترت	پس کنم در خاک و خون پیکرت
من کفن سازم ترا غالب ز زمین	مادرت گریان بماند بر زمین
انتقام جمله سرهای مران	کشتگان من نشینی ایجوان
آمدم تا از تو من کیفر کشم	انتقام خون تو یکسر کشم
لیک تا محو بمن تو باز گو	تا شوم پس من بتو پرخاش جو
شاهزاده یافت چون گفتار او	خنده کرد و سوی دیو آورد رو

بر امیر المؤمنین زند تیغ	کشته کردند از تیغ بیدریغ
بخت برگشته ز دین برگشته اند	دشمن حق در جهان سرگشته اند
طعمهٔ تیغ اند و تیغ ابدان	او رها از تیغ خود زایشان امان
چون شنید از شاهزاده این درشت	این تعرض برشد از جاش غرور
چون جلال شاه دین را بنگرید	دل طپان و هوشش از سر بپرید
دید او چون نیزه بازوی شاه	طاقتش از تن بشد عقلش تباه
خواست تا گوید بشهزاده جواب	الکن آمد شد بر جانش صبر و تاب
بیخود آمد و از خود در کشید	آمد از جان و ایمان نا امید
قوت دستش نه تا از دست تیغ	پای نه تا از میدان گریز
چون چنین آبدال اشاه دید	تیغ کین را آخت تا سویش رسید
شه بفرق و پهلوان آفراخت تیغ	که ز جیش دیو بس آمد دریغ
دیو تو سید و شه نظاره خواست	گفت شه در دین اکرا بی دو راست
کفر بگذار و سوی یزدان بگرا	شو مطیع دین یکتا خدای
بنده شو پیش امیر المومنین	بگذر از آیین دیو لعین

تا که آمد آخر منتهم اما
کفت این با شد حال این جوان
کر شوم با جیش حق من توامان
شاه بر خشم آمد و بکشاد دست
پیش سرش پیچید شاه آخر فکند
آمد از جیش دیوان پس غرور
جوش و افغان خواست از لشکر
دور شد از اهرمنان اهرمن
کفت د افغان لشکران
پس بلا تا سر شد ازین جدال
جیش کفر آمد فغان و اه

بانگ تکبیر آمد از اسلامیان	که بکشتی شاه اندیو دمان
چون فتاد اندیو از یک ضرب تیغ	آمد از جیش باطل دو دریغ
پس ملایک در فلک تسبیح خوان	که شکستی شاه جیش شامیان
شاد و خوشدل آمده یزدانیان	خوار و بیدل آمده اهرمنان
شادمانی در جهان برتر فرود	در جهان کو چنین شادی نبود
لیک کافر کین جیش بد شعار	یکسره گشتند گریان خوار و زار
بی امان اندیو چون از جان گذشت	دیو دیگر جنگ را آماده گشت
آمد از جیش معاویه لعین	بد گهر دیوی روان از دشت کین
شد بشهزاده قرین اندیوشت	زار و گریان در خروشان بد گذشت
کای جوان از دین چرا گشتی بری	داد بی آزر کف شیوهٔ پیغمبری
میکشی تو اهل دین را خوار و زار	یاد نارید انتقام کردگار
شرم بادا تو از کیهان خدا	که کشی اسلامیان بی نوا
شرم نارید از رسول پاک دین	کافر کشی شیران دین را همین
این نه کیش و شیوهٔ پیغمبر است	وین نه آیین و نشان سرور است

خشم کین گشت و بکشت آن پلید
کفر هست و سازد از کافرین

کشته شد اندیو چون در رزمگاه | زهشت دیو دیگر آمد خون بخواه
همچو اندیوه رزم در روز کار | کس ندیده در تمام کارزار
بر شتابان آمد و در دست جنگ | تابش از تن در رخ او رفته رنگ
شاه دین با وی در آمد در ستیز | در دو نیمش کرد با شمشیر تیز

قتل مازن چهارم

اوفتاد اندیو از زین چو خاک | جیش باطل را شد دل چاک چاک
کامد از یکتن بما ها این گزند | کشته بر پا بر کین چرخ بلند
آمد آمر عیان بر در خروش | که بما آمد فلک بیداد کوش
از سپهر چرخ و اندر کین | چون کند با پاک یزدان کین
آهرمن بشنید افغان سپاه | بر زدی فریاد و ز دل کرد آه
کاین این سرو از چه کرد | جملگی بر قتل شه آرید رو
بر شتابا رکشته سوی آن | تا برارید از نهاد وی دمان
لشکر باطل بقول آهرمن | رو نهادند سوی شاه زمن
دور شاهنشاه را بگرفته ملک | تنان بر شه کرد دیو سکار

وقت آن آمد که جمعیت کنید | دور شاه و جمله گرد آورید
از بنی هاشم یکی تن بیش نیست | از بنی سفیان جز هیچ نیست
حکم دیو و چو آمد ان بگوش | جمله جیش باطل آمد در خروش
جمله زه کردند از هر سو کمان | تیر شان از جسم شه آمد نشان
تیر باران خود ندیش سخت | چون عقاب شد شه فیروز بخت
شاه در خشم آمد آورده رو | سوی دیوان بکشتن شد جنگجو
در کفش ید ذو الفقار حیدری | بر سر شه رایت پیغمبری
شامل وی بود تایید اله | کو بیابد یار وی نیز باره شاه

قتل مقاتلان جیش یام شاهزاده والاتبار غالب شدن جیش کفر بر از دوان معاینه آن قلب لشکر نکوشن کردن علم و فیروزی لشکر کفر

بر شکست و بت بر ید فکند | دست و پا و سر ز دیوان و زند
کشت سرخ اند شتا از خون آریلان | تا که کردان بود دل بطلوا
بر شده کشته ز تیغ شهریار | ما بقی کردند رو سوی فرار

بر سران و سروران یك سر نماند | در هران جیش یك سر و تنها
جیش دیوانه شکسته یکسته | دادشان تاراج جمله مال و بنه
در فرار آهرمنیان رخ تافتند | جیش حق زایشان غنیمت یافتند
چون شدند آهرمنیان خالی زمین | شد روان شهزاده سوی شاه دین
پور خون دیدش شه سر تا بپا | گفتیش رحمت بپی داد خدا
اشك خونین کرد شه بر رخ روان | گفت ای فرزند رستی زامتحان
چون براه حق نهاد جان و سر | بر گزیدت پادشاه دادگر
چون بحق داد ظفر بر مسلمان | نامد آهرمنیانت یك زیان
شاه دین مالید دستی بر سرش | زین تلطف ماه و خورشید چاکرش
گفت یارب نیر یزدان پاك | دار آن آهرمنیان یکسر هلاك
چون بآن کو بر گزیدت کردگار | شو بسوی رزم باطل پیشه سپاه
تاخت کن بر میمنه در کارزار | کز سماکین جهان خدایت هست یار
بر شکن زین جیش باطل هم پدر | ده بتاراج یلان مال و بنه
شبل شیر این گفته بشنید از پدر | آن زمان خوش سوی او بر عرش سر

کشت شه در دشت هیجا یکتنی | نامدار از تن سر ماند بان
تیغ را شه از کمر چون بر کشید | بس یلان در خاك و خون اندر کشید
آن بزرگان شامیان بدشیم | که بننگ آن زنامشان دارد قلم
دیو وش سفیانیان بدنژاد | که بننگ آن زنامشان نارم یاد
بعضی از شه کشته برخی در گریز | چون نبودیشان بشه تاب ستیز
جمله با شهزاده کشتی هم نبرد | لیك تیغ شاه از ایشان سر سترد
چون بیان رزم ما این داوری | که بیزدان دیو در جنگ آوری
خامه از این داستان بودیش ننگ | که کند خفاش با خورشید جنگ
زانکه خفاش آید نفع خوار و زار | نور خورشید او رد از وی دمار
لا تو خورشید درخشنده این | که بیازد دست بر مرغ چنین
صعوه با سیمرغ چون رزم آورد | چون هزاران صعوه‌ای جنگ کند
رفته لشکر بی ستیز اندر گریز | چون نبودیشان دگر تاب ستیز
پس معاویه چو دید این سیر | بر سپاه شاکیتی دستگیر
لشکر شه بر غنیمت جو شدند | بی توانان بس توانا آمدند

شه بروی خویش خود افشاند آب — پس بروی خویش فرمود این خطاب

که قبولی نزد دادار رسول — گر نمایی انچه من گویم قبول

تاختن آور باز سوی میسره — تا شکست آید بلشکر یکسره

پنج و بن سفیانیا زاو یکی — اثر الله و درود ما تش بر زنی

مال بنکهشان بتاراج آوری — خویشتن را صاحب تاج و رهی

شبل حیدر از پدر بشنید این خطاب — سرخ رو آمد چو قرص آفتاب

با رخ مالید او بر خاک راه — گفت کای مهتر بر خاصان اله

جمله خاصان خدا اندر سبق — هست از جام تو آنان محو حق

از وجود ارند کاینک شهید — پیش تو ور جنت آید مستفید

هرکه آید در رکابت جان نثار — تا ابد در جنت آسوده وصل یار

رو فتاد از رکابت چو خاک رهش — رو بمیدان رخش آورد آن رهکش

گفت باید جان مرا اید بکار — تا غنم در رکابت من نثار

جان ایمانم تو هستی ایدر — چون بر پیچم من ز حکم شاه سر

چون بحکم شاه دین میکرد کار — تاخت سوی میسره آن شهریار

تا که میان بد از تیغ شاه
جمله اعدا الملک تحیر شاه
تیغ چون زان شاه دین آن کشید
دشت صفین را چون الله کشید
دشت و بازو هیچ عود اشهریار
گوئیا شد دست حیدر کار
چون بلا بینو و تحینو حق
از فیلش گفته خلق نه طبق
اندیشه در صفین چون
جز بلا کافتاد از دین بکنون
هر دشت از کشتگان سیل بود
جو خلایق بین حق
شاه دین چون تاخت اندر میسره
تیغ از شه بیکسو

جلین کفار عاقبت یکسر شکست — جمله را پا و سر افکنده شکست +

رایت از دست سپهبد سرنگون — آمد و مستغرق دریای خون

لشکر کفار و عدوان یکسره — در رکوب از تیغ شه در مهلکه

میسره و میمنه با قلب و صف — در کسره کشته ز تیغ شه تلف

پس غنیمت یافتند اسلامیان — چون برفتی لشکر کفر اعیان

پس روان کرد شبل شیر حق — سوی بابخش با فتح و ظفر

لیک خون جوشش بود از تن — زخم تیر چون چشم جوشن بر تنش

پس وا سب آمد و بوسید خاک — گفت جان شه بادا فداک

جان پاکان شد نثار راه تو — جان من چون قابل درگاه تو

چشمها ز زخمهایش خون گریست — من ندانم شاه را او چون گریست

شاه دین بوسید روی و موی او — دست خود هشتی بسینه روی او

ملتئم گشته زنش آن زخمها — گوئیا زخمی ندید در غزا

گفت کردت آفرین یزدان پاک — کفر شد از تو یکسره هلاک

بر ملایک در فلک تحسین خوان — بر ثنایت گشته دلها زبان

شد ز نور او همه شد وشاد ان پر
شد ثنا خوان تو شاه داد گر
گوئیا نا فتحنا بر سحق
گر دو در نامه بر بکار بشنود
آن بطلعت نزد وصی رضای
لیک آن شاه دهی بود داند
بود آفتد زاده و گر آن دم
گوئیا ادل بدش الله و
دمبدم چون گوهر بود کار او
شاه آن آفتاب آن سر او
شکلش که بود بدید آنچه حال
آنجا شاه کشتن کالتهاب
شاه شاه ان بر جهت هر
نیست پنهان

بر تو مکشوف است اسرار جهان | چون تو پنهان کنم راز نهان

پس بگفتا کای سزد دانا تو پی | بر همه سرّ و علن بینا تو پی

عدل تو عدل خدا داور است | قسمت ارزاق از تو یکسر است

راستی و راست کرد ار شها | بر تو مخصوص است دین ملا خدا

رزق موران و سلیمان پیشت است | عدل و انصاف خدا بی کیشت است

از تو قسمت میبرد جن و بشر | هر یکی را امید هی قدر هنر

سنجد از میزان تو عدل خدا | عدل توحید تمام انبیا

عزم کرد چو هر یکی تا انبیا | بر ولایت شد اولو العزم از خدا

هر یکی از انبیا نایب شدند | بر ولای عهد تو صاحب شدند

سنجد از میزان تو نقص و کمال | هم خلقان پادشاه ذو الجلال

فضل و اخلاص تمام مخلصان | از تو ظاهر اینخداوند جهان

نقص چون در من آ سلطان دین | که کنی ره نقص بجنگ مشرکین

از چه دانی مصلحت در کار من | تا کنی امر بجنگ اهرمن

سر این چون که از شهزادگان | جنگ و پیکاری غیر ظاهر عیان

این دو شهزاده حسین و هم حسن
هر دو سلطانان هر [illegible]
[illegible]
[illegible] اسیر
[illegible]
امر حق بود [illegible]
حکم [illegible] تو با شهزادگان
تا شوند اندر [illegible] دشمن کامران
با این سر بود هم مفتوح شان
تا شوم اندر [illegible]
چون شنید آن شاه حرف [illegible]
در تبسم گشت گفتا [illegible]
این دو سرور زاده پیغمبر اند
که خلایق را بخالق رهبرند

هر دو بر روح ملک شاه [illegible] | صاحب دیهیم و تخت سروری

سبط پیغمبر چو پیغمبر بود | که خلایق را بحق رهبر بود

بر جهان تا حق در هستی گشاد | همچو ایشان یک کس از مادر نزاد

مام ایشان دختر پیغمبر است | وصفش افزون از هزاران دفتر است

بود او محبوبه رب جلیل | خادم اولاد او بد جبرئیل

بد حبیبه پادشاه محترم | صاحب وحی خداوند کرم

چون سکینه خادمش مریم است | هاجر و آسیه او را همدم است

جمله خاصان خداوند گزین | رهنما باشند اندر راه دین

من ندارم طاقت و یارا آن | که بحکم ایشان رانم زبان

مرچنان دارم با ایشان اقتدا | که فرستمشان بسوی [illegible]

پس پسر چون شنید این سر از پدر | شاد شد بنهاد پس بر خاک سر

کای خدیو و الجلال بیمثال | تو خدا را در جهان هستی جمال

تو خلیفه از خدایی در جهان | از تو راز خلق حق بنهفته‌ان

شکر گویم [illegible] | شکر شاهی [illegible]

عفو فرما [illegible]
[illegible] علی [illegible]
[illegible]
عفو کن [illegible]
[illegible] خیر الانام
[illegible] داور [illegible] جهان
[illegible]
[illegible] غافل [illegible]
چون تویی دانا و بینا از خدا
[illegible] حسین و [illegible] حسن
[illegible]
[illegible]

زهره و ابن بمعاونت لشکر شاهزاده ابن شیر یزدان و حکایت کردن زید بن ارقم او ... اسما

پس سرایم من بصدق این داستان
از نوشته باستان داستان

کاین سخن چون فاش گشت اندر جهان
زهره و ابن هند با شاه جهان

پس مساوی بیک جیش گران
شد بصفین بهر حرب شه روان

آمد از یزدان پرستان بهر حرب
حق پرستان با بدل افتاده حرب

شاه امکان انجه بود حق نما
کرد در صفین بزم رزم دیو

حق شناسان بهر حرب دیو دون
آمدند از مرز و بوم خود برون

تا کنند جان نثار شاه دین
جنگجو با دیو آنده کارزار

بهر دین یاری شه ... باد رای
کرده با دیو ... جنگ آن

مر کرا بود ... اختیار
کرده بهر انچه بود دین مدار

خون خود میریزند در راه کار
تا شوند از فیض جودش کامیاب

سرور ایشان اویس اهل قرن
اوحید دهر امیر ممتحن

سرور یزدان پرستان ... مان
سالکان را مقتدا اندر جهان

عشق شه بهر که یابد چون اویس القرن
نفحهٔ رحمن سبیلش در یمن

نفحهٔ رحمن بدان نور احد
بر اویس از قلب احمد شد مدد

ذات احمد نور ذات پاک هو
عاشقش را بهره زین نور نکو

هر که عاشق دان که نور عشق اوست
باشد آن بهره کشت بلند از نکو

گفت احمد با عمر کاندر یمن
میبود عشق با اویس القرن

پس سلام من باو برسان
خرقه ام را ده بان پیر زمان

تا که این خرقه دو گانه کند ادا
شو شفیع امتان نزد خدا

نزد حق کرد دعا قول
خاصه اندر کان بود از رسول

بعد فوت شاه دین ... عمر
شو ... الله با جمعی دگر

جستجو کردند از اویس القرن
پس یکی دادش جواب او ز یمن

کانکه میجوئیش دیوانه است
مختلط عقل است و در ویرانه است

او ندارد انس با خلق جهان
دم فرو بسته است آن از خلقان

در بیابانها چراند او شتر
میبرد در کوه و صحرا شب بسر

گفت مقصود همان دیوانه است
گر بجو هشیار بس فرزانه است

خرقه را بگرفت گفتا کای عمر | باش اینجا تا بیارم من خبر
خرقه را بوسید اویس پاکدین | پیش روی خود نهادش بر زمین
قبله کرد و رو با او شد در آن زمان | سجده در پیش کریم کارساز
کای کریم بخشنده ملک جهان | این بود امر رسول غیب دان
حق نور مصطفی و مرتضی | حق فرزندان آن شیر خدا
که مرا او ما شفیع امتان | امتانش را ز آتش ده امان
حق پشمین خرقه پاک رسول | کان ز عرش اعظمت کرده نزول
کامتانش را بجنت ده وصول | حق محبوب علی زوج بتول
بر اویس از حق اجابت شد دعا | حاصل آمد ز دعایش مدعا
طول داد چون اویس اندر دعا | پس عمر ناگاه بر جستی ز جا
شد روان سوی اویس از جای خود | زان اویسش گفت کای عمر چه بد
که مراد حاصل شد اندر دعا | بلی از آن کاتمام یابد مدعا
سر برآورد ابجابت اعمه | بخشش امت شدی یکسر قبول
لیک حال از جامه شاهان فقط | هین بیا دم چون ربیعه و مضر

بهر شه من خود دهان اخستمی | یک یک دندان خود بشکستمی
کاین بود دندان آن شاه کران | که شکسته شد ز سنگ منکران
پس شکستم جمله را زین غصه من | زین سبب دندان نماند اندر دهن
این بود عشق حقیقی اهل آن | کامد از سلطان جان ظاهر از آن
با عمر گفتا که اویس القرن | آمد عمر پس از خلافت خسته من
من نداوم تاب این بار گران | آمد انا این شفقت خسته جان
گفت با او آن اویس پاکدین | ای عمر این بار کو افزون همین
تا بگیرد آنکه ناید خسته جان | ور نه این بار عظیم بس گران
هر که دارد تا قفس جو اهل گرفت | پس عمر شد ز بشارت در شگفت
کانکه دارد طاقتش وجید است | شاه دین با این خلافت ز هر راست
باز گفتش کای اویس حق نما | بکذ عالی کن من بهر خدا
گفت هستم من دعا گوی پیش باد | ز هر زوست بر مسلمین تمجاد
گر تو از ایشان فضل اکرده نوا | ور نه جوس آه دگر اینجا چرا
این بد حال اویس عشق خو | چون عمر با آنشه آمد روبرو

عرش بین لوح قلم آن پرده / گر ندارد طاقت او در نبرد
زانکه او را همت تأیید از خدا / صدر او شد گنج عشق مصطفی
در دل و جان او شده مهر علی / هر زمان با وی هست فرها جا
همچو آنکه جمعی از دانشوران / تیغ کین بستند جمله بر میان
صف زده هر سو کران تا کران / بهر مر شاهیان و مصریان
لشکری رفتند سوی شاه دین / رحلت میکائیل و جبریل امین
جملگی بینا دل و یزدان نگر / بندگان خاص رب دادگر
جمله کروبی صفت چون اولیا / نازل از عرش بصف گرد جا
در زمین شد کثرت روحانیان / جنگجو گردیده جیش قدسیان
جملگی مستان غرق دین / آمده دریا بحر شعر بر زمین
در زمین جمع آمده افواج نور / جمله بودند چو غلمان و حور
جیش سرمستان حق ساقی پرست / از می وحدت همه ساغر بدست
عشق ساقی جمله را دین و کیش / جان فدای عقل و برانده ایشان
دین ایشان جملگی عشق و بس / از مه عشقشان جمله بهم شفقت

گفت اگر خواهم کنم این بند را / از ره آن فن نما را مغلق
طرفه آیینه کنم اینکار را / یافتم از حق من این اسرار را
سر چشم حق بداند سر من / نیست کس عارف بسرم در زمن
چون خدا و مصطفی کاسرارشان / هست در مشکوة جسم من نهان
جسم من مشکوة و مصباح خداست / مصطفی در شیشه قلبم رو نماست
نور حق در مصطفی اعلان / مصطفی در قلب من دارد مکان
هر که با مهر من آمد آشنا / آشنا شد با خدا و مصطفا
رازهای این جهان و آن جهان / جملگی پیشم هویدا و عیان
رازهای دهر نزد ساقی است / یار ساقی رازدان و باقی است
آشنایی جو با ساقی و ببین / رازهای آسمانها و زمین
ای خوش آنکو آشنا با ساقی است / رازدان دهر با حق باقی است
گر تو خواهی رازدان گردی بدهر / چون اویس از مهر ساقی یاب بهر
مهر ساقی در درون دل نشان / حاصل دل عشق با ساقی بدان
وانکه مهرش بود مهر خدا / منکرش از مهر خدای جدا

گر نبودی عشق کی مرده بودی	از ریاضت روز و شب نغنودی
عشق آمد راه حق گشتم عیان	ره ندیدی غیر عشق اندر جهان
عشق روح القدس و جبریل آمد	روح دم گشتم سرافیل آمدن
آمدم از عشق ساقی زنده‌ای	زنده کی دائم ز عشقش جاودان
ساقیا زان باده‌ها کو شرر	ده یکی ساغر چه ساغر [illegible]
ساغری ده کاورد عقلم بجوش	که بدل مستی شکوه [illegible]
ساغری کان عقل را حیران کند	هر چه دل خواهش نماید آن کند
ساغری زان باده‌ها دلگشا	تا برون آرد دل از این تنگنای
ساغری از باده‌های آسمان	تا بچرخ آید از این جسم جان
باده کان دل بال و پر آورد	جان و دل وقف دل [illegible]
کآمد دل تنگ از این تنگنای	تا بدم آواز نای دل نام خدای
تا که دل تنگ آمد از کار فلک	کاندر آن نی وحی گنجد ملک
باده کان آورد دل در ستیز	کز ستیزش دهر گردد دو گرز
ساقیا زان قدرت جبر آکنی	تا کر بالا ز نور عنبر افکنی

گردن این چرخ از مه [illegible] بر کنند
بایده و بام [illegible] بر زنم و بند
گر نخواهم مدن بر گردد نا خوان
کم کند ور دستانت قصار ان
گشت [illegible] با دشاهان و امیر
دوستان او نیکی کرد انند امیر
صد خان از کار چرخ و گنبدو
کار در پا کن جوان و پیر و
قدرتی تا که گردش هر زنم
اختر دیگر و بنیوم نم
مهر و مه و خالد خواهم افکنم
نه چرخ اخترش سازم افکنم
از برای دو فرج و حیوان عن دیغ
جن یکی کو نسازم کرد و بی تیغ

خلق را از چنین امید افکنم	مشتری در بیم و اعید افکنم
چونکه دورانهای ساقی کوثرم	سعد و نحس هم یکسر زنم
چرخ دون بی خود نکونسار او	زیر حکم شاه کرار او
تا بنا کرد بعد از نی خلق او	کم کند با شاه مردان داوری
حق ذات پاک الله الصمد	کانچه گویم در مقالم نیست رد
کس نه بخشد شاهم از خمر خدا	چرخ دون را اوره من زیر پا
مست گردم ز آن شراب سرمدی	فارغ آیم از جهان بیخودی
اندر آید دست من دست خدا	قدرتم از قدرت حق رونما
چشم از نور خدا بینا شود	این زبان از نور حق گویا شود

وفي الحديث القدسي عبدي اطعني اجعلك مثلي فانا اذا اردت ان اقول كن فيكون وانت اذا اردت ان تقول كن فيكون ايضاً ورد في الاحاديث القدسية ما زال العبد يتقرب الي بالنوافل حتى احبه فاذا

احببته كنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ويده التي يبطش بها ولسانه الذي ينطق به فبي يسمع وبي يبصر وبي ينطق وبي يبطش
گر طمع کن مکان اکنون کن
زان شراب شاهد ابدی نوش کن
تا که بینی بی جهت [illegible]
تا زند از شرف عرش و [illegible]
پس ببین بطش او [illegible]
تا که در عالم وحدت [illegible]

نیست وحدت جز ولای آن شهان
آن ولایت جمله مردان کامران

این ولایت نور ذات خداست
ذات پاک مصطفی و مرتضی است

نور ذات از ذات حق نبود جدا
نیست کثرت هیچ در نور خدا

این ولایت هست امانت از خدا
کامتناع از حملش آورد سما

وین امانت نور ذات پاک هوست
مظهر آیات پاکش آن نبی اوست

آیت کبری محمد با علی است
زین دو مظهر نور ذاتش منجلی است

حامل بار امانت در جهان
نیست غیر از این دو ذات بی‌نشان

چون ولایت با امانت دان یکی
نیست اندر وحدت این دو شکی

هر دو نور وحدت ذات خداست
نور وحدت کی ز ذات حق جداست

هر سه جوهر جوهر الذات خداست
غیر شاهان جوهر الذاتی کجاست

یک حقیقت دان محمد اسم
کرده حق در ذات ایشان طلسم

در شریعت آنچه وحدت خوانده اند
عارفان آن را ولایت خوانده اند

وان بود بار امانت از خدا
در بطون مصطفی و مرتضی

پس بجوهر یک حقیقت بیش نیست
ور حقیقت در جهان سر خفیست

عروة الوثقى التي لا انفصام
دان تو این نور تقی معتصم

عروة الوثقی و حبل الله بدان
این شهان از امر خلق انس و جان

لا تفرقوا گفت بعد از اعتصام
در تفرق دان هلاک جان مدام

با شهان هر کس که مستمسک بود
هالک است ارچه نبی است تا ابد

گشته پنهان در شهان سر خدا
هر که زین سر بی‌خبر شد بینوا

بینوا باشند خلق این جهان
اولیا از مهر شاهان بانوا

هر که غافل باشد از سر شهان
جمله کالانعام حق بشمردشان

بلکه حق فرمودشان بل هم اضل
کافرم من از خدا جسته بدل

چند گویم کای فقیران جهان
رحم فرمایید بس بر جانتان

وه چه خوش گفته سنایی حکیم
کای گروه خلق فارغ از نعیم

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار

اینچنین دولت که دادی مان خدا
آنچه ما دور از آنان بی‌نوا

اینچنین خوانی که حق بنهادمان
آنچه ما زانیم در جوع گران

آنچه میگوید ملک در صبح و شام
هر یکی از ما اینقوم لئام

هشیار

خلق بر شانند و انها را محروم میکنند

کفت حق از عذاب با اهل آن | بهر خوب جان کرام عالمان
عالمی کو فضل شاه اولیا | خوانده است اندر کتبها الصفا
زان بر جهال نا ورده بیان | بهر اهل علم این دان امتحان

در بیان آمدن اویس قرن بخدمت سلطان
زمن و مرشد راهروان طریقت و شاهراه
حقیقت و بیعت با آنحضرت بر بقیه خود و از
جنگ خواستن با کفار شام و صرف زر خزن عمل

آمد آن تیغ شه دین لا کون | دشت صفین جای آن دیو و عو
پا و سر افتاد بر در دشت کین | گوییا بارید سر از آسمان بر زمین
آمد آن دجالیان با لشکر عو | بار شسته جنگ جوشن بر بدی
زانده شهزاده یی در بحر خون | که سمندش گشت از خون لاله گون
در جهان مثل تا شه است کار | اتش کین مشتعل در کارزار
از زر و لشکر شده بحر آن انجمن | بس خروشان گشت از آن ویس القرن

جسته آنجا قصه سلاک راه
کفت باید رفتنم در پیش شاه
جان بکف بنهاده بر جان رسید
کوییا اندر تنش صد جان رسید
شاه کفتا خود تویی ویس القرن
کفت هستم از غلامان تو من
شاه کفتا از چه رو زود آمدی
داخل جیش مسلمانان شدی
کفت شاها صد سلیمانت غلام
چون ترا دانم بعالم من امام
آمدم تا با تو من بیعت کنم
جان دهم اندر هر چه خدمت کنم
شاه کفتا بر چه بیعت میکنی
کفت با جان و تن خود احسنی

چون ترا دانستمی ما الکتاب | رهبر ما آشناخت اندر کتاب
تو سلیمانی و من مور توام | عشق دارم با تو رمز توام
خواهم از حضرت سلیمانی کنم | در رکابت جان افشانی کنم
شاه کفتش کای عجب خاندان | یادکاری از رسول انس و جان
از تو یابم بوی حق و مصطفی | می نخواهم کز تو مانم من جدا
کفت دیدم من رخ حضرت رسول | بهر آن کایم بدرگاهت قبول
کر نثار آرم بر تو جان از من نثار | پیش من ناید ز شیر جان بکار
داشتم من سالها جان در بدن | تا شوم امروز قربان تو من
چون شنیده کفته های ویس شهید | دل شدش پر مهر و بروی بنکرید
کای ولی چون تو ندیده فلک | خادم درکاه قدرت ملک
رهنمایی در جهان بر هر روان | رهنمایی کن باین خلق جهان
رزم و پیکار تو باید بهر حق و خیست | اقتضا سنت ایندر زیست
تا رخانه افتاده ای اویس القرن | که فدا جانها کاینات صد چو من
کر نثار جان براهت من شها | بعد ازین جان هر من آید بکار

انجمن آن نیکو جان بر آمد عجب
وانکه او آمد برین تو جانانی بود
وانکه آید در بر سلطان فدا
جانش جا کرده بصد احسان بما
زین خیال دانا سکان و فخر زمان
پیش حق دارد چه قدر و چه مکان
کن اویس آید بر شاه جهان
کن اویس آن سلطان و جان سلطان
انجمن شاه انجمن ویس القرن
جان فدا بر فخر دین فخر زمن
ذکر فضل شاه دین هر انجمن
وانکه او قدرش بسی است آنچنان
وانکه از بهر او آن انبیا
کز ملک هر نوع ذات بالصفا
روح شاهان نور داد از نوع نکوست
سر انبیا مخزن از آن نوع نکوست

شیعیان را یکی شاعر نافته | آن ... این همه ز ... یافته
تا قدیر وا الله حق قدره | نیست در عرفان شه برکس وره
بحر عرفان جلی دان مرتضی | زانکه انشا نبیه از حق جلی
بعد عجز و زاری و نیر القرآن | دادیش فرمان شهنشاه زمن
چون ز شاه انس جان هما بیافت | سوی دشت نینوا او یکه شتافت
شاد دل کرد آمد و ... | زانکه جان ساز ز ندا ... هو
او بتن داشت خفتان و سلاح | تا ز اعدا یابد او فوز و فلاح
زیب دوش بو شدش تیر و کمان | چون زره پوشید و تیغش در میان
داشت در دستی سنان و عنان | چرخ حیران شد از آن پر زمان
کاین بود میکال یا روح الامین | کامده با تیغ کین اندر زمین
یا شده روح نبی ز ما ز عیان | بهر اعدا دعای شیر خدا
شد بر از کین و عیدان تاخت او | بهر اعدا تیغ کین را اختاو
دست کین شد روشن از وی نیران | گوییا شمس آمد از مشرق عیان
چون با عدا روی خود یکسو | روشن آمد میمنه با میسره

جمله اعدا گشته از غم ... [illegible]

تا که ناگهان آمد از لشکر خروش | کای امیر فرشته فرهنگ و هوش
گوییا بلیانه و فریاد زدن | تا مدت مکشوف این راز نهان
کامدی در دست کین ویس القرن | رز ... بو کردید آن پیر زمن
همچو او پیری نیامد در جهان | حق پرست و کامل و روشن روان
کینه جو گشته براه شاه دین | بهر خونریز شده در دشت کین
چون خداوندش بفرق باخداست | زان بر اهش ببرد این جنگ از ماست
جان خود او داده بهر شه نشان | تا کند یاری بکیهان کار دل
آن امیری تو که تا بخود بدین | جنگجوی با امیر المومنین
رو زکیش نشت خود اندیشه کن | حق پرستی دین شعاری پیشه کن
دیو سار از سخن شد پند کوش | آمد از کار خود دلشان بجوش
جملگی از جنگ شه نادم شدند | در فغان و ناله زین غم آمدند
گر چه با آهرمن ما ساختیم | تیغ کین بر شاه دین ما آختیم
از چه روی ما با خدا کافر شدیم | جنگجو با شاه دین چه ... شدیم
باز ما چاره اینکار چیست | بر سر انجام عاقبت باید کنون

[illegible]

زشت دیو بود آزار انجمن | او مبارز گشت با دین الفرن
نام زشت وی نیامرزد بنا | زانکه آنراش زبان داده
او عبیدان تاخت بهر کینه وعدا | با او دین آمد برای کارزار
پس خروشید که ابدالا هر | آنچه نوشت وا بیا لود بره
چون نبود بی پیرو دین خدا | نام نیک خویش گم کرده
رهروانرا رهنمائی در دلیل | آنچه کرد [illegible] خویش را
آمد از سوی شهی تو برشکن | کو برآورد کین کهنه [illegible]
آمد از سوی کسی تو بر سپاه | کاو [illegible] زا سلافیان [illegible]
تیغ کین بر اهل اسلام آخته | دشت صفین [illegible] سپاه
چون شنید گفته از زشت دیو | پاسخ آورد شرحین [illegible]
گرچه ابدیو زشت بدسگال | کینه پرور باخلی بود والجلاد
چون نو [illegible] از طرق کین | رهنمای تو است شیطان لعین
چون نبود و آن حق [illegible] | کور گرد گرد تخدا و [illegible] عبود
ورنه هست او دین در کنار | آنچه مردان آهرمن [illegible] شکار

کشته دشمن نا خداوند بجلد [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
گفت پیغمبر که [illegible]
گر نبودی ذوالفقار [illegible]
[illegible]

راند آی بیدین برافکن تیغ کین | کز لزل بشنود او دین او [illegible]
چون شنید آن پیرو دین گفتار او | از بصدق و راستی او [illegible]
او زدین برآمد و بپرسید خالق | کای تو بهتر بنده یزدان پاک
رهبرم گشتی و خضر من شدی | رهبرم بر رهروان سرمدی
هرچه گفتی هست صدق و [illegible] | گفته ما جمله که [illegible]
قلب ما ظلمانی و جوف تو نور | رهنمای [illegible] کوری و
اشک افشاند براه و خاک رفت | سوی آن هند و برگشت و کفت
پس فرو خواند باند بود سان | رازهای آن و دین یزدان
ها دین شد در طریق [illegible] | که خشد زو [illegible] عبود
انعدا [illegible] کور شد دل | چون هند زان پیر دین حاصل شد
بلکه زاده هندو شد [illegible] | فحش دادا و را عوض آزار دین
کهنش کاهی بیدل [illegible] | تو نبود [illegible] کارزار
شیوه و فن زند [illegible] | چون عبود [illegible]
بعد از آن خواند [illegible] | کو بدل [illegible] فتنا

[illegible] بالین [illegible]
[illegible] دین [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

با فرزندش و بعد از شهادت تیغ اهرمنان ناکس
و مکالمات او در نزد احتضار با برگزیده
قادر جبار و مغلوبه شدن دو لشکر با همدیگر

چون شنید آن پور گفتار را | رو بمیدان شد روان دادار را
پس خروشید او که ای پور یل | از چه عیشا زمی تو در میدان آن
در که پیری جوانی تو چیست | با شه دین مهربانی تو چیست
رهنمای تو بر اهل زرگان | هر که این خواهی به میدان چیست
میفراز ای تیغ کین بر اهل دین | خویش خوانی سر و اهل یقین
این ما کرده تو از جان نا امید | سرخ از خونت شود ریش سفید
این بگفت و سوی او شد تیغ آخت | کو نیا سوی سلیمان دیو تاخت
لیک تیغ وی نیامد کارگر | از سر شه تیغ او گردید کند
شد زوی پرخشم و تیز تیغ آخت | تیغ بازویش بدید او جان بباخت
شد دو نیمه مرکب و مرد سوار | کشته شد در حال ذلت خوار او
کشته شد زان پیر چون دیو زمان | ز اهل دین تکبیر شد بر آسمان

پس بتیغ تیز کرد او را دو نیم | شد هراسان جیش کفر از ترس و بیم
کو شیخ پیر یا اویس القرن | کامد او در دشت کین شمشیر زن
شاه دین با بازوی خیبرکن است | دست حق با زور عنتر افکن است
ابر چند آمد از غم دلفگار | دست و پایش سست شد عقلش ز کار
پور کین گفت و دلش آمد بجوش | سوی جیش خود برآورد خروش
کای گروه سست عقل دلفگار | دور او گیرید همچون ملک حصار
تا کشان یکباره لشکر شد بجا | امتثال حکم آن ناپاک را
بر اویس پاک دین پر تاختند | تیغ و گرز و تیر بر وی آختند
خواست در میدان غریو رستخیز | پس تو گرانید گرز و تیغ تیز
زخمها خورد و بیکدم مرتفع | خوش صدای شاه کوثر نزد
بود ذکرش یا علی در کارزار | تا دمی کاندر بدنش شد از کار
آنکسی کو بود پیر خلق و دین | شد شهید از کین بجنت شد مکین
چون شهید آمد غود او جان فدا | در نزول آمد عرش خدا
جان بداد او زنده ای از سر گرفت | خمر پاکی از شه کوثر گرفت

شد قوی از کافران آورد گاه — دوستان نعشش بر آئین شاه

روی شهرا دید چون ویس القرن — بیم جانا با علی اندر سخن

گفت گویم حمد حق اندر بجا — کامد اندر رکابت جان فشان

ایخوش آن کو او بوقت واپسین — بنگرد آن روی تابان تو جبین

وجه حق آید بچشمش آشکار — بنگرد در روی کیهان کردگار

ایخوش آن تن کو بپایت سر نهاد — خوشتر آن سر کو براهت جان بداد

خوشتر آنجان کو جدا از تن برون — شد ز مهرت سوی جانان رهنمون

ایخوش آن کو چون ببیت ای کشته گرد — پس ببالینش کنی ای تو قدم

رازهای خود چو با دلدار گفت — گر بدانند انچه از آن خسته شنفت

لب ببست از گفته و خاموش شد — جان بداد و ز جهان بیهوش شد

از غمش شد او بنیش بی قرار — شد جهان از ماتمش سوگوار

قصه ویس القرن گشتی تمام — داد بی در همه جنگش داد کلام

باز کردم سوی جنگش حق پیت — کامد از شامیان بیشان شکست

از سپه جنگش ان با پاک دیو — وانبهی لشکر پر مکر و ریو

[illegible] خواهی جیش حق [illegible]
بهر دفع ظلم و [illegible]
هر که و لشکر [illegible]
[illegible] با ظلمت
گشته شام تا بهم امیختند
روز همچون لیل و پنهان شد [illegible]
تیره شد [illegible]
[illegible] کشته بخون خود
دشت صفین شد [illegible] طپید
[illegible]
کشته میران دو لشکر [illegible]
در زده چنگال [illegible]
[illegible] میلان [illegible]
از دلیران شد قوی [illegible]

چرخ از خون یلان شد اشک رنگ — گوئیا بر بام گشته رستخیز

روز تا شب بود در اندشت جنگ — تا که رفت از روی خورشید آب رنگ

چونکه شب بر چرخ آمد جای گیر — سرکشان از دل شد از جنگ سیر

بر زده چنگال کین بر یکدگر — برگشاده پردلان بند از کمر

بود آنشب چون شهاب چرخ تیر — بد در آنشب برق شمشیر امیر

چونکه کوکب در فلک تیر و سنان — بود آن روی آسمان ذنب سرهایشان

آنشب آمد ارض صفین چون فلک — در تماشا آمده خیل ملک

سگ شعاران جمله عوعو کنان — صوتشان داده ز باطنشان نشان

جیش باطل جمله اندر گیر و دار — صوت سگ آکرده بهر جود شعار

صوت سگ ظاهر شد از جمعی کثیر — خوانده شاه اللیل لیل الهریر

چون بر آمد ز لعنت صوت سگ آشکست — نی چو این عوعو کنان بدرگ است

لیک جیش شاه دین تسبیح خوان — رو بحق اندر مناجات و فغان

وانشهنشاه جهان در رزمگاه — آنشب افکنده جبین بر خاک راه

واندر آنشب هر که کانشه فکند — آمد از وی صوت تکبیر بلند

[illegible] الله اکبر شد عیان
[illegible] الامان
جیش دیوان آمد [illegible] خبر
همچنین [illegible] اسیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الله اکبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاین [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible]

فعل شاه دین امیر المؤمنین هست فعل الله پیش کاملین

یکهزاران قتل و طاعت یکهزار از بشر چون یکشب آید در شمار

طاقت این حرب و ضرب اندر بشر هست از نور خدای دادگر

دانی آن این جسم را جسم بشر لیک در وی هست یک چیز دگر

گفت شه هستم بشر اما در آن وحی دل از فضل حق آمد عیان

که بشر را وحی دل آمد ز حق که بشر بر فضل حق شد مستحق

وحی دل زان روح اعظم شد عیان روح اعظم هست روح انبیان

روح حق در انبیا دارد قرار زان صفات حق ز شاهان آشکار

قدرت و رحمت صفات لطف و جود آمد از ایشان اندر وجود

این صفتها جمله اوصاف خداست وصف نور حق چنان از حق جداست

نور حق را از نبی و هم ولی رفع کن از دیده خود احولی

وانچه خوش فرمود آن شیخ علوم قدوهٔ عشاق مولانای روم

چون خدا هرگز نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آمد نه خوب

این سخن را بشنو از راستان تا شوی عارف به شاه انس و جان
همچو موسی و فرشته در کوه طور کردگار از فضل خود او را ظهور
شد ندای انی انا الله آشکار سجده کرده موسی از شوق [illegible]
شاطی وادی ایمن آری شجر گفت یا موسی بنور حق نظر
چیست در دستت بگفتا او عصا هی عصای که [illegible]
همچنین بر غنم هم نور شد آمد
آمد آنجا جمع عجایب آشکار جمع غرایب در جهان [illegible]

این عجب نه که شب صفین علی سجده آرد یکهزار از کاملی

هم بیارد قتل از ایشان یکهزار قتل و سجده هر دو آید در شمار

این همه یکشب ز افعال شهر تا چه باشد فعل شبهای دگر

آمدی یک روز دیگر شاه دین بهر جنگ شامیان در دشت کین

جیش باطل از سران جنگ آوران داشتند از سطوت شه الامان

خوف از آن شه داشتی در جان و دل بود از غم دست بر سر پا بگل

هیچ در میدان نشد زیشان عیان گر بد آن شاه مردان در میان

بودی ایشان حمر مستنفره که بجان کرده فرار از قسوره

زین جهت آن شاه مردان هر زمان خواست مرد آرد بمیدان یلان

جامهٔ خود را عوض فرمود شاه تا نگردد باعث رعب سپاه

کردی آن شه جامهٔ خود را عوض آمدی قلب دشمنان پر غرض

شاه دین چون شد بمیدان آشکار عمرو عاص آمد بر آن شهسوار

خواست در میدان کند جنگ آوری تا از او ماند نشان سروری

سروری دید او بمیدان تن بپوش جامی از زهراب شمشیرش بنوش

چون بدید آن شاه دین بیچون شاه ما بشناخت [illegible]
بر زمین افتاد [illegible] از لاف و گزاف
گفت دیگر [illegible] نجات
گفت آن تیغ شه قطع حیات
بیخود آمد شد هوا
گشت او مستغرق عورت نما
رو بخاک افکند عورت نمود
شاه ما آمد نظر عورت بدید
لعنت حق کرد بر شد نمود
کو شفیع خون خود عورت نمود
منهزم شد آن لعین [illegible]
شاه رو گرداند از او [illegible]
عمرو عاص آورد و [illegible]

تا فتم عرفانش از ختم رسل	شاه بزم اصطفاها دست کل
گفت شه گر جمع آید انس و جن	هر زمان با پادشاه مؤتمن
شیر حق داماد پیغمبر علی	غالب آید بر همه آن پر دلی
با چنین قدر و جلال و عز و شان	چون نبرد آمد بشاه انس و جان
کم نما ای عمرو با من داوری	نیستم با شاه دین جنگ آوری
تا بر بلیم بفضل الله ما یشاء	چون نما نازل کند امر قضاء
تو خطا کردی شدی اندر نبرد	می ندانستی که کردی رو بزرد
تو نزدی و دبیر اهل من	چون توانی تاخت در میدان او
کی توانی حیله دیگر نما	تا شوی غالب تو بر کیهان خدا
زر عمر شهر آغیر حیله چاره نیست	مکر با شه کار هرگز کاره نیست
عمرو اندر مکر بود چون عسس	آمد اندر حیله چون روباه و بس
جنگ ز باطل شد به تیغ شه تلف	چاره جو گشته ز هم از هر طرف
کار ایشان بی کرد تنگ	شکر اندر کامشان گشته ز تنگ
کشته بس افتاده اندر هر مکان	تنگ شد دوران مکر دراه سپا

ابن هند آنکه شد آن ناپاک جا	بادرین گفت اهلاً مرحبا
گفت عجب رزمی نمود جانفزا	اعجب از آن حیله‌ها جان کزا
زین دو رمیخاص با تدبیر و فن	در عجب گشتند اهالی انجمن
چون بسوزد زهره جنگ جو	با فلک زهره اثر آتش شر بود
این چه حیله بود کآورد نفس	تا رهی از کشتن شاه زمن
چون بلا گر گشته میکشتی زما	یک تنی از سرکشان اشقیا
با عجز ولابه میجستی امان	از شه مردان و سلطان زمان
عمرو عاص آمد از این سخنها	در غضب از میر حرب اشقیا
گفت او که میر فرهنگ و هوش	زین مر خوف خفها می خوش
این نه از شیری که کس جان برد	یا ز پنجه قهر او ایمان برد
این اگر شیر است شیر کبریا	پیش قهرش صد هزاران جان‌ها
کس اگر کرد به شمشیرش اسیر	یا بد و نخ جان برد یا از نهیب
حیله کردن رستن از تیغ شاه	هر که کرد از تعصب جان تباه
روبهانرا کی بود آن شیر غار	وانکه شیر عظیم کرد کار

چارهٔ دیگر که ما افزا کنیم — بر سنان و نیزه ما غوغا کنیم
که نه ما ایم اهل این دین مبین — امت پیغمبر و خیر المرسلین
از چه رو شمشیر بر ما آختید — پشته‌ها از کشتهٔ ما ساختید
دشمنی و پیکار شما از بهر چیست — با شما ما را قرار جنگ نیست
مؤمنان را داب و آیین این بود — شیوهٔ یزدان پرستی کین بود
آمد از برق تیغ ذوالفقار — از نهاد مسلمان دود و دمار
مکر عمرو عاص ملعون لعین — روبره گردید بهر مشرکین

در بیان طغیان و نافرمانی بعضی از لشکر حیدر کرار بمکر و ملعنت عمرو عاص بدکیش و تدبیر تازغ نمودن آنها برای حکم ساختن برای دفع سپاه حق و باطل و تعیین نمودن ابوموسی اشعری و عمرو عاص را بحکومت

جیش از آن تدبیرها سست گشتند — که بنا شد زو بجوئی بس درست
شاه دین مانند فرو کارشان — بس تعجب داشت از کردارشان

آمدند آنکه که بد بودمان
سوی شاهنشاه دین جمعی بدان
با نیاز و عجز آوردند روی
بوده شان از صلح با شه گفتگو
داور دین کش با رکشته از جنگ دلان
تا ب صلح از هر طرف گردند یاران
سوی شاه از جنگ گشته عذرخواه
صلح جو هستیم با ترک سپاه
عفو فرما اعداء اوند گر بیم
ترکش و عذرخواهان ایم
اشعث و اتباع او از یک طرف
سر نهادند از حکم سلطان نجف
بد جسته گردند کای سلطان دین
از چه جنگ آریم ما با مسلمین

ما و اینها جمله در دین واحدیم — ما بتوحید و نبوت شاهدیم
چون با اینها از چه رو جنگ آوریم — راه را بر مسلمانان تنگ آوریم
بهتر آن کز صلح جوئی دم زنیم — جنگ و رزم و قتل را برهم زنیم
دو کس را ما که در هنر و صدق کیش — منتخب سازیم از مردان خویش
یک ز سوی شاه و یک از سوی دیو — یک ز اهل دین یک از کیهان خدیو
هر دو ایشان نغز گفتار و صدیق — صاحب فرهنگ و با خلق شفیق
هر چه عهد و حکم آن این دو حکم — ظاهر آید جمله بندند دم
چونکه بر آن عهد و پیمان درست شد — کس نیارد عهد شان را کرد سست
شاه دین ساکت شد از گفتارشان — کرد حیرت او و تغییر از کردارشان
تا از ایشان آمد این عهد راست — مالک دین زود مالک را بخواست
مالک اشتر بد اندر غزا — چون شنید آمد بسوی شیر خدا
شاه دین فرمود از این کار خبیث — گفت قربانت شوم آید دگر
یکدم دیگر بده مهلت شها — تا ببندم دست دیو بی‌حیا
از مرام و را پیش تخت تو اسیر — فارغت گردانم از این دار و گیر

شاه گفتا کار اینها شد خراب
کز مخالف گشته جیشم در عذاب
اشعث طماع با اهل دو رو
سر نهادند از جنگ و کردند دو رو
کس نیابم خواهش اینها بجا
کرده‌اند با کیهان خدا
ای زمن گر دند سر فصل اذان
تا ابد اول دفع ... امان
تا بمانند دین حق آماده بود
گفت شاها مالک سنان بود
پیش تو عقل از سر افکنده است
آنچه فرمائی تو فرمان خدا است
بهر من حکم تو فرمان تو است
کیست کو پیچد ز فرمان تو سر
من سر او را بکوبم با تبر

اتباع

أیها الحاجی با کت جان من	حب تو دین من و ایمان من
ما عبیدیم و توی کیهان ما	ما رعایا و تو سلطان کبیر
هرچه فرمایی بجان خدمت کنیم	اشعث طماع الحمت کنیم
خارجی را ما بحکمت سر کنیم	تا ز آب قهر آن مغز کنیم
مجمعی زان انجمن ارستند	جیش بو از شه حکم میخواستند
شاه دین گفتا حکم باشد حسن	کوست فرزند رسول مؤتمن
ان طرف گفتند انشه بورست	او بخواهد انچه او دستور نیست
شاه گفتا مالک اشتر بود	کو معین دین پیغمبر بود
باز گفتند او ترا باشد غلام	در طریق تو نماید اهتمام
شاه گفت عبد الله عباس را	ما حکم سازیم در اینجا جا
باز گفتند او چو ابن عم تو است	کی شود اینجا جا انکی درست
شه تعرض کرد و اماندا	یافت از ایشان غرضها یک جهن
از ابو موسی کردند سخن	کوست سازنده لوح و صلح بین
هرچه گفتی جیش تو کو ساده است	در فریب و گول خلقی ماده است

رو بشاه دین شتابان شد و تلق	پشت سر آمد اخی تحت الحنک
سبحه خوان شد و در دستی عصا	بود در جنبان و لب آمد دعا
سبحه اش در دست و سجاده بدوش	لیک آمد سر نبودش عقل و هوش
بودش برد یمانی زیب بر	همچو کوه برفش عمامه بسر
داشتی در تن یک عبای سفید	گوییا از حق دلش بد ناامید
بلبه اش در خوان لبی خبر	غافل از دین شه خیر البشر
ریش نحس و بی دراز و قد بلند	احمقی بود عیان ان ارجمند
شاه دین چون دید روی ان احمق پلید	در تبسم گشت بر وی بنگرید
دید شه بر وی بر اخی بس دراز	یافت از قلبش همه اسرار و راز
تا که آن آخوند امد عمرو عاص	دیو بود و زاینده بد و خاص
شاه موها تن بدید یک در بدن	هر یکی گنجینه مکر و فتن
پس یکی خیمه عید از بشد بپا	در میان آمد لشکر جسته جا
خیمه اش بد چون خیام خسروی	گشت برپا اندر ان بزم نوی
خیمه از دیبا و زر آراستند	زر و گوهر بس نثار ساختند

خیمه شد آراسته بهر فریب
خیمه آرامش ز خاصان نکیب
بود در وی اول بخواند عمرو عاص
دیو بود ان اول ان بزم خاص
تا بگردد داد ان آمد اشعری
بعد از ان بوموسی آمد از دانش بری
کو بدی از فضل و ان ابلیس وش
تو خیمه شد ان طراق و کش و فش
با همه ان عمرو دو برجا نشست
دو بود او عمرو دو برپا خاست
کردش استقبال و پیش انداخت
پیش پیش در خیمه رفتند بهم
پس نشستند بگفتند پیش و کم
عمرو عاص او بر مقدم بنشاند
بس زر و گوهر بر انظام فشاند

پس در گنجینه دل باز کرد / زر بد و نیک جهان آغاز کرد

زاهرمن زاد و زیزدان باز گفت / ور زه دان یزدان شناسان آن

گفت ما دانیم کز این بو نزاد / جز کجی و کجروی هرگز نزاد

دیو زاد و کجرو است و بد سرشت / کار او چون کار ابلیس است زشت

نیستش بودن ز احمد اعتقاد / مهر لات و غرضش اندر فؤاد

جز علی را ما نمیدانیم امام / جانشین مصطفی خیر الانام

از ازل آمد خلیفه مطلق است / او پیمبر را جانشین بر حق است

دین حق برپا شد از دست خدا / دست حق باشد علی مرتضی

این جلی بر آن علی شد رهنما / زانکه وجه او بود روی خدا

دان علی را صاحب تاج و نگین / حکم او حکم خدای دادگر

در جهان خورشه نباشد داد (زمین) / حق پرستی کار انشا هست و بس

راه حق میدان علی مرتضی / در جهان تخت خدایی سزا

او بتخت حق خلیفه راستین / دست حق را شاه دین شد راستین

شاه دین منسوب با ذات الله است / مصطفی از آنجا آگاه است

بو خداوند که در ساخته سرایت
چون ظهور ذات ان بگذار است
دین حق دست علی ظاهر نمود
ور نه دین بر بود عنقا جسته بود
لیک چاره جلت الله نگار
که علی از دست حق آن بد کار
نیست شه با بخود و نا بجود ا ن
تا تو افتادن و اوضاع جهان
میکند نیکی بنیکان و بدان
دین بنا بد نظم امر این جهان
جای بد نیکی و بد با نیکوان
که بود داب بزرگان زمان
چون بدان یک چاره باید ساختن
کفر و جهل بن زین دو تن پرداختن

[illegible]

تا بیاید کشور دین را امان / وا رهیم از فتنه آخر زمان

پس حکم کردیم در انجا حکما / که روا نیست شان این دو تا

یک کس دیگر بجز کو دانیم اما / جای فخر المرسلین خیر الانام

تا جهان آساید از این دو و خلق / شهد و نوش آید عوضشان از زهر رشک

پس همان بهتر که آساید جهان / از غم و آسیب این دو پاسبان

چرخ کردن وا رهد از کج روی / تا رود اهرمن طمع در پیروی

شد پسند این رای کج بر اشعری / عمرو عاص آمد زهم و غم بری

او تبسم کرد اندر زیر لب / گفت فارغ گشتم از رنج و تعب

گفت کردم شام بر یزدانیان / روز و جای نور ظلمت شد عیان

لیک چون این احمقی نامد بدهن / آن نکار زنده جهان لطف و قهر

همچنین کردند بی شعور / در جهان هرگز نیاید ظهور

حیله چون کردند با آن پیر خرف / عمرو هم زان پیر خوش شد منحرف

لیک از حمقش بجهی شد شادمان / گفت در مجلس بیاوردند هان

اغبان خوان عظیم شاهوان / بود در وی آغذیه لیل و نهار

بود چون دنیا و درهم و [illegible]
هوس دنیا و نشد در کف فزون
کرد چون یک جامه از دیبا بکار
چون کوهر بعد بر دو بکار
آنزمان دیبا یک دستار بر
بر فتاده بر سران
داد چون برد عمامه بر سر دو تن
اشعری از بخشش امل بجو
عمرو گفتا چون که تا یک منبر
اشعری
کانبود لایق بشان
در جهان اند وصف بر پا کنند
عمر و در چون غوغا و کند
چون بدان آنکه دو لشکر او درند
عمرو منبر او درند

واخر از جنگ آوران هر سپاه	سوی آن منبر همی جستند راه
چون بر آمد اشعری زان خیمه گاه	رو باو اصحاب شه جستند راه
که بگو ای پیر عهد و حکم چیست	حاکم اندر دین حق برگو که کیست
عمرو چون هستی وزیر دیو دون	تا برد از دین کیش حق برون
خواند عبد الله و مالک پس حسن	در دو کوشش نفع نا گردش سخن
گفت ما را عهد شد با یکدگر	که نگردد کس ز راز ما خبر
چون شد اندر دو لشکر این ندا	جمع گشتند جلیش بهر آن صدا
کار منبر جمله گشته ساخته	عمرو دون و هم دام مکر انداخته
رو بکرد از مهر سوی اشعری	گفت بر منبر تو خود شایان تری
اشعری اندر تعارف آمده	که تو بر منبر ز من شایان تری
گفت پس ما هر دو با هم در رویم	چون برادر هر دو بر منبر رویم
چونکه بر رفتند بر منبر دو تن	بود یکی خرس و یکی اهرمن
خرس بیهوشی چو او نا آمدید	کس نگوید خوی چنین خرس آفرید
عمرو عاصش گفت کاول سخن	تا ز حکمت شاد گردد انجمن

عقل قرآن و سپهسالار دین
من کسی کم عقل آن امر کوکین
تو برای کم نخستین از برای حق دین
کشته عمرو و عقل شاه دین و کیش
مرتضی کم الاکبر دشنام بود
کشته عمرو عقل دیو و فن
چون شنید آن عمرو خرس الفضول
بر وز و دیدار هشیار او دست قبول
عمرو دی سوی عمرو آن اشعری
ای دمن دمکسار بود آن اثر تری
عمرو گفتا تو معرفا این سخن
چون خلد او ناید و در این انجمن
بهر بالا آمد بالا تر خرام
عاقبت کار تو عمر گشت دین کلام

اول از این هر دو لشکر عهد خواه	که بجز این گفته نه بندند راه
چون شنید اشعری این راز او	شور کرد او و بالا کرد او
منبر اندر اوج چون چرخ برین	گسترید بر وی اندر دیبا چین
منبری اندر کجی چون چرخ بلند	بسته بر هر پایه اش دیوی نژند
پای بند دیو و عهد اهرمن	بسته بود دیو کفر بی سخن
لشکر کفر آمده از هر طرف	پای منبر ایستاده صف به صف

در بیان تلبیس عمرو عاص کافر و فریب دادن او موسی اشعری خرف و بنا کردن او را بچاپلوس و حیله و فن و منبر و هذیان سرایی انکو ساله شاه بد اختر

کفر و دین هر یک صفی آراستند	زیر منبر جملگی برخاستند
کفر از یک سوی و از یک سوی دین	گشت یاد دوزخ قرین خلد برین
دشت کین از لشکران پیدا نبود	آدمی جز دیو و دد آنجا نبود
عالم عالم لشکر آماده هوش	دو حکم را در اطاعت داده گوش

[illegible] ایشان
کرد و فن و فرز حکم ایشان ببند
جمله ترسانشان فرمان ببند
تا شوند آن حکمیان خاتمه
جملت آن حکمیان را جمله‌ها
مکر دیو آن دشمن دو دو نیرنگ
تا خلل اندر دین آرد مکر زو
هرج و مرج هر منبر مکر و شکیب
بهر ابلیس او نفس برده نصیب
یک ز ابلیس و خرد ابلیس و فن
یک بلیس یا مکر بیداد کن
یک بلیس ... کوشا الرحمن
شاه را دیگر ... شاد
سوی منبر آمد بیخدان و داد
رخصت با یکدگر ... کرم و داد
اول از کوسه ساله خر اشعری
شد بفرمان بلیس ...

روبعوشه منبر آمد رهزنان / گوئیا گوساله شد در رهنما

که چه خوش گفتند دانایان راز / که پس شاهان و میران جهان

یعنی آن پیغمبر با اصطفا / با علی و آل پاک مصطفی

هرکه آمد صدر جو بر منبری / هست چون گوساله صنع سامری

جمله‌شان از خواب اعراب خوند / طالب محراب و وعظ و منبرند

کاو را دانند اکثر زن سرا / از خدا هرکس نیارند یاد

طالب و مطلوب گوساله شدند / جام کفر از سامری دین می کشند

سامری دین کیست میدانی عمر / آنکه از دین خدا شد منحرف

آنکه او آمد بشاه دین عدو / هرکه او را خواست بد گوساله‌ای

آمد آن گوساله کاو آشکار / رهی منبر شد بگفته سامری

کاملی گوساله کرنا مشرکان / لیک گوساله از نسل غار در آب

آمد او زاهد صفت ابلیس خو / شد بسطح منبر و تسبیح گو

پس کمر ابسته در عزل خدای / گشته در عزل خدا و کفر زای

بو سر عمامه مشتی خوش وار / همچو نرقش ز عمامه اشکار

نی زبان لا تقول و دل پر شکایت
دو کس بر آن گشته دو آن علت
خطبه آن دم که خواندن بلد هاد
بعد از آن گفت بجلس بو زیاد
زود لشکر قبول و زاد دولت
گفت کایشا و امر آن حق نعمت
ابلهی حکمی بود ناز بین دو حکم
بر شما گردد قبول آن بیش و کم
آمد آن گردد آن و لشکر خود
که بحکم هرچه ما دادیم گوش
هرکه منکر گشت بقول شما
لعن ما باید بوی کیهان خدا
چون خود شنید آنک و عوعو بود
کفر ظاهر را بکفر دل فزود

گفت ای گردان شیر افکن چموش / جمله‌ای بر حرف من دارید گوش

عزل کردم از خلافت من علی / حکم من این شد بان نور جلی

حکمی او رهم اگر این دقا حکم / این بود آن هیبت حکمی محترم

این بگفت و کرد با جوش رهی / خاتم از انگشت خس خود برون

عزل کردم من علی از داوری / همچو از انگشت خود انگشتری

چون شنید این محبان خدا / هوش از سر جان شد از تن جدا

ماهی گشته از این گفتن بلند / کم شده اهل زمان مستمند

پس خدا گشته ز حکمش در غضب / گفت لعنت باد بر قوم عرب

وانکه برابن سیلک زشت عوا / شد از و کفر عمر اندر سوی

هرکه بشنید این سخن زار پر / گفته او حیف از عمر حیف از

شد غضبناک آن ابو موسی رسول / گفت دیدم را تو کی کرد قبول

بود ایک مستمع ز روز غدیر / کامد امت ز من فرمان پذیر

بر خلافت نصب کردم از خدا / شیر حق دا اما دخود زام ابتضی

آنکه مو کرد خلیفه از خدا / تو چسان عزلش کنی ای بی حیا

ذلت من تمل کنت سکو و ابن
کان بولا و ابن بیان حکم از جلی
حیران عزل او حق و مولای دین
فوج بسیان عمر عاص سامری
آن خطاب عمر خلیفه حق علی
همین بی بلیه آن بیا
آمده قاسم بدین آن خان
نیست او را حاجت این خان
جمله اشیا را علی اعلی خلیفه آن اورا
آنکه خوا اهل ابا علی را
غافلست آنرا والقفا
آنیک خارج تو عوعو میکنی
طاعت شاه از نص
وقت آن آمد که شاه
آن خارج ده تو عزل هل امان

جمله را از تیغ دین بیرون کند / دشت را از خونشان جیحون کند

ره حدیث ناکثان را گوش کن / زین سخن تو مارقان مدهوش کن

تا بدانند از عقب تمشیت ما / جان و دین یشان کند یکسر ز ما

غیر ده تن کاید از ایشان برون / بشکنند از هر و بر زند ا

یثرب و بطحا شدند در خروش / از قضا د حکم این سر و هوش

جمله املاک سما شد پر فغان / لعن خوان بر اشعری بدنشان

عمرو عاص از این سخن شد شادمان / او رخجا شادی خواست از جا

رفت در بالای منبر شد بپا / اشعری را از پا بنمود جا

خاتم خود کرد از انگشتش برون / بعد از آن انگشت کرد اندرون

کاین معاویه که هست مرتد / نصب کرد سر چو در انگشتم

داد از کینه و فعل بد بر باد / خوش عمر عثمان را بیاد

لیک دیوان دیو زادان در خروش / آمد از اهر عیان عالم بجوش

صوت کوس و کرنا شد بلند / دیو و دد کشتند از آن سرخ

در تعجب شاه از این کار عجیب / برده پس یزدانیان سر را عجیب

(جمله را نیز)

چاره بر بیچارگی باید

لشکر شه جمله از حکم حکم / در تحیر بیا از هم و غم

جمله از فرمان شه رفته بدر / و از اطاعت جمله پیچیدند سر

از ابو موسی که بود اشعری / جیش شاه دین شد از وی بری

باز گشتند انبیاء از امر شاه / آمد از کردان نهی و برد

آمد از لشکر سوی پیکار کس / پیش شاهنشاه مالک ماند و بس

هر دو لشکر را بصلح افتاد کار / بر حکم ممکنها وه یار

بر معاویه مسلم گشت شام / بر عراقین و عرب شه شد امام

ابن هند بر شام و بر کوفه امیر / نیست کس را اندرین قیمت کبیر

در بیان پراگنده شدن لشکر شاه دین از ارض صفین و مراجعت کردن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بکوفه و مراجعت معاویه لعین بشام بدفرجام

هر دو لشکر صلح چون گشتی عیان / کاروانها گشت از صفین روان

صد هزاران جان فدای قنبرش / صد هزاران تن فدای عسکرش

شاد شد آن اهرمن زان دو برفت / سوی شام از راه آن جمله برفت

عمرو عاصش گفت در راه ای امیر / رسته‌ای از تدبیرم از چنگال شیر

گفت ای رستم از شیر ژیان / آمده از حیلهٔ‌ات جان در امان

پس بخندید و دگر اضافه داد / کامد از کار تو ملک شه بباد

دست و تدبیر تو شماریم خود / زانکه ملک و لشکرش از تو بود

آمد افزون از تو بخت من / بر زد بر چرخ هفتم تخت من

تو عجب بکرده صلح انگیختی / نوش را با زهر کین آمیختی

تو رهائی دادیم از چنگ شیر / پادشاهی دادیم کردی امیر

من چه سان شکر و ثنای تو کنم / با تلافی عطای تو کنم

تو شریکی هان بملک و مال من / حاکمی بر گنج و بر اموال من

بلکه بر مهرت شده جانم رهین / آفرین بر تو هزاران آفرین

لطفها کرد پس با شام آمد / پس بشام او در آن شام آمد

زان طرف اشقیا آن شاه جهان / سوی لشکر گفتی او یکسر همان

آنچه رو بنمود شمار امیر دین
آنچه خصم ابلها با جان آفرین
بعد از آن دل مکر با ابلیس بود
فتح دین در دل ایشان حاصل نبود
چون امام عصر خود نشناختند
آنچه با خصمش عجب بر ساختند
این نباشد دأب دین مصطفی
این نباشد کیش و آیین خدا
صد هزاران بار لعنت از خدا
باد بر آنکو رسیج بی وفا
گر نهد یک پا بیش از این گذشت
مست دنیا گشت از این صلح دشت
تیغ کین او بر خداوند آخته
دیدگان او حق و بر خدا ...

کوردل چون بود دید آن اهرمن / فرق نا کرد از خدا و اهرمن

پس ستایش کرد بر دیو پلید / رو بشه کرد آن ز خدا ناامید

چون شنید آن شکر و مدح بدسگال / در جواب شاه دین گشتند لال

مهر خود آن شاه دین برداشتند / مهر آهرمن بدل بکاشتند

شاه دین از فهم ایشان دل دو نیم / لیک لشکر فارغ از آن شاه کریم

جمله لشکر ز شه پیچید سر / بر نفاق از پادشاه دادگر

جیش شه گشتند در دین مختلف / بعضشان در محبت و بعضی بحرف

بعض گفتند که آن شاه امام / آنچه تعیین کرد آن اندر دین حکم

بود چون اختر خلیفه از رسول / اشعری را آنچه او کرد قبول

بعض گفتند که شه معزول گشت / بر سر بر دین معاویه نشست

جمله لشکر شدند خارجی / تابع شیطان شدند و خارجی

جملگی از دین حق گشتند بری / کار شه در دین گرفته ابتری

می ندانستند دین با آن شه است / دست غیر شاه از دین کوته است

شاه دین خود دست ایمان خداست / هر که از شه دور با گنج و بلاست

شاه دین چون بود از اهل یقین
مصطفی را دشمن خاصم بر این
آنکه رسید شاه دین ابلیس است
مرتد و کافر ...
مختلف چون یافت لشکر ...
جمله لشکر شاه دین ...
شاه آن لشکر ...
جمله شان آن شاه ...
بیخبر از انتقام داد ...
چون شنید آن ...
گفت ...

صد هزاران خارجی غوغا کنند — دینی از نو بعد ازین برپا کنند
اشعث آمد باعث این دمدمه — او فکند این فساد اندر همه
چون شد غافل ز عزمن قنع — در ایالت بصره کرد ز ان طمع
ذلت و قلت فعلش را ثمر — بی نوا هد کرد ز اهرا و گذر
تا شوند بی کشته آنکس همه — وارهند اهل دین از دمدمه
لشکر از یک سو شد و شه یک طرف — ان بصره شه بعکس قوم منعطف
راهرو آمد بشه کرد خطاب — که کند شه لشکرت از نهر آب
شاه گفتا ز آب تا رند گذار — تا شوند کشته با این ذوالفقار
راهرو گفتی که این حرف بدیع — معجزی باشد از آن شاه رفیع
گر ز شاه دین شد این حرف راست — من یقین دانم که شه وجه خداست
پس بشاه دین کنم ایمان قوی — کو خلیفه هست در دین نبی
ور نیاید راست حرف آن نجی — راست باشد دین حزب خارجی
راهرو دیگر بیامد با شتاب — گفت آن لشکر بگذشتند ز آب
آمد لشکر فرود ز آن امین — در کنار نهر گشتند مکین

دین ز هر و اول درست
هست کار مهم خلیفه از نخست
تو امیر المؤمنین از ازل
در خلافت نیست مثل و بدل
هر که حق تو ترک کند
تا امر من زاد است و شیطان بد
هر که حق تو غصب کند از امام
مشرکست و کرده در کفر و عنا
حق بود نکه این حکم از خلافت
دین خلافت عم زد از مصطفی
در خلافت ناکثین آورده خطی
تا رجعتی مارقین کرده جبر
ناکثین اما که بر جستند عهد
عهد بیعت بشکستند مع جهد

قاسطین اما که عادل از حقند — ترک حق کرده ظلوم مطلقند
مارقین اما ز دین خارج شدند — در خروج از دین خوارج آمدند
وین خوارج آمدند از دین بری — ترک کرده دین و کیش حیدری
این خبر داده است رسول مصطفی — کای علی قتال وری این فرقه را
هر سه فرقه آمدند از دین بری — بعد من تو جمله را قتال وری
ناکثان عهد طلحه با زبیر — که نکث عهده دین بر سو دید
بعد از ایشان آن معاویه لعین — منحرف کرد بد او از شاه دین
بعد ایشان این خوارج آمدند — که ز کیش و دین حق بیرون شدند
این خبر دان معجزه از مصطفی — حق دهد اجر و جزا بر مرتضی
گر نکردی شاه ایشان را هلاک — دین حق بد بسته بر اوج سماک
کردی آسایش بخود از شه جدا — تا نبودی دین حق اندر عما
این بدی کار امیر المؤمنین — دین حق بد شاه را قائم بدین
این شنید است پدرها در بغل — طفل خود گیرند بهر این عمل
تا بچند شخص خارجی بر فتن — کو شتها مرده آتش از بدن

حق بنا از تیغ و تیرش شد جهاد
تا اسد آبا جسم و جان از تن فساد
تا بپاکی عیش و کرده
هیچ آن پاکند و در حکم خدا
کوشند اهل آن و دین همه اند ز عین
گوید اند و دین حفظ جان تا دین
دین عمل آید و کفار از دنیا
همچنین میل آن که در جسم جهان
همچو روح از تن در آن ایشان روان
روح ایمان کرده آن کان
بیخبر جاهل ز کیهان گردد
هر که از حق بیخبر او مرده است
در جهان او بی کمال افسرده است
آنکه حق شد بنده آن حق است
او حق بود با خلیفه مطلق است

دفع سازد از جهان طغیان را | سالم آرد تا بجان ایمان را
کس چه داند قدر انسان جهان | کوست روح حق بعالم کامران
آنچه فرماید خدا مقصود است | مظهر امر حق است تا بوده است
اوست جان بخش ازل بر انس و جان | باز گیرد تا ابد از جمله جان
وه چه خوش فرمود پیر معنوی | مولوی این فرد اندر مثنوی
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایب است و دست او دست خداست
باز بلبل یاد هندستان نمود | باز نایم ناله مستان نمود
باز جان تنگ آمد اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
صد هزاران موت به زین زندگی | زندگی کان نایدش پایندگی
زندگی آن کز آن روح ولاست | زندگی کشتگان کربلاست
هر که از روح ولایت زنده است | تا ابد آن زنده پاینده است
ای برادر ترک فرما عشق جان | بر گزین تو عشق مولای جهان
عشق مولا گزین کان باقیست | ور شراب وصل تنا و ساقیست
نیست این جان خود کمالی در جهان | غیر عشق ذات پاک غیب دان

عرفانشم که عرفت الله را
عشقها ای اولین را
عرفانشم که دخترانیاست
قبله دو عالم کاملان اولیاست
حشو ... من
درد ... جان من
چون ... ایمان من
...
هر که ... خداست
... جسم و جان ...
هر که از این عشق ...
او نیابد ...
این چه دولت بود باشد جهان
... خارج از این ...

دولتش

قدر این نعمت اگر دانسته | تا ابد جان در زنده شه خسته
جان براهش دادی و گشتی شهید | در جوار قرب حق جان آرمید
قدر این دولت اگر نشناختی | نو امراج رو بهشتر بر تافتی
خسر الدنیا بجو و الآخرة | حاصلت خسران بد و جها
پس یکی را چند پاک راد حق | این مثل فرمود اولاد خود
گر وجود کاملان با کافران | چو بیند با الطفل اخراج دان
همچنین دان کاملان ساکنان | آنچه فرمایند ضرب شمشان
یادهنده نفسشان از بیاض | تشنه آرند از لب بحر حیاض
بهر آنها نیند که کامل آرند | زانکه آن بیکران بهره برند
سالکان را همکه یابند بعد | همت من بطالبند بر کاملان
ور زکمال سالکان کی اهمه | عالم آباد ان بماند تا ابد
همچنین دان جمله افعال جهان | تربیت مخبر است بر اهل زمان
پس جهان دان جمله اجزای شهان | تربیت از هر کل بر اجزا فرض دان
لیک دان این تربیت از انبیا | آمر آنکه دوره آخر زمان

دولت ...
دولت ... گردد ...
با کفر ابد ذوالفقار ...
عالم آنکه ... عالم ...
نوک ... آباد ...
آنکه ... آنکه ...
بکشف ... کفر ...
آنکس ... کافران
... آنکس ...
این ... او ...
این علاقه در ...
مهلتش ... شیطان ... ابد
او ... شیطان ...
... آخر

شاه گفتا خوش ندا آمد ز غار
در زمین شو بهر حق پنهان
کا ولایت را نشانه بود قبول
بیخبر از قرب و وصول
این بهمت از شاه آمد آسمان
وان صحابه ماند و حق کرد نما
بعد از آن شمس سما گردید
در سما گشته با رض پاک و خوب
املاک از شاه آید لدل فرود
غم گرد و نماز عصر فرود
تا که از غرب عیان شد آفتاب
شد نماز ادا با آب و تاب
وانخواص شاه گفتی هیچ بلند
جمله دیدند شمس آنکه شدند

نور حق اشراق بر ارض آورد	ظلمت و کفر و نفاق از وی برد
وان خلیفهٔ حق علی مرتضی	با تمامی انبیا و اوصیا
جملگی رجعت نمودند در جهان	حکم فرما بر تمام انس و جان
تیغ زن ایند ز آدم بو البشر	تا بخاتم پادشاه بحر و بر
پیش روی شاه امکان مرتضی	جملگی انبیا و اوصیا
این بود حکم خداوند حکیم	نازل اندر ذکر قرآن عظیم
دولت آدم نماید اشتداد	دین حق گردد بعالم بر قرار
همچو آدم اینجهان کامل شود	مقصد حق زاینجهان حاصل شود
غیر حق نبود مقصود در جهان	حق بود معبود و باقی عبد آن
بندگی ارند حق را اینچنان	که نیاورده بد و نه باستان
بعد از آن شاه با جمعی خواص	رو نهادند رجعت گاه خاص

معجزهٔ اولی رد شمس از برای شاه الافتی روحی فداه

در زمینی ناگهان کرد الله	کا نبد آب و شمس شوه ز آ
بعضی از اصحاب گشتی بو الفضول	در نماز عصر پس فرما نزول

چون خلیفه نص و هست از خلف بود
جامع اخلاق و اوصاف نبی
شاه فرمود چه شنید از سما
شو برسول من که آمد و شجر
تا شوند با هم شده ان بو تراب
دفع حاجت را کنند ان را بیانند
شد آمد حکم از شه روانند
اشجارها و بهم رفتند شد
متصل گشته عیان شه بو تراب
تا کرد شو شه اشجارها در شاه
دو درخت اشجار بهر شه نگاه
چون منافق سیرتان آن غضنفر
شاه شد در خشم از نفوع عفو
تا اشجارها گفت بر گرد بود

جملگی گفتند بحق از خدا	کافتاب و ماه از او یک عطا
کر شنید جملگی با امر و گوش	شمس چون منشار وی بچو اند خروش
انکه هر دو هست قدرت از خدا	بر تمام خلقت ارض و سما
نیست محتاج او بفوج خارجی	بلکه خارج کرد از سپهر نجی
تو عید انچه دولت از خدا	شد نصیب شاه ادیان مرتضی
دولتی که نیز بود وصی انبیا	امد اند صاحب فر و کیا
دولتی که نیز بود جمیع رسل	صاحب وحی و کتاب از امر قل
صاحب دولت بعالم مرتضی است	بعد پیغمبر که حق مصطفی است
در جهان از حق عیان شاه ویست	غیر حق جز شاه نبود هیچ کس
هرچه میخواهی بود از شه جوا	که بفرمادت رسد اندر جوا

معجزهٔ ثانی حرکت اشجار

بعد از آن شه کرد در یک جا نزول	لیک با شه بوده جمعی بو الفضول
خواستی شه را نمایند امتحان	جانشین هست آیا بشاه انس و جان
زانکه از اوصیا اخفا هست این	که خورد مدفوع انسان

نیست حاجت بهر ما اندر شجر | کور گردد هر که آید از نظر

معجزهٔ ثالث نابینا شدن بینایان از معجزهٔ شاه زمان روحی فداه

هر که میکرد نظر بر شاه دین	کور میگشتی وی از جان آفرین
کور گشتی جمله شان هشتاد بار	چون نظر کردی بشاه ذوالفقار
بار دیگر چو کردی همه ترک نظر	میشدی بینا بشاه دادگر
جملگی بینا و میگشتند کور	چون بشاه دین نمودندی عبور
کوری آمد در ذهاب و در ایاب	روشنی جسته ز شاه بوتراب
لعن حق بر این منافق پیشگان	که نبود از نور ایمانشان نشان
هر چه از آن شه بدیدی معجزات	می نبود از کفر ایشان را نجات
خود ندارند از ازل نور ولا	چون زمین شوره زار بی بها
دان ولایت را نصیب از ازل	بهر خوب شیعیان بی بدل
در زمین پاک قلب شیعیان	از ازل تخم ولایت کشته دان
آبیاری نماید این نوع از شجر	طاعت و حب است آرد ثمر

تقویت کردند دین رسول	حق بدین دارند وزرشت و کول
حق بدنیا بد هدایتشان عوض	تا فزاید مرضشان بر مرض
چونکه رو از دین اندر آخرت	نیست یکسرشان نصیب از مرحمت
ور ندانید این سخن ز من درست	قدرت حق از زمن بلیند چیست

معجزهٔ رابع احضار فرمودن علی علیه السلام معاویه و عمرو عاص را و ارجاع دادن آنها را

حاضر آید یا علی لایک از خدا	عمرو عاص و هم معاویه بجا
تا کهان دیدند ایشان اندر قرن	حاضر و ناظر میان انجمن
شاه گفتا این دو بدگو کیست	این ابن هند و آن عمرو عوت
جمله گفتند این هما دو کافرند	که بتو یا علی از حکمت دهند
شاه گفتا میتوانستان کشتم	انتقام خویش از آنها کشتم
جمله گفتند از آن حضرت وجود	آنچه میخواهی بکن ای شاه جود
باز گفتا ای لایک از خدا	عمرو و ابن هند را کردانید جا
تا که آنها از نظر غایب شدند	وانمنافق پیشگان تا با شدند

بود این لشکر که آن شاه راد | صد هزاران لشکرش چون کیقباد
آنچه مولی داده آن لشکر نشان | گوئیا بودیش همره آن زمان
تو خدائی یا ترا علم خداست | اینهمه علم و فراست از کجاست
شاه دین گفتا نیم من خود خدا | از خدا لیکن نیم باشم جدا
من خلیفه حقم اندر هر دو کون | پادشاهان جهان از نصر و عون
عالمم بر آنچه بر هم آفرید | آفرینش جمله از من شد پدید
تا خدا بوده بدان من بوده ام | صاحب اسرار نهان من بوده ام
هیچ چیز از امر من نبود جدا | صاحب الامر بعالم از خدا
ما الی الملکم بگیتی من امیر | جمله اشیا در کفم از حق اسیر
آنچه خواهم بر عالم قادرم | قدرة اللهم بر اشیا قاهرم
ناگهان آن شاه در این گفتگو | کامد یک کله با شرو دو
کله خشکیده بی لحم و شحم | شحم و لحمش رفته باقی مانده عظم
گفت نصرانی بآن شاه امین | کیست صاحب کله در این سخن
گفت شه پرسیم از وی این زمان | گو دهد از اسم و رسم خود نشان

حکایت شاه آن امیران بحجاب
هاست شاه آن بسر صاحب انساب
گفت آورده صاحب انتساب
شاه گفتا کله را مکن جواب
بر سیمش نشان لو ان جواب
بس بباب افکنا هم کله دیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
شاه گفتا اسم و رسم خود بگو
بعد از آن پادشاهی بالسیر
کافرم ما از لطف حق

میر سید علی همدانی قدس سره الشریف

هر کس بره علی عمرانی شد	چون خضر بسر چشمه حیوانی شد
از وسوسه و فریب شیطان او رشت	مانند علاء الدوله سمنانی شد

با محمد گفت حق تا دو علی
در نوایب عون تو گردد ولی

بس بود این در جلال مرتضی | کو با احمد شد معاون از خدا
از خدا گشته معاون بو رسول | همره پیغمبر علی زوج بتول
بعد از آن آمد علی شیر خدا | تا مداین مدفن پیر صفا
گوشت سلمان سلیمانی نشان | غاشیه بردوش شاه انس و جان
قصر ایوان بلند کسروی | گشت معبر گاه شاه خسروی
بود یک نصرانیی با هوش و فن | در میان لشکر شاه زمن
آمدا آنشاه با جمعی خواص | در درون طاق کسری شاه خاص

معجزه خاص اختصاص الکسری

شاه افکند بهر سوئی نظر | داد با نصرانی از کسری خبر

وین بود خلوت کده کسری دعوت جا
وین بود جای غلامان ضعیف
ایستاده پیش شاه از هر طرف
مستحق ایشت و عشرت خانها
جای خسرو ساقی و پیمانه اش
بود پیش گنجینه گنج هاش
جمع اشیا با همه مستغرقان
دختران ماه روی خود او شان
خدمت شه را بخدمت بسته اند
ساقیان سیم ساق خوش ادا
بود جشن شاه و عشرت اندر طاق

ناگهان آن شکله آمد در میان | کز خدا باد اسلامت هر زمان
حال من را تو ز من دانا تری | چون خلیفه حق بعالم رهبری
بودمی من پادشاه بی نظیر | خلق عالم جمله در دستم اسیر
جمله عالم بود در تسخیر من | پادشاهان ذلة تدبیر من
کردمی با چار سلطان حرب وضرب | در شمال و در جنوب شرق وغرب
جمله را کردم بتیغ کین اسیر | کشتمی بیچاره شکل ودستگیر
پس ز هر شاهی گرفتم دختری | آمدا ز هر دختری یک سروری
گشته اولادم فزون از یکهزار | پس رشید و کاردان رکابدار
گنجها آمد وختم اندر زمین | شد زمین سنگین ز درهای عین
بودیم لشکر هزار اندر هزار | صد هزاران مرد اندر ایران مرد کار
با همه اسباب دولت جاه و جلال | بودمی کافر بشاه ذوالجلال
ظلمها کردم بدوران بی عدد | من ندادم در ره حق یک فلس
غافل و جاهل بدم من بر خدا | بودمی با نفس و شیطان مبتلا
بودمی پس غره بر مال و حشم | هیچ از مرگم نمی بود [illegible]

معجزهٔ سابعه ایمان آوردن نصرانی

اینکرامت چونکه نصرانی بدید | توبه کرد [illegible] باشد
گفت شاها دین من عرض نما | تا شوم از جود و فضلت پارسا
شه شهادت گفت و تلقینش نمود | او شهادت گفت و ره را [illegible]
شکر لله کز تو من شاکر شدم | در طریق دین حق ماهر شدم
چون تو شاهی دیدم و جستم حیات | کاستخوان مرده را دادی حیات
مرده کان تصدیق بر هت جا کنند | زندگان از چیست کمراهت شوند
هر که از شه کرده از حق کمره است | انکه عارف بر تو زین سر آگه است
چون تویی از امر حق بر ما امیر | من ترا از جان و دل گشتم اسیر
رحمتت گشته طبیب جان ما | نقمتت گردد نصیب اشقیا
رحمتت بر دوستان معجز نماست | نقمتت بر کافران قهر از خداست
پس بگفتا حب تو دین منست | عشق ذات پاکت ایمان منست
صد چو عیسی غاشیه دار تواست | صد چو مریم پرده بردار تواست
عیسی مریم اگر دیدی ترا | سجده ات کردی پرستیدی ترا

جملهٔ اصحاب حیران آمدند | همچو نصرانی ثناخوان آمدند
بعضی از اصحاب شاه دین علی | غالی اندر شر شدند از جاهلی

معجزهٔ ثامنه زنده شدن اهل سه تن بعد از سوختن الی آخر

و اصحابه در بر شاه آمدند | که سه تن ز اصحاب گروه آمدند
جمله شان هستند سابا ملحدان | از غلو گفتی سخن با مردمان
خلق را زان گفت خود حیران کنند | خانهٔ شرع نبی ویران کنند
شاه دین فرمود با قنبر برو | این سه تن را جمله در ساباط جو
پس بیاور تا بپرسم حالشان | تا بهم از رفق الشان احوالشان
رفت قنبر جست آن اشخاص را | گفتشان فرمایشات خاص را
جمله گفتند او علی نبود خدا | چون دهد جان عظم چند سالها
چون بود از احوال امواتش خبر | زین بود شه پادشاه دادگر
کیست حق آنکس که جان بدهد بما | هر که جان بخشد بود آنکس خدا
بودشان قنبر بنزد شاه دین | گفت آنها که ای گروه غافلین

من ز حق در خواستم احیای او | تا شود ایمانشان در دین نکو
آنکه او را از خدا اب یا ام است | کی توان گفتن خدای عالم است
رب عالم لم یلد لم یولد است | حق منزه از ولد وز والد است
آنکه او زاید ز مادر چون خدا است | وانکه میرد کی خدائی را سزاست
آن خدا باشد که بوده است از ازل | هست باقی او و غیرش لم یزل
قل هو الله را ز قرآن رو بخوان | تا شوی ز اوصاف رب نکته دان
قل هو الله حجت حق بر شماست | در ره توحید ما را رهنماست
چون خلیفهٔ حق بود وجه خدا | ذکر اوصاف خدا از وی نما
و ان خلیفه کنز اوصاف حق است | مظهر حق است و نور مطلق است
هر چه آید از خلیفه در ظهور | هست از اوصاف خداوند غفور
هر که او را پیش خود خواند خدا | مشرک و کافر بود آن بی نوا
حق منزه از صفات کثرت است | ذات پاکش وحدت اندر وحدت است
هر که ممکن را همی داند خدا | نیست عارف بر خدا آن بی حیا
صد هزاران انبیا حق آفرید | شد از ایشان وصف ربانی پدید

ای کسی زو علم داری نشان / ز عبارت می‌پرید بیان
واں خلیفه ظاهر غیب حق است / ذات او از نور پاک مشتق است
بند کان را نیست ره جز با خدا / راه خود کرد او خلیفه حق عطا
عروة الوثقی صراط المستقیم / آن خلیفه دان که در عالم عقیم
معرفت گر جوئی از شه جو / کو بود گنجینه اسرار هو
هر که دید او را خدا را دیده است / وجه حق بر غیر حق پوشیده است
چنگ باید زد باین حبل المتین / کو بود مستمسک اصحاب دین
اینسخنها هیچیک نامد مفید / از خلیفه حق نگشتی مستفید
آنچه را گفتند میگفتند بان / بود هم معنی و هم ورد زبان
گفت شه در دین یا سبب یا من است / لا جرم این سیاست یا من است
حکم این شرکت تا ابر فروختن / مشرکان را اندر آن پس سوختن
جمله گفتی سوختن یا ترک آن / پیش ما یکسان بود اینها بدان
هر چه خواهی کن خدای تو خدا / وصف حق از حق چسان کردد جدا
ور نه حق زنده کرد آن کجا ست / وصف حق از غیر حق کی در وا ست

باز شاه از قتلشان گفتی سخن
حکم شرکت را بجا آمد سوختن
با وی گفتند مردمان و جدل بیک است
نص ها و الّذین گفتن شرک است
شه سه دفعه راند با ایشان سخن
بلکه و کردند ایشان ابن جهل و ظن
چاره نامد عقلشان بود سخیف
باز هیچ گفتند نقول سخیف
در جواب گفت شه کای عالمان
خارج از حق باید جمع اندر دمان
الحق اندر وقت زدن افروختن
دست و پاشان جمله آتش سوختن
عزت حق را کنی
الامان از غیرت حق الامان

مسلمان را ندند حکم شاه را / سوختند آن ظالمان را همه را
یاد کرکس شرک نارد با خدا / هر که کرد شرک این باشد سزا
مسلمانا گفتند با شاه زمان / کاستخوانهاشان بماند در میان
شاه گفتا نیست باکی بر شما / حکم حق را کامل آورد بجا
استخوانها را دو باره سوختند / رسم دین داری ز شه آموختند
چونکه شب شد رفت چندی زین جنا / بعض اصحاب آمدند با شتا
کای خلیفه حق شه دنیا و دین / یک عجب دیدیم آن روی یقین
مشرکان را دیده در بالا ما / راه میرفتند با کبر و صفا
بی جراحت بی الم بی زخم و خون / همچو قبل از سوختن بل زان فزون
این چه سرّ و چه عجب فرما / ای تو پیر انبیا و اولیا
ما شدیم مبهوت از این امر عجب / نیست این قدرت مگر از فضل رب
شاه گفتا گر چنین است آن عمل / هست این از فضل رب عز و جل
بعضی از آن صادقان بو الفضول / گفتی ایشه عرض ما را کن قبول
شاه گفت ای جاهلان بد شعا / حکم حق یکبار باشد یا دو ما

حکم حق یکبار شد آنجا همان
هر که بر عصیان کند روز جزا
حق بر ایشان خود آن فضل و کرم
بر ایشان فضل حق آمد ز رب
کس حق را لا یسئل عما یفعل است
شان حق آن باشد کاشف بلا
لیک حق را هم چه شد بر ما عطا
حکم حق جاری شد اندر این زمان
تلک و ما امر الآخرت نا شدند
آن عمل با آنکه آن رسمی برند
در بهشت عدن ما آنجا روند
همچنین در نیز از آن بخت دهند
زانکه او کرد آنک فضل حق
کس نشاید منع کرد از فضل حق
بر خطا باید فضل و به مستحق

ما چسان با اهل غفران دم زنیم / یا چسان فضل خدا برهم زنیم
ای فدای رحمت تو جان ما / جان ما سهل است بل ایمان ما
گر نبودی رحمت شامل عطا / تا ابد هالک بدیم و بینوا
هیچ دانی رحمت حق در کجاست / گر عنایت شامل هر بینواست
قل بفضل الله والرحمه کنون / خوان ز قرآن تا لیفرح مؤمنون
فضل حق میدان رسولست ای خدا / رحمت حق دان علی مرتضی
وارد است از اهل عصمت این خبر / گر خبیری در خبر دان این اثر
شاه ما شاهست نامش مرتضی است / جمله شاهان گدا شاه ماست
رحمت حق است و هر بینوا / شاهد ما هست قرآن خدا
هر که زین رحمت بگردد ناامید / هالک او دان ز حق یکسر بعید
هر که پیوندش بفضل و رحمتست / بختیار تا ابد در نعمتست
باشد او در نعمت دنیا و دین / نعمت ار خواهی برو رحمت گزین
رحمت حق را بدان شاه عرب / از ره شوق و فرح رحمت طلب
اولیا از جان فرحناک آمدند / جان فدا زین رحمت پاک آمدند

چونکه آن سر خدا آگه شدند / مرده کف عاشق وجه الله شدند
زنده دل گشتند از آب زندگی / هست در این زندگی پایندگی
همیشه میوه تا زنده / زنده جاوید و پاینده

مثنوی

جان چه کشیدیم در این ای جو
مثنوی

از دین رحمت بر او ورزیدیم بس / آن سر تا زند کی جان طلب
بعد از آن رو خدمت مردان طلب / تا بیابند ولی کنند آشنا
شامل گردد عنایات خدا / رحمت حق شامل حالت شود
نکبت و ادبار اقبالت شود

صاحب این رحمت عین زندگیست / کز زلالش خضر پاینده گیست
صد هزاران خضر از آبش زنده اند / وز زلال رحمتش پاینده اند
آمد این عین کرامت از خدا / بهر این خلق اسیر و بینوا
عین رحمت هست نهر کوثر است / چشمه اش در خانه پیغمبر است
شاهدان رحمت و خیر کثیر / نازل از حق بهر این خلق فقیر
دوستان زین چشمه در دنیا خورند / انتظار محشر کی برند
دوستان را دنیی و عقبی یکی / عارف بینا ندارد زین شکی
انبیا و اولیا زان زنده اند / از زلالش تا ابد پاینده اند
هر که عزمش جزم شد بر شه ولا / اولوالعزمست از امر اله
هر که نسیان کرد او عهد الست / جل نسیان پای عزمش را ببست
نیست اکسیر دلش را کمال + / رهنمائی کل بر او آمد محال
آنکه است بر کل عالم مقتدا / گر بود مستغرق بحر ولا
اوست سلطان سریر اصطفا / در نبوت انبیا را مقتدا
خاتم دین صاحب بحر ولا / جالس تخت ولا بعد مصطفی

عاشق و معشوق خیر الاولیا / عارف و معروف شاه او رفیع
دو تن و یک جان امیر آن دو خدا / در حقیقت هر دو یکی با خدا
هر دو شان از جان حبیبان و مطلقند / صاحب اسرار هر دو بیکس
صاحب عالم غیب ایشان بدند / در دو عالم مقتدا ایشان بدند
آن دو عالم سر لولاک آمدند / کی بیاید سر لولا علی با عا
گرد آن لولا علی انس و جان / گفت با آدم خدای این جهان
هل من آن خلقت دو عین جهان / نیست غیر از آن دو مرد عیان
سر او مراد خرمان آن بعیان

داد این نعمت بما حق از کرم — در میان جمله خلق عالم
جاهلان محروم از این نعمتند — دور از این فضل حق و نعمتند
هرچه من گویم از ایشان نشنوند — بر طریق خاص شاهان نگروند
در عوض تهمت نهند بر سرم — گر تو از جان مرید و چاکرم
من چه سازم با چنین دون همتان — الامان آن زین مریدان الامان
جان فدا سازیم در راه نگار — تا شد باب ولایت آشکار
من ولایت را بجان بخریده‌ام — شاه را بر جان و دل بگزیده‌ام
علم و فضل و دین و ایمان نفس و عقل — جمله را در راه شه دادم بسهل
تا به بحر فضل حق رهبر شده‌ام — چشم پوش از عدل حق یکسر شده‌ام
چشم از عدلش کنون پوشیده‌ام — جامی از عدل [فضلش] بجان نوشیده‌ام
چون نتیجه فضل فیض مطلق است — عالم من عالم فضل حق است
یک عمل را از فضل صد عمر — یک عمر با صد عمل هستش بدل
یک توجه را ازان انقلاب — بحر غفلت را نماید چون سراب
ابر از فضل پر رحمت است — عدل یک قطره ز فضل حکمت است

فضل اکبر آمده و عدل است و صبح آمده است
فضل اکبر عدل و عقل را نظر آمده است
عدل عقل و فضل عشق تا مدار
گشته فضل عالم نکته آشکار
عالم از فضل خدا گشته عیان
نور فضل است این زمین و آسمان
سابقه فضلش چه مرزه و قلم
وا نقلم ابر فضلش [illegible]
قدرت از فضلش دو عالم آفرید
[illegible] علم
عالم و آدم زیک کلمه آفرید
دین و مذهب بدان فضل احد
عالم و آدم از ان پاید مدد
فضل حق را نعمت و عدلت است
امر حق است شاه دین و ملت است

در جهان عالم هم او تابان شده — دو جهان از فیضش آبادان شده
گشته پیدا این فضل و رحمت در جهان — چون جهان شد مظهر غیب نهان
مظهر اوصاف حق این عالم است — مظهر ذات خدا دان آدم است
جوهر الذات حق را مظهر است — وان علی دان وین دگر پیغمبر است
حق نماید حکمرانی در جهان — زین دو مظهر دوره آخر زمان
دوره احمد بدان پنجه هزار — چل و دو دوره حیدر شمار
رجعت شاهان بگردد آشکار — حق نماید سلطنت در روزگار
در قرآن رجعت شاهان بخوان — از احادیث است تأویلش عیان
سلطنت را دهد آن آدم است — کاملان خود نصیب خاتم است
آدم از حق شد بعالم حکمران — چونکه دانستی بود قدرش بدان
آدم آیینه ان مرآت حق — مظهر ذات حق آیات حق
وه چه خوش فرمود پیر معرفت — کادمیستی مظهر ذات و صفت
من خدای عالم آدم یافتم — اینچنین آدم ولی کم یافتم
هست این انسان کامل مرتضی — چونکه باشد مظهر ذات خدا

من حکیمم نکته هر فن را نهیب
وصف انبیا هم [illegible] کرد اورا نصیب
عقل و دین [illegible] عشق حل
من حکیمم [illegible] انس شد حل
عقل و دین من [illegible] کون مطلب
ز آنکه مهر شه [illegible] جاهل است
من [illegible] بودم [illegible] قادر [illegible]
چون مسیحیم [illegible] نفس [illegible] مرده را
[illegible] خود [illegible] چون دم [illegible] من
این جهان [illegible] شود [illegible] جان فزا
نقل کردم این حدیث مصطفی
من کتاب [illegible] من
شیعیان [illegible] مصطفی
بر بشارت داد [illegible] جان فزا

جمع کرده بس حدیث معجزات | عالمی فاضل ز اقوال روات
در نظر دارم حدیث بس عجب | نقل آرم زان کتاب منتخب

معجزه شاه سوی خسته شیعه شدن زناکار بجهة ملامت کفار

در مدینه بود روزی شاه دین | که آمد او را شیعه بس با یقین
گفت شاها من بکردستم زنا | نور کن تطهیر ما از بهر خدا
نیستم تاب عذاب آخرت | پاک فرمایم تو از این معصیت
شه نفرمود اعتنا بر آن فقیر | آن فقیر آمد ز شرمش سر بزیر
باز با شه گفت آن دیگر طرف | چار بار از معصیت خود گفت او
بود شه ساکت بدفعه چهارمین | گفت کردستم زنا تو از یقین
گفت آن مه من بکردستم زنا | یا خلیفه حق تو تطهیر ما
با اباذر گفت شه میکن عمل | دسته‌ها نی بغل اندر بغل
خارج شهر مدینه جمع او | این حکایت شد ز بر خلق آشکار
خلق را فرداش ز شهر او برون | تا بر آنم حکم حق بر عاصیون
چون شنید آن شه دین این سخن | شد ملامت کو منافق در علن

کشته شه احباب را الجسم و جان
می شود تا ر عقبی بیگمان
چون شود نطفه جو بد نشان بنار
نفرة آن جلیت الله این خبر و کار
نفرة این نار و نار
آنچه باشد این سوی شاه معرفت
این عقد و ملامت متوحش شدند
هر طعن شاه دین هر سو شدند
صبح گردید آفتاب آمد بلند
شاه رفت با اصحاب ارجمند
سوی میعاد و اوفد سحر این
تا بکرد حکم حق و اکمل این
کل امت دور شه جمع آمدند
سنگها شان طالب شمع آمدند

باز آمد آن فقیر حق شعار | سوی آن میعاد کرد با اختیار
یک سلامی کرد و گفتا حاضرم | آنچه فرمایی بکن من قاصرم
شاه فرمود با اعاده این سخن | گفت آیه تا نیم حکمش بکن
شاه گفتا نار را افروختن | بعد از آن آتش نیت سوختن
وان مقصر نار را خود بر فروخت | چشم را بر نار سوزان بر دوخت
تا که ها جست و بر آتش نشست | زد غلام ماشی الله چشم
ملک شه زان آتش سوزان بر او | کار کر نامد بجسمش ز آه او
جسم او سهل است جو جسمش لباس | وان لباسش را بجسمش کن قیاس
در لباس و جسم و جانش یکسر او | کار کر نامد بحکم کردگار
این کرامت شد عیان از شاه دین | خلق گفتند هذا الرحمن فن
شد از این روی منافقها سیاه | کرد کردند نظر در روی شاه
یا فکند نار دنیا و جحیم | دوستان شاه اسود الیم
نار را طلعت صورت قهر شه است | دست قهر از نور لطفش کوته است
رو سبقت رحمتی را بر غضب | گوش فرما یاد وصل شوق و طرب

[illegible] کند خاموش
زود رحمت [illegible] ز نور حق بجوش
قال الرحیم یا مؤمن جز فقد نورک لهب
لطف [illegible] هل اما
آن جهنم [illegible] آنرا
[illegible] مبتلا
۸۱
و نبینم نعمت آن نور
جنکه نور شد آن نار ای
[illegible] نار من تا نور
[illegible] آتش [illegible]
لطف [illegible] نعمتها
دوستان آن نار [illegible]
نفس [illegible] جحیم
نور حق [illegible]

ربنا اتمم لنا انوارنا | ربنا اکشف لنا اسرارنا
نور تو چون شمس ما اندر سحاب | نور تو چون بدر و ما اندر سحاب
نور تو چون آب حیوان ما موات | ما همه عطشان و نور تو چون فرات
زنده کن ما را بنور خویشتن | ای شها ما را خلاص کن از هجران من
چون توئی سلطان دین ما بی رهی | تو سلیمانی بحکمت ما اسیر
ای سلیمان توئی تو شاه بی نظیر | این فقیران را بجودت دستگیر
چند گویم باشه دین من سخن | نیست اینها در خور اهل زمن
خلق محرومند از سلطان خویش | راه دور و خار گرفته پیش
پهلوی کوثر نشسته در حجاب | بسته از غفلت بچشم خود نقاب
تشنه اند و آب حیوان پیش رو | ز آب حیوان اماله در جستجو
داخل اند در صدهٔ رنج و الم | غافلند از اولیای محتشم
اولیا با این خسان اندر سخن | در بطونشان عین حیوان موج زن
عین حیوان گوید و نادان کور | از چه قبل از موت ساکن در قبور
روحشان در گور تن مرده وار | امله از کفر خود مردار خوار

نوح کل انبیا و اولیا فریاد زن
کالمه اسیران فقیر ممتحن
تابکی چون کرمهای منجلا
همچو ماهی بازمانده ز آب
بی تامل قالب تن دشمنید
رو باوج عرش علیین دوید
هیچ دانید عرش علیین کجاست
قلب پاک شاه مردان و ابست
بالقلوب اولیا پیوند کن
نفس شوم خویش را در بند کن
چون مرابط امله با اولیا
زنده خواهی گشت از نور خدا
زنده کا اینست روح هستی تا ابد
زانکه این روح از خدا دارد مدد

با تو گفتم راه و رسم زندگی | گر بیابی یافتی پایندگی
راه دین این است ای مرد حق | تا بکی از راه دینی منحرف
نیست دینی جز محبت ای فلان | در حدیث باقی از جان بخوان
لیس غیر الحب دین ای عمو | تو محبت را بدان دین نکو
دفتر پیشینیان را در بشو | در رهی از عشق خداوند بگو
از بهاء الدین با فضل و کمال | گفته اند در بیان حلو این مقال
لوح دل از فضله شیطان بشوی | ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان | حکمت ایمانیان را هم بخوان
دل منور کن بانوار علی | چند باشی کاسه لیس بو علی
گر ترا گویند کز عمرت همین | هفت روز مانده و آن گردد
تو درین یک هفته مشغول که | علم خواهی گشت ایمرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم | هندسه یا رمل یا اعداد شوم
طبع آن فرد کی بخشد مدام | مولوی باور بدارد این کلام
انها التقوی الذی فی المدرسه | کلها ضلتهم وسوسه

فذکر کم الله کان فی غیر الحجاب
ما الکسر فی النشاة الاولی من لب الطلب
ما تعلق الا قوم عن کم
کل علم لیس یهدی و النبی
علم نبود غیر علم
ما نبی تلبیس ابلیس
کل من لم یعشق الوجه الحسن
قربوا الجل البد والرسن
بعد از انکس را که نبود عشق یار
جهاد با الان و انا ستاه مرات
منفصل از این ... خلافت
کاندر این دین عشق شیر عشق
مصطفی فرمود با اصحاب دین
حب حق دانید حب مسلمین

تا علی هرکس محبت اورزد | حب حق آمد بدو بی عیب و ریب
نیست کس را طاقت حب خدا | حب شه از حب حق نبود جدا
زانکه کس را نیست راهی با خدا | راه حق را دان علی مرتضی
هرکه در راه خدا خواهد رود | او بحب مرتضی باید رود
شاه را میدان صراط مستبین | نی صراط ما و بس بل مرسلین
روز قرآن خوان تو سوره یاسین | تا بدانی شه صراط مرسلین
سر فکنده خویش را در این صراط | یافته از دین حق اصل و مناط
راه حق و حب حق حاصل شدت | فضل حق و رحمتش شامل شدت
احمد محبوب و معشوق خدا | حق بود از در محبت ای کیا
ان یحببکم الله را بخوان | از تحبون الله این حاصل بدان
تا نیابی رهبری پیری بر اولیا | چون خبر کردی ز اسرار خدا
جان بده از بهر دیدار خدا | تا شوندت در ره دین رهنما
او برندت آسمان دل برون | از حضیض ارض این نفس حرون
اندر آن عارج بعلیین شوی | در درون جان و دل حق بین شوی

تا رفع حجب و غطای خویشتن
وجه حق را بنگری در جان و تن
تا بیکسو کرده وجه حق [illegible]
از زبان صوفی [illegible] من بخشم
[illegible] خود نوح [illegible]
[illegible] در اسماها و در عین
[illegible] در دو کون
[illegible] قومنا لا یعلمون
[illegible] توحید تا شد این
[illegible] خدا دانست این
[illegible] طریق معرفت
[illegible] دین را گر توئی عارف صفت
[illegible] اولیا
جمله با ملاحان تو در راه احد

هست این عرفان تفصیلی دین | عارفان را از ره عین الیقین
این نه چون دین العجائز باشدی | خلق از زر دین جمله عاجز باشدی
دین ایشان جملگی دین العجوز | هرچه گوید پیش عاجز لا یجوز
وین یجوز لا یجوز از جهل خواست | در طریق معرفت جهل از کجاست
باب عرفان فلسفی برخود ببست | در پس زانوی محرومی نشست
هست این عرفان تفصیلی نکو | باز در عرفان اجمالی نکو
جمله مفطورند در این معرفت | نیست این را حد و تعریف و صفت
کل مولود علی الفطره بخوان | نور توحید خدا فطرت بدان
جملگی مفطور بر نور الله | نور فطرتشان یقین باشد گواه
زین سبب در حال عجز و افتقار | رو بحق آرند بیخود خار و زار
جمله حیوانات و موجودات را | قدر خود هشیار میدان بر خدا
رو وان من شیء از قرآن بخوان | حمد و تسبیح آید از ایشان عیان
غافلان از حمدشان کی با خبر | نطقشان بشنیده از سمع دگر
جملگی صامت بما ناطق بحق | عارفان بر فهم این مستحق

عالم امکان و انفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سالکا این [illegible]
[illegible]
صوفیانه [illegible] و انفس [illegible]
عالم آفاق و انفس [illegible]
جمله در تسبیح و تقدیس [illegible]
بیخود از [illegible] این آب و گل
مجلس وحدت [illegible] غافل از [illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]

شاه را دان بحر نور وحدت است
وحدت اندر وحدت اندر کثرت است

نزد عارف وحدت و کثرت کجاست
کثرت و وحدت مدان کز هم جداست

معنیش وحدت بصورت کثرت است
کثرت صورت ظهور وحدت است

ظاهر و باطن خدا میدان و بس
جز خدا نبود بعالم هیچ کس

این خدا باشد حق مخلوق به
پیش این حق جان بباز و بیش

ذات حق را دان منزه زین حقست
سر این حق است که حق مطلق است

حق ثانی نور ذات مصطفاست
مصطفی و مرتضی نور خداست

صورت و معنی ظهور او بدان
جمله را مشکوة نور او بدان

ذات حق این نور را کرده حجاب
چون سحاب از بهر قرص آفتاب

نورش از ذاتش چو آمد منجلی
نیمی احمد گفتش و نیمی علی

واسطه ذات خدا با عالم است
نور احمد هست و نور مرتضی

وهو معکم اینما کنتم بدان
نور شاها هست با خلق جهان

این معیت باشد از نور خدا
با همه خلق جهان و ما سوی

ذات حق پاک از معیت و اتحاد
معرفت را این بود طرز سداد

شاه دین گوید باصحاب این خطاب
نور من از ذات خدا باشد حجاب
ذات حق شد محتجب در نور من
نور من شد این تن آمد ظهور من
هرکه او الله دانست من شد فنا
همچو عیسی نامد از آن نور خدا
چون محقق شد که جز ذات خدا
نیست چیزی غیر نور حق کجا
کان بود با آن دو شاه حق عیان
با دو ایشان ظهور حق بدان
این بود توحید ذات احسن
که عیان آمد و شاهان جشن
حق را ذات است و نیز و سلطنت
خلق را هم دو است هم و مملکت

سلطنت ... با ذات خداست
صورت این سلطنت با شاه ماست

زانکه جز الله باقی هست شیا
صد هزاران عالم او را در کجا

گفت سلمان با شه دین در خفی
آن زمان کاندر سحابش شد عقیق

گرچه هستی در پس این کوه قاف
شه بگفت هذا عالم سیکون قاف

گفت ایشه علم و تدبیرت تکیست
گفت با آنکس که او حق را ولیست

گفت چون علمت محیط آمد بدان
گفت چون علمم بر این دنیا بدان

علم و تدبیر تمامش با من است
تا در اینها جمله بر من روشن است

همچنین فرمود زین عابدین
تا که شاهان روز بی اصحاب یقین

گر بود از حق بخلق این عصا
آن عوالمها نمایان صد هزار

گر ندانند که ابلیس بشر
خلق گشته از خدای دادگر

حق آنکس کو خدا بی‌اساس است
کز اطاعتشان بما بیش از شماست

من فدای اینچنین شاهان دل
کز از ایشان نشت شاهان امراد

با چنین شاهان که داریم از خدا
با نعمت هیم و صحیح و بینوا

دولت اخرنهان ما نشد نصیب
لیک مهجوریم و محجوب و غریب

چون شنیدند آن ندا از عالم غیب
از نیابت شاه با ... معتاب
جمله ... آن دولت
تا فتند از نعمت خدا از ایشان
در نیابت ... با همه
از چنین شیعه دولت بجای آفتاب
شوق این دولت نصیب جان ما
شوق این نعمت ... این نعمت آید
آفتابا چون آمد این ... جمله
در قیامت جمله ... بد نیارید
... شیعیان این ملک عزیز
بود مان امروز این ... مرتضی
ملک جاوید است ...
چون شود داخل علیک شرکدا

دولت جاوید و ملک و نعمت آیت | حب شه لیکن نه با دون همتست
همت عالی بدان کر یار تواست | دولت عشق و محبت کار تواست
همت عالی اگر این ره برد | ره بشه فضل یمانی می برد
شه ابوالفضل است سلطان یمن | این یمن کاندر وی ایمانش وطن
وز پیامبر آنرشه دین این خبر | گفت ایمان در یمن دارد مقر
آن یمن باشد که جای حکمت است | حکمت و ایمان یمن را رایت است
هست ایمان یمانی ای پسر | حکمت حق را یمانیه شمر
این یمن را شاه فضل حق شه است | غیر شه را دست از آن کوته است
میر همت مهره آرد از ختن | تا برد او ره بشه فضل یمن
پس بگیرد دختر شه فضل را | مطمئن خاتون جلیه دو سرا
از برای شه روان معتبر | صاحب تمکین شود آن پر هنر
مهره عشق آورد عالی همت | مهر شاه فضل آن پر مکرمت
تا کند فرزند اخشر را خلاص | از سموم مار قهر آن حق خاص
در عوض تمکینه دخت پر هنر | بدهدش مهر روان معتبر

(نالم و ترسم)

نالم و ترسم که او باور کند | وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوشا و خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من
پاره کرده وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است | نامرادی نی مراد دلبر است
ای جفای تو ز دولت خوبتر | انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است نورت چون بود | ماتمت اینست سورت چون بود
مولوی معنوی با صد بیان | عاجز است از وصف عشق بی نشان
من چسان آن وصاف عشق حق کنم | گر کنم صفش جهان بر هم زنم
وصف او یکدان وصفش صد است | وانکه اکثر آن تقیه کاسد است
عصرها از دوره شیعه بدان | متصل تا دوره آخر زمان
دین شیعه شکر آمد آشکار | شیعیان را سهل گردیده است کار
شیعیان از شیعة الله رو بدان | این حدیث از شاه دین تا بخوان
وانکه این روح تشیع از خدا است | از تفضل آن نصیب اولیاست

شیعیان پاک از آل رسول | عشقباز آن ره قرب و وصول
آه سوزان از دلش ناگاه زد | زان شرر بر اوج این خرگاه زد
بعد گفتا وصف این اخوان کنم | جمعها تا زا سر اسرار جان کنم
گفت بوذر نعمت است و رحمت | گر نفهمی یا نبی اخوان صفت
گفت شه این زمره اخوان منند | جمله شان از نور قلبم روشنند
شأن ایشانست شأن انبیا | از ازل سرمست از خمر خدا
در فرار از امهات و از پدر | خوف حقشان در دل و شور و شر
خلعت حب خدا پوشیده‌اند | صاحب قرب و رضا گردیده‌اند
جز خدا شان نیست چیزی در نظر | بود ایشان را ز غیر حق خبر
در مساجد در عبادت روز و شب | ذکر خوان بی خواب نالان در تعب
از خود و از غیر خود وارسته‌اند | دل بذکر و فکر حق بربسته‌اند
از خود و از خلق یکسر بی‌خبر | در اطاعت بهر حق بسته کمر
قوت ایشان چون ملک ذکر خدا | از همه لذات دنیا بی‌نوا
درد دل ایشان بود درد طلب | کار فرما در عبادت در تعب

طالب وجه حق و رهبان حق
نفسشان زیبا ز حق مرآت حق
جمله افعالشان تسبیح حق
جمله اقوالشان توضیح حق
مشیشان در راه حق باشد بسی
نومشان طاعت ز حسن معرفت
حق ز ایشان راضی از خلق جهان
چون ملک هله مقرب ز آسمان
خواهی آری بوذر یاد تو کنیت
وصف ایشان در سعادت گو عزیز
گفت بوذر یا رسول الله بگو
وصف این خاصان و مطلوبان هو
گفت گر میرد یکیشان بر زمین
... رب العالمین

انچنان باشد که در عرش خدا | یک ملک گردد براه خود ندا
بازگویم یا ابوذر وصفشان | تا کر از اخوان من یابی نشان
گفت بوذر وصفشان آی شاه دین | تا شوم ز اوصاف ایشان خوشه چین
گفت شه رخسارشان اندر زمین | نوربخش از بهر چرخ هشتمین
گر قسم بدهد یکیشان بر خدا | میکند حق جمله حاجاتش روا
یا ابا ذر گفتی ای خیر البشر | سازمان ز اوصافشانها با خبر
گفت ای جان من بادت فدا | وصف فرما تا شوم زان با نوا
گفت احمد بوذرا یک ز اینشان | هست نزدم چون دو صد از کشتگان
موت یک ز ایشان دو صد موت شهید | اجر اینان زان دو صد باشد مزید
هر یک از ایشان بود در جهان | چون دو صد کشته بود اجرش بدان
اولیای عصر کن ... | وصفشان اجرشان است اینچنین
این حکایت با تو از عشق دوست | عشق چون مغز است اینقوم پوست
از ازل سرمست از خمر خدا | ساقی اینقوم شاه ارتضا
شاه دین ساقی حوض کوثر است | دوستانش را بجنت رهبر است

جمله احباب شه محبوب رب
نعل و فعل و وصفشان مطلوب رب
[illegible]

رحمة للعالمين آست انتخاب	ما جعلناك امل از حقش خطاب
نور حق آست وظهورش از نقاب	در لباس جسم نور مطلق آست
اشرق الارض بنور ربه	کان فی شأن الرسول وآله
هر کجا بود فتادم در کجا	سر زد از ناے دلم عشق خدا
از دم عشق است نایم پرنوا	زاید از نایم همه وصف خدا
مست و سرشار عشق از او وصفا	نوع دیگر میشوم وصاف عشق
وصف عشق حق امیر مومنان	میکنم از زبان شیعیان
شیعیان مست از خود بیخبر	بین چنان بکشته اند از جان وسر
با عدو شاه مدح میکنند	خویش را بر تیغ فولادے زنند
می نه بشناسند هستی سر زپا	میسراید وصف شاه اولیا
از زبان این شیخ سرمست کهن	طعنه ها زد بر معاویه لعین

روی ان معاویة علیه الهاویة

قد خرج یوماً من الایام الی خارج الشام مع جماعة من اصحابه ومنهم عمرو بن عاص لعنهما الله فبینهم

جالسون یتحدثون اذ اقبل شیخ
من الجبل عن جانب العراق فقال
معاویه لعنه الله قوموا بنا الی
الشیخ لنسئل حاله ونعرف احواله
ونعلم من این اقبل واین یرید
فقاموا نحو الشیخ ووقفوا علیه فقال
لعنه الله یا شیخ من این اقبلت
واین ترید فلم یجبه الشیخ و
قال ان الله قد جعل التحیة
غیر هذا فقال لعنه الله اصبت
واسأنا واحسنت واخطأنا السلام
علیک ورحمة الله وبرکاته
یا شیخ من این اقبلت واین ترید
فقال اقبلت من العراق من الکوفة

واريد بيت المقدس فقال معاوية لعلك اتيت من الغري
قال الشيخ وما تعني بالغري قال معاوية الذي فيه ابو تراب
قال الشيخ ومن تعني بابي تراب قال معاوية علي بن ابي طالب
قال الشيخ فض الله فاك ولعن الله امك واباك لم لا تقول
الامام العادل والغيث الهاطل تاج الفقهاء كنز الفقراء
ثاني اهل العباء سيف الله المسلول وزوج البتول وابن
عم الرسول ابو السبطين الليث الغالب مولانا الاعظم علي بن
ابيطالب صلوات الله وسلامه عليه قال معاوية اني
اراك قد اختلط لحمك ودمك بلحم علي ودمه فكيف تفعل
لو مات قال لا اتهم ربي في فقده واعلم ان لله حجة
قائمة من اولاده الى يوم القيامة قال معاوية هل تركت
خلفك شيئا تفتخر به قال الشيخ العربي نعم تركت الفرس
الاشقر والحجر والمدر والمنهاج لمن اراد المعراج فقال عمرو
بن العاص لعله لا يعرفك يا امير قال معاوية اتعرفني يا شيخ

قال الشيخ لا ومن انت قال
انا ابن [illegible] الذي
[illegible]
الفرع [illegible] انت اللعين
قال الشيخ لانت ابن [illegible]
اللعين على لسان النبي
اللعين الشجرة الملعونة في القرآن
ابن الزانية ابن آكلة الاكباد القاتل
بن الزنا [illegible] البلاد دافعا
للمهر في العباد [illegible]
المعادية وتقوم عليه ومع ذلك
الى قائمة سيفه وقتل الحسن
الشيخ ثم قال لولا العفو
لضربت عنقك فما كنت تفعل
قال الشيخ قد افوز بالشهادة
وتفوز بالشقاوة قد قتل من

شرهنك من اباه خير منه يعني عثمان شرهنك وابوذر خير منه قال
المعاوية هل حضرت يوم الدار قال الشيخ ما يوم الدار قال
معاوية الذي قتل علي فيه عثمان قال الشيخ والله ما فعل
ولو اراد ذلك لعلاه باسياف حداد وسواعد شداد
ولكان فيها مطيعا لله ولرسوله قال يا شيخ هل حضرت
يوم الجمل قال نعم قال معاوية اكان الحق فيها مع علي
عليه السلام ام مع عايشة قال الشيخ بل مع علي صلوات
الله عليه قال معاوية اولم يقول الله وازواجه امهاتهم
قال اولم يقول الله وقرن في بيوتكن ولا تبرجن تبرج
الجاهلية الاولى قد سفك دماء المسلمين بغير حق
قال شيخ هل حضرت الصفين يا معاوية قال الشيخ نعم وما غبت
عنه قال معاوية وما كنت تفعل قال الشيخ قد ايتمت
منك اطفالا وارملت نساء وعيالا وكنت كالليث المغضب
اضرب بالسيف تارة وبالرمح اخرى قال معاوية هل

تستعين بها على عيالك وتستغني بها عن اهل زمانك قال
الشيخ لم اقبلها قال معاوية الم ذلك قال الشيخ سمعت
رسول الله صلى الله عليه وآله يقول درهم حلال خير من
الف درهم من حرام قال معاوية لئن اقمت بدمشق
لاضربن عنقك قال الشيخ ولا اقيم فيها معك قال
معاوية الم ذلك قال ان الله تعالى يقول ولا تركنوا
الى الذين ظلموا فتمسكم النار واشهد انك اول ظالم
واخر فقال هذا واقبل نحو بيت المقدس رحمة الله
على الشيخ العزيز

بود شیخی در زمانی پیش ازین	شیعه خاص امیر المؤمنین
بود نام شیخ دین شیخ جلیل	در ولایت بود بیشن بی خلل
امد از شرق کوفه سوی شام	بهر بیت المقدس او تا شام
شد معاویه لعین ندیم او	خارج از شام از برای سیر وگشت
جمله اصحاب وی از عشق خاص	بود اندر موکب اندیو خاص

عفو فرما السلام ای شیخ دین | تا ابد رحمت ز حق بادت برین
پس سلام و رحمت حق بود باد | کامدیان مرشد راه شاد
باز گو ای شیخ همدان کزین | کز کجا آیی کجا رفتن یقین
شیخ داد او را جواب آن سلام | کز عراق آیم بسوی ملک شام
من بعزم بیت مقدس میروم | بهر این از کوفه من خارج شدم
گفت شیخا می بیایی از نجف | چون بکیش صاحبان اندری
گفت قصدت از غرض چه بود بگو | گفت آنکو بو تراب است اندرو
گفت مقصد کیست از بو تراب | گفت مقصود علی باشد بیاب
گفت فض الله فاك ای ادیب | لعنت حق باشدت بر او
چون نه گفتی کاو امام عادل است | در خرد و عالم همچو غیث هاطل است
دین حق را هست تاج الفقها | در جمال او هست کنز الفقرا
در شرافت ثانی اهل عبا ست | در شجاعت سیف مسلول خداست
در نسب ابن عم است و با رسول | در حسب باشد او زوج بتول
باب سبطین است و لیث غالب است | مولی اعظم علی بوطالب است

پس بدان ای میر حیران همچو من | از ره حق ما نماند از حجج
پس بهر عصری ولیی قائم است | حجت حق تا قیامت دائم است
بعد شه اولاد او هستند | تا قیامت شاه و صاحب دعوت اند
تا ابد زین حدیث معتبر | هر که انکار دین شد مفتخر
شاه دین بر انبیا حجت است | تا قیامت رکن دین و ملت است
مهر شه در سابقان و لاحقان | اصل ادیان است ایمن بدان
وای بر آنکس که بو شر منکر است | در طریق احمد دین کافر است
اینچنین منکر ز دین حق رد | کافر است و بر خصوص رب الفلق
منکر آنکه بهر دین باشد ای | کافر است و مرتد است و خارجی
خارج از دین هر که بر شه منکر است | منکر دین حق و پیغمبر است
پس معاویه بگفت ای شیخ دین | تا ابد رحمت ز حق بادت برین
بهر خود چیزی نهاد بعد این | کافتخار آن بود در آخرین
گفت ای یک جواد اشقری | یک حجت باک ملعون آخرین
با یکی منهاج از معراج دین | کان بود حب امیر المؤمنین

نیست بالاتر از آن سر و کسی | در هوا و قرب اندر ذات حق
این سخنها بر مرد از خدا است | کز ولایت جان دلشان پر صفاست
پیرهان شد داخل نور ولا | عارج آمد او بمعراج خدا
سر هر شیء سر کلام او ولد | تو ذات پاک الله الصمد
انچه گویم من ز الهام خدا است | بعد هفتاد آن ز انبا و غنا
جان من آمد بلب هفتاد سال | تا شد داخل باحجاب رجا
کس ز ایشان حاصلم شد آن شهود | رنج ازین سودا بیاید او برد
کیش من کیش ولادان بن ما | خود ولایت نیست دنیم انفلا
بعد چندین سال از جذب سلوک | یافتم از شاه دین فخر الملوک
انتهی کو افتخار آدم است | وصف نیکش در ولایت خاتم است
خاتم است اندر کمالات جلا | عاجزند از وصف او نشر انبیا
اینچنین کس هست وصاف علی | بجود اند کویند او صاف علی
انقدر افشاند از وصفش درر | که درون خاطفین را کرد پر
کلمات تامات حق شر است | دانند آن کو وصف اختر اکبر

بعد از آن وصاف سر اصل
ثانیا در وصف صلوة سر و کوة
شاه ... حل شان
من صلوة هو عران وحجتشان
من رکوع هم ایشان وجهاد
ساتم افعال شان من در عباد
تان صلوة آمد عماد دین حق
ظاهر آید از صلوة این حق
کو صلوة آید از ایشان ...
نعمها ... جمله ... [illegible]
... اقبالشان
اینچنین ... بدین حق ...
کو بود جامع طاعات خدا

اصل اصل اصل دین احمد علی | حجت دین نیست شه کو عاقلی
حجت دین حجت ارض و سما | در دو عالم کار فرما از خدا
بلکه عالمهای صورت در انا | جمله کی محکوم شه در پیرو
پس عیان آمد که نورش شاهد | حجت و معراج خوب مومنین
جامع حق است آن بر عوالمهای | عالی آن بر عرش و فرش و نه طبق
راه و معراج خدا اینست و بس | شیعیان را جمله این است و بس
زین سبب معراج مومن آمد آن | صوت تش طاعت بتر معراج جان
این بود سر امانت از خدا | در قلوب صاف پاک اولیا
شیخ اکبر بعد از آن پاک تو | در همه اعقاب پاک خوچه پاک
فخر شیخ است این در بیات او | کز عقب شد بهر او آیات او
جمله احفاد و اولادش تمام | مستنیر اند از نور امام
نیست میراثی بر از این نور پاک | از برای شیعه اندر نیر خاک
جمله اولاد و املاک سماه | هر شب استغفار گویند و دعاه
مال دنیا نیست مالت پو | بود میراثی که نعمت دهد

مال آن انبا شد که هم آمد بعد
انچه میراث نبی بعد خود نعمت دهد
در حیات وی در ممات مستفید
اهل آن کی زان نبی کرد نا امید
آن بود نور ولایت ای جید
هر کرا در آن لیا اصکمش نکو
هر کجا بد شیخ در میراث او
هر کجا بد شیعه جبر و نکو
عمر ها اصش که کفت میراثی بان
نیست عارف مر ترا شیخ اتقان
کر بد عارف بتو شیخ نکو
وقت آن بود اشیه در کفتکو
پس عقاید بکفتا بیش سیاری
نعمها بشناخته در این سفر

گفت نشناسم ترا تو کیستی
مؤمنی یا تابع ابلیستی

گفت شیخا خود منم عصیانی زکی
زین شجر من هستمی فرع جلی

سید خوب امیه خود منم
دودمانش را چراغی روشنم

شیخ گفتا نیست قدرت اینچنین
بلکه هستی تو لعین بن لعین

بر لسان از رسول پاک دین
هم با آیتهای قرآن مبین

وانشجر هستی که ملعون بود
در کلام حق نه زیتون بود

تو زنسل بنی امیه آنغوی
سید آنچه نام خود را می‌نهی

اکل اکباد شاهان مادت
ابن آکل خواند از آن سبعیت

ظلم تو اندر بلاد و اندر عباد
فاش و مشهور است الی یوم التناد

پر بغیظ آمد معاویه لعین
اختناق آمد گلویش را قرین

دست زد بر قائمه شمشیر خویش
قصد کرد او قتل شیخ پاک کیش

بعد گفتش گر نبد عفو حسن
گردنت را میزدم با سیف من

پس چه میگردی در این حالت بکن
رحم کردم بر تو من رحم نکو

بر سعادت گفت تا یمن میشدم
بر توهم ستّه شقاوت میرود

وانکه کشته بد و از نوح سخن
آنکه بر آنکه بد او هفت دمن
یعنی عثمان بن عفان دغا
کشت بود او را که بد کان وفا
گفت تو حاضر بدی در یوم دار
گفت تو گر الله چو شرح داد
گفت در قتل عثمان از علی
گفت حاشا نیست این اب و جد
نیست والله قتل عثمان فعل شاه
حق مر آن شکل در بعضی گواه
خواست آری این بودش ساجد
بود بیزار و را سواء علی حق شلاد
با هزاران دست و شمشیر کردی
آنچه نوشته ورق و حیله

یکدمش میکرد طعمه ذوالفقار
شه برآورد از نهادش دمار

بودی آنشه تابع حق و رسول
کی شد آنشه مطیع بوالفضول

حیف کانشه را تو خود نشناختی
دین خود را زین سبب در باختی

خواست گر شه یکدمش کردی تمام
بس بد او را یک توجه از امام

تا که یهلک من هلک عن بیّنه
شه نمی‌بود هلاکش کیستنه

شاه دین او را بنفسش واگذارد
پس زمامش را بدست او سپارد

گر بدانی نیست بدتر زین عمل
بهر هر ناقابل دزد و دغل

گر گذارد حق عباش را بخود
هالک آید بیشکی از وجود

قهر و لطف شاه دین فعل حقاست
شاه را دان دست حق مطلق است

هرچه فرماید بدان حق کرده است
فضل و لطف آرد قهر مطلق کرده است

گفتیش حاضر بدی یوم جمل
انجمل کان کرده بی از یکپا علی

سر قوایم از شتر چون قطع گشت
باز با یکپا بدی قائم بدشت

گفت یاد بود غل شیخ جبل
بودی حاضر در آنجا جمل

کرد شیطان لبی آن زاکشان
کشت و اندر تن اشتر نهان

تا بعاشق از کرامت آنا فتند
آن دل و جان جانا اندر آن فتند
کاین کرامت هست از امر مبین
کو بود همچو خواب جبرئیل امین
شه برکشفانک صحابه و اوان
پیش اشتر آمد او رافع
خواند قرآن را شتر انشا که گفت
خوان عفریت افتاد و
همچنان گفت شیخ هین
پس معاویه بگفت یا شیخ این
حق بد ای با عایشه با تو آن است
گفت با شیر و شه باغی آن است
دست هر باطل زاخته کرد است
نیست حق جز جهان الا علی
منجلی از شاه شد هر با علی

هر که باشد با علی مقابل ظلمت است / هر که از شهر مطیع و کامل است

پس معاویه بگفت ای خوش صفات / تو نگفت ازواج احمد امهات

گفت ای تو بگفتا شان قران / در بیوت خود کنید و پرده دار

تن بیوتها و ایید شان / همچو جهال زنان بسا بقان

فتغلت تجملت بگفت / شاه کاین عفریته آشفت

کو بقاطر که شتر کرده سوار / پردهٔ خود را دریدان پرده دار

ریخت از جور او دماء مسلمین / اهل دین را کشته او بحق دین

وسم ام المؤمنین است این چنین / پیروی کرد او خال المؤمنین

گر تو خال المؤمنین اعینی / پیر تو هست ام الفاسقین

پس بگفتش باز ای شیخ کرین / تو شدی با غزوهٔ صفین قرین

گفت ای من نیز غایب زان بدم / کار ساز شیعیان از جان شدم

گفت با وی تو چه میکردی بگو / اندران غزوه شد تو جنگجو

گفت گر تیری زدم با فاصله / گاه شمشیر زدم با هر که

عشق شد در جان دل بود عزیز / زان نمی کرد خدا از تمیز

واندی دیگر که بود ورت عضد / نور هم از این شیخ در امد مشد

بعد گفت ای شیخ شیعی نکو / که شود ظلمانی این امت بگو

که شود قندیل حکمتهای دین / منطفی از ظلم و جور اهل کین

چون همی اخت کای شیخ زین / هست از خاصان شاهنشاه دین

این سوال آورد از غیب نهان / تا ابد ستر شاه غیب دان

پس همی داند است بحر لین / که بود قندیل حکمت شاه دین

نور شه قندیلها حکمت است / رافع ظلمات کفر از امت است

مقصد از قندیلها باید اولیا / اولیاء شاه پر نور ولا

اولیاییش نور شه را جامع / جمله از این نور بحق واصلند

رفع ظلمت میکنند انوار شان / اهتداء خلق دایم کار شان

که شود خاموش این نور الله / که شوند امت ز جهل خود تباه

که شود این حجت حق مرتفع / جا شده گیرند پس اهل بدع

که وجود شاه از عالم رود / که بفرق شیعه حال غم شود

کاندرین غوغا فتد گردد کشتی / یکلاده ظلم و عدوان

نبی احمد خواند حق نبی علی
زان همی فرمود شاهنشاه دین

یا علی ما انبیا بوده بسی
بعد از آن با شخص من ظاهر شدی

یا علی من با تو نور واحدیم
هر که ما را دید حق دیده است

ما بذات حق دلیل واحدیم
غیب حق در سر ما شد محتجب

ذات حق ظاهر شود چون بی حجاب
هست غیب الغیب از ذات نهان

حق بری آمد ز ادراک بصر
پس چه سان بی نور حق ظاهر شود

زین سبب انوار ما را آفرید
پس عیان آمد ز نور ما شهان

نبی از وی شد نبیی نبی ولی
احمد مرسل همان نور مبین

بوده در سر ایشان مستتر
چون شفیق نور پاکم آمدی

خود بذات پاک حق ما شاهدیم
حکمت حق را ز ما بشنیده ای

ذات غیب الغیب حق را شاهدیم
نور ما آمد ظهور ذات رب

ذات حق از نور پاک ما بیاب
بهر اهل حس نیکو کرد عیان

همچو ادراک بصر از بی نظر
رهنمای مومن و کافر شود

از ظهور نور خود شاه فرید
بهر ابصار همه خلق جهان

وجه ات پاک هو ستیم
[illegible] حق دو وجه او ستیم
[illegible] خواهد به پابند او
[illegible] و الله وجها
حق ذات پاک الله
وجه ما وجه الصمد
این برد عرفان ذات او بود
گر همی خواهی بیاید معرفت
[illegible] صفت
معرفت [illegible] نور پاک ما است
درک نور ایشان ما از ما است
هر که نور ایشان ما را دید
عارفت و کامل [illegible]
چون رسید این سخن [illegible]
[illegible] معاویه
عنود

تا بداند حکمرانی با وی است
چون شنید آن شاه دین شیخ جبل

تا نکرد اندر رخ آن خوی بهم
تا نیاید وارد یثرب بود

تا به منبر بر نیاید چون قرد
تا نکرد مجالس بر رسول

تا نه فرزند حسن از جلوس
که بمیرد آن لعین بی خرد

جمله بر کرد بر اعقاب خویش
غیر اخبار یکه در سر و علن

اقتاف ظلمانی آید از زمان
این بد از اخبار غیب شاه دین

چون بد شیخ جبل از شیعیان
دیده بود این سر شه بشنیده بود

وصل از نعمت بان ملعون که ای
که نکرد لب باطل خلل

آن معاویه لعین بی کتاب
تا نکرد داخل محراب نور

شرح خواب آن رسول هستند
بو الفضول تا کند چون دیو غول

زیر دست آن لعین چاپلوس
دین حق از نو کرد مستتر

کس نیاید این چنین دین کیش
منفق باشند با پور حسن

مصطفی قندیل حکمتها بدان
شیعیان بردند در هر جا عیان

آن لعین کرده مستقر از آن
در خواص شاه دین زدیده بود

شیخ دین را [illegible]
شیخ بود [illegible]
آن شه دین [illegible] شیخ جبل
گفت با مرید [illegible] ای دغل
هست [illegible] دلیل
انتقام [illegible] شد
کز تو [illegible] اقتاف
انتقام ظالمان بر آید
انتقام [illegible] زمان
کز تو [illegible]
می شود قندیل [illegible]
دیل علی [illegible] شود
انتقام [illegible] شود
انتقام ظالمان [illegible]

اولیای شاه مستهلک شوند | دشمنان در دولت نعمت روند
اهل دین گردند از دین منحرف | زین تطاول عقلشان گردد خرف
چون شنید این ترغیب آن شیخ دین | انجمان ضاحک شد آن میر لعین
گر نبودش طاقت گفت و شنود | گشت مستغنی بوی آسیب خود
گشت شادان دیو از اقبال خویش | که بگردد غرقش از تفتیش بیش
لیک مؤمن زین عزت به است | آنکه را جانش ز ایمان فربه است
نور ایمان در دلش موج زن | که بیا ای مرد حق زود ای مؤمن
گر حیات تن بود با صد بلا | عزت جان یافت در قرب خدا
عزت دنیا چه باشد چون فناست | عزت آن باشد که در قرب خداست
خاصه بهر اولیا جان فدا | که فنا جستند در قرب خدا
خاصه بهر پادشاه اولیا | کو طلب میکرد مرگش از خدا
گفت شه انسم بمرگ خویشتن | بیشتر باشد ز طفل و ثدی زن
انس من با موت تن بهر خداست | بس که در قرب خدا برگ و نواست
بهر مؤمن باب موت آن باشد | در بهشتش روح در پرواز شد

بل یموت نفس [illegible]
بل اذوق [illegible] فی بلده
موت ذات فانی و حیات و بقاء
[illegible] کامل هست
[illegible] الملکی و هم
صورت اخلاق و احوال النبیین
خبث [illegible] کافر عمل و موت حق
[illegible] مؤمن بر موت حق عشق کنی
تا ابد کافر اهل مرد حق
مؤمن ابد در موت ساعی و دنی
تا دهد جان مرا ذوق
واصل ایم من حبیب [illegible]
[illegible] دین و [illegible]
[illegible] کامل

همچو ماهی سوی بحر خود رود | در وصال بحر شد شادان شود
دیو دون مرده حیاتش چون شنید | چون گل سوری ز شادی بشکفید
کاین مرا باشد که بعد از شهر نیم | ملک فانی را عزیزها کنم
امتان ظلمانی از ظلمم شوند | مؤمنان در بستر پنهانی روند
بعد از آن از شوق این قول پسند | خواست تا با شیخ احسانی کند
گفت خواهی از من قطع لسان | از عطایی کاشود راحات جان
تا دهم طعم ز رنج گشته بدل | شاید ای از عطاهایم خجل
کم نمایی وصف مثل بوتراب | ساکت ای زین دو قول ناصواب
گفت مقصد چیست ای میر دغل | گفت بیست اشتر پر از شهد و عسل
همچنین بیست کنند شهما پاک | تا شود امر معاشت تابناک
بدهم از دینار زرت ده هزار | تا شود شام معاشت چون نهار
پس معاشت سهل گردد در جهان | تو شوی مستغنی از اهل زمان
گفت لا اقبل ایا میر دغل | کم نما با اهل دین مکر و حیل
چون کی با اهل ایمان شید و زرق | در میان ما و مابین هست فرق

مؤمن آن باشد بنعمت الله شود
از عطای خیر و [illegible]
[illegible] حلال از حرام
فرق [illegible]
[illegible] از هر حق [illegible]
[illegible] ایمان او [illegible]
بنده از آن نعمت [illegible]
[illegible] حق بس است [illegible]
گفت انکار [illegible]
منع اعطای بزرگان [illegible]
گفت بشنید [illegible]
[illegible] با این صله الا
گفت [illegible] هم [illegible]
[illegible] در هم [illegible]
[illegible] مال حرام [illegible]
من [illegible]
[illegible] خورده [illegible]

مال تو مال امامست ای فلان
بعد از آن شیخ دین گفت از من
گفت من تا روم وطن آنند دمشق
گفت شاه دین رسول مصطفی
چون برون آمد ز ظلم و جور من
من ندارم طاقت نار و عذاب
من ترا شاهد کنم اول تمام
اول و آخر بود ظالم ظاهر بد
این بگفت و رفت آن سبش ای همان
شیخ دین آمد برون از شام تا
مرحبا ای شیخ و بر گفتا شیخ
شیعهٔ خاص علی مرتضی
حرف حق بر روی سلطان زمان
از طرف آمد بش همت فروق

چون کنی تفریط در مال امام
گشته گردی آرد مشق از وطن
چون دمشق آمد مکان ظلم و فسق
ای که لا تو کنور از خدا
چون شوم با ظالمان در یک وطن
ظالمان را حق بفرماید عقاب
و آخرین ظالم بظلمت غالب
حق بسوزاند ترا از آتش
سوی بیت المقدس شیخ زمان
یافت اندر بیت مقدس او قرار
رحمت حق باد بر احوال شیخ
در ره انشاء کشته جان فدا
شد جهاد اعظم این معنی بدان
چشم پوشید از متاع دهر دون

شیخ دین ... اهل معرفت
شاه ما اهل صفت
هست که دنیا از شه است
شیخ چه شهادت و گفت آن گوید
آل دنیا مال شاه استقلال
شیخ چه با شدان بدست این و آن
شاه صاحب مال و مالک بر ثواب
باید از هر کس زنده دان و بباب
شیخ اکرم مسعود صاحب همت
لیک زهدش بلا تقوی صفت
جمله شان مستغرق نور حق اند
جمله عشاق وجه مطلق اند
جان فدای اینچنین شاهان باد
کز جهان چون ایشان ... ابدیاد

اینچنین شاهان ز دادار باری
قدر شان را حق بداند از نخست
حب شاه دین ز حق موهوب است
دولت جاوید حب مرتضی است
قدر حب شاه داند پیک حق است
چون متاع جان و مال مومنان
حق خرید از ایشان آنکه اشتری
همچو سلمان کو محب حیدر است
شاه دین بودش در دنیا قرین
در حیات و در مماتش مرتضی
در مداین کرد سلمان چون وفات
از مدینه تا مداین رفت شاه
دور گرد از روی سلمان حجاب
پس تبسم کرد در روی امام

چون بدانند قدر شاه اولیا
از زمان گفتی که ایشان را الست
هر که او شکر خدایش واجب است
هر که حبش دارد از وی حق رضاست
هر متاعی را عالم تا جوید آن
مشتری شان حق بود این را بدان
در عوض جنت دهد از اجر آن
وان متاع شاه دین را خود ابست
همچنین شاهش بعقبا همنشین
برد حاضر از ره صدق و صفا
هم غسل و دفن و کفنش با علی
آمد اندر بستر ش در غسل کار
دیدش شه چون قرص آفتاب
خواست از مغسل نثر کرد سلام

شیخ جانش داد در کشتار همام
عالم ای حالت بعد این تمام
کاملان اند بحر ... بر حق
جنت و حور جمال ... باد
دو خدا ما اندر جهان باطن ... اما
خواب ... حق ملک ... شاه
خواب ... چون شاعش ... ده
بعد سلطانان چون ... سبکبار
شه جمال املاکش ... وفاست
در بلا ... جهان ... عمر
شاه را سلطان بد ... ای ملک
هم شاعش ... خوبی ...
تیغ هر حالت بوده ... اعظم
جان فدای اینچنین شاه ...
که جهان اش ... و ...

من چه میگفتم چه بود چون شدم — عشق شه سر زد ز دل مجنون شدم

راندهام از غزوهٔ صفین سخن — گفتمی زآن سرور خاصان زمن

داد میدی در صفشان دادیان — زانکه هر یک بود یک شاه زمان

هر یکی بودند در تر و جهان — در ولایت شاه فرد روزگار

شاه فرد دفتر دوران بدند — در ولایت هر یکی امکان بدند

دم دونکی دیدهٔ شاهی چون اویس — کو بحق باقی بد و از خویش لیس

بود مستغرق بعشق مصطفی — جان فدا کرده براه مرتضی

رایحهٔ رحمن شنیدش از یمن — مصطفی محبوب حق آن ذوالمنن

همچنین عمار یاسر آن ولی — وانسه سالار شاه دین علی

شاه دین گفتا بشان ای شهان — کاو رهشان در که هر عیان

هر چنبک صاحب شان اتمان — هر یکیه بر شصت کتیبه سکر

هر کتیبه زان بدان شصت هزار — زور هر یک در همچون ...

بعد شرح غزوه ان کیر و دار — از قضا ... در ... العباب

معجزات شاه را کرده بیان — آنچه بود آن از ... عیان

خواستم از خار رحمن با شمن سخن
یاد آرم فضل آن شاه زمن
گفت پیغمبر دیگر آمد شاد
اودین سلمان بد از شاه رشاد
خواست سلمان دورهم از شاه یقین
کشف عالم هر چن سر دین
با حلقه فرمود از شاه کرم
که دو اد هم دین عالم
بیکی زان اسپها شه شد سوار
زان دیگر یک با فت سلمان اختیار
تاخت ادهم شاه اعیان نیما
گفت با سلمان تو هم اهم بیا
تا خنک اسبان نخود و اخان
که حکم آمد وحش اهلش انسیا

شعر

دید سلمان آن زمین طی سید آن — کامد آن از زیر پایش در نهان

بعد شاه آمد بدریای قوی — که جهان در پیش و یکی بود

شاه بسم الله الرحمن الرحیم — گفت و راند آن اسپ بر بحر عظیم

گفت سلمان ای تو سلطان کریم — تا ببین تا چند فرسخ آمدیم

گفت شه راندیم ما پنجه هزار — تا بدریا اوفتاده است کیان

بعد از آن شه راند در بحر عظیم — قطع کرد آن بحر با شاه کریم

آب دریا صاف و روشن همچو در — ماهی اللهی اند بحر پر

جمله با انشاد ذکر و دست سلام — شکر کو از بهر تعظیم امام

تا کمان شاه آمد ز دریا فرود — در جزیرهٔ همچو جنات الخلود

داشت در انهار و اشجار بهشت — کرد از انواع نور خود سرشت

در جزیرهٔ یک شجر بود عیان — از بلند بود و نوک کهکشان

شد بوی آن اسپ خود سوی درخت — اندر آن خت از بوسهٔ شد بخت

بن اشجار کرد شاه زمان — یک سوار یلی و آمد عیان

ما شد یک بیت اشکال عشاق — یک تفصیلش در عقب و دلیل چیست

شد سلمان گفت و شیر ژیان
تا نگه در عالم عرفان پرمیوه
دوزخ سلمان بلیش و بیتابی کمکند
باشکار صبح آنکه دل کشید
تا کمان بک عطر آن عجبا
کاینجا وقت عطر خوش است
گوشیا آن سکوت بود شکار شکار
در جلال وقت عطر آن از دو
بود آن عطر ... مشتری
بد ببرکت و بقا عشق
من چنین نعمت ببخشد جان و او
چون بجان بقا عشق
دل شد سرمست عشق
شاه سلمان تا کرم ... دراین بوا
تا که دل بیخود شد دراین بوا

زین توانه بیخود آنه دم زدی | خاطر عشاق را بر هم زدی
تا ابد انداکه عشق حیدری | در که طالع همچو ماه و مشتری
خلق حیران بی خبر از عشق شاه | وای بر دلها مغموم سیاه
با ذر قیم در سر خود کر خیال | تا کشاده در قلب مشتاقان آتش
تلبنان کرده نغمه بین ازدی | برگزیند عشق شاه حیدری
شاه دین شها بسلمان کیا کاء | اینجزیره هست جای اولیا
شیعیانم هر که زنده و وفات | جایش اینجا می شود بهر نجات
می نوشند از این شیره آن شتر | کرد از شاهان با تقی و عست
اینچنان مستی که ناید هوش شان | تا قیام روز وصل کردگار
بعد از آن بهر تماشا شاه جود | اندر آن تخت سرا کردش نمود
تا رسید شاه زیر اندرخت | واندر تخت آمد بود شو نیک بخت
با نفر موش اشاره شاه دین | پس بخود لرزید بشکافت این چنین
کر برامد یکسر دیگر از آن | زهت فربه جوهر اسا و کرا
سر بسر یاقوت صاف احمری | پا الهایش بود لعل اصفری

از زمرد پا الهایش صاف و روشن تر بسی درخشان همچو در
چشمهایش از نقره خام
بچهایش [illegible] طلا ناب تمام
گردن و هم شکلها از [illegible]
کوهش و چشمش [illegible] گوهر عقد
گفت سلمان این چنین اشتر کجا
کانبود مصنوع دست کبریا
تا ز نور این شتر آن فصیل
بو خوش سیما و شکول و شکیل
خارج آمد از شکاف آن شجر
بفضیلش کرد سلمان نظر
گفت بلی الحق صنع رب العالمین
حق ثنا بر قادر حق کرد از یقین

شه بسلمان گفت رو شیره بنوش | تا شوی زین خمر حق بیخود و بیهوش
بس که سلمان خورد شیره ز آن شتر | مست و بیخود گشت زان شیر شتر
صیحه‌ها بر زد چو صیحه حیدری | آمد یکسر ز نفس و تن بری
گفت شاها من ندانستم چنین | جانم آمد شد بعشق شیر رهین
دیدمش ساقی بحوض کوثر است | یافتم گر خانواده دیگر است
نیست این خانواده از بشر | نور حق او بود زاده سربسر
شاه گفتی باز با سلمان سخن | می چشانم شیعه را زین جام کهن
شیعیان او بود تا این مقام | مست سازم شان ز می همچو صبح و شام
بعد از آن شه از جزیره شد آب | تا که سلمان را ببرد جانب رهنما
دید سلمان آنکه آن بحر کهن | در طلاطم هست بایم موج زن
صیحه‌ها آن بحر اعظم می زند | کان جلال را سیات از بن کند
شاه صیحه زد بر آن بحر عظیم | که از آن صیحه دل بی شد دو نیم
آمد دریا بجوش وصلا | خامش از این صیحه سر از خدا
پس براند آن شاه بر بحر عظیم | در عقب سلمان بدش با ترس و بیم

دید از آن دریا عجایب بی نهایت
[illegible]
اندر آن بحر آمد [illegible]
یک جزیره آمد پیدا [illegible]
واندر آن [illegible]
جلد [illegible]
اندر آن خوان [illegible]
گفت شه سلمان [illegible]
[illegible] شیعیان [illegible]
چون [illegible]
[illegible] ولایت [illegible]
تا قیامت [illegible]
حضرت [illegible]

جن عجایب اندر آن دریا عیان
که بود شرح و افیون برتر از آن
ماهیان چون نور بالا و تنک و
اندر آن دریا وحشی شوق و شنگ
گویا بود ندا و الا
اندر آن دریا به تسبیح خدا
تا مدد از سلمان در این دریا
آخر حدیث همچنان
پس بسلمان گفت شاه حق شعار
هم دو چشم خویش را بهم کذار
بعد گفتش چشم خود را باز کن
در مدینه دید خود را آن ممتحن
گفت سلمان بار الها الله یا علی
عارفم کرد بحرت آمده

همچنین زان شیر بهر آزمون کو	باشد استسقا آن سیران تو
اندرین نعمت مخلد تا ابد	از طفیل مهر شاه دین ابد
شه بسلمان گفت کای سلمان تو	رو بجو زین نعمت بیحد تو
حاصل ایمان تو عین الیقین	گشت خود آید شوق حق الیقین
تا ببینی حاصل طاعات خویش	مطمئن گردد دلت از پیش پیش
اولیایم جملگی صاحب یقین	آنکه در دنیا بعقبا پیش بین
نعمت عقبا بدنیا میخورند	مرتع جنت بدنیا میچرند
خمر کوثر ابدنیا صبح و شام	می بنوشند از افضال امام
هر که شد صاحب بصیرت	این بود حالش بدنیا ایکیا
هر که در دنیا ازین غافل بود	او بوقت مرگ مستبصر شود
پرده نفس و تنش منشق شود	روح او خارج بر این حق شود
اندرین عمر اگر آری بدل	حاصل طاعات یابد بهر
این بود حالات احباب ولا	این بود اقسام خوب اولیا
بعد از آن شه راند آب خویشتن	سوی یک دریای بی خوف و حزن

مر تو شاها بود مس خدا	نیست آن ذات پاک حق جدا
انت ممسوس بذات الله شها	با خدا و صاحب اسرار خدا
سر حق و عارف اسرار او	نیست جز ذات تو آینه نکو
بر قضا یا امات هرگز منکرا	مظهر اندر دین حق کافر ا

مجملا اگر خواهی

شرح حدیث سلمانی و این اشعار را در بیان آن بدانی بدانکه این سه دریا بطون شریعت و طریقت و حقیقت است و اندر آخرت صورت دین حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله است که مشتمل است بر این مراتب ثلثه و آن دو شتر که از درخت ظاهر شد صورت دو نفس قدسی حضرات نبی و وصی علیهما السلام است که بسبب کمال مستی انها بصورت شتر که مستی دارد ظهور یافته و شیر های

آخر تو و فعال بک و فیوضات
آن دو نفس قدس است
که بواسطه ایشان شریعت و طریقت
از اوامر و نواهی و آداب آن دریا است
خصوصیات حقیقت شده است
آن شیر را در بحر قلب و معرفت
تا دیده کشف حقیقت
اداده و اولیاء میاید
از انها اشارت که صورت
بصورت شیر و معرفت
علم و معرفت از آن در دنیا
و ترجیح اسرار آن
اول بعد اسرار دریا
بواسطه است که در دریا

نفس حضرت وصیّ مشتمل بر صفات کمالیّه
الهیّه است لهذا اعضایش از جواهر است
که صورت اوصاف کمالیّه الهیّه است
زیرا که این نفس قدسی بعالم باطن و اسرار
وصفات که حقیقت و باطن طریقت است
اقرب میباشد بالنسبه به نفس قدسی حضرت
نبی که باطن شریعت است چه شریعت صورت
طریقتست و این باطن انست و باطن بحقیقت
اقربست از ظاهر و اما انکه وجزیره صورت ابدان
ان دو نفس قدسی است که دو بدن حضرت
نبی و وصی علیهما السلام است و این بدن
شریفه و بطون ائمه اند وجزیره است یعنی
بهشت دنیاست که در حدیث وارد است
که ارواح مؤمنان بعد از موت ارادی و طبیعی

بانجا رجوع میمانند و در
انجا از بهشت متنعم میشوند
الی یوم القیامه با جنات
اخروی متصل گردند
و در حقیقت صورت ابدانند و جزیره
اعراف اند بقوله تعالی
و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم یعنی در این اعراف
ابدان بزرگان دین که
محل عرفان اهل بیت
رجال الطیبون قاعدند که
نفوس شناسند مومنان و شیعیان
خود را بسوی سیمای ایشان
و اتصال دارند این اعراف

وجزایر و بطون رجال الهیون بجنات اخرویه باقیه
دائمه و مراد از جنات باقیه اخرویه قلوب ایشان
است و مراد از پل که بر آن خوان نعماء الهیه چیده
شده است نفس قدسی حضرت وصی علیه السلام
است که حقیقت باطن انست و محل ظهور حقیقت است
که باطن شریعت و طریقت است و هر شیعه
که از حقیقت الهیه بهره ور است از ان نعمها
در کشف قلب خود یا در موت طبیعی خواهد خورد
لهذا گفته است شاعر بر حقیقت پل امیر
مومنان و اما انشجره که دو اشتر از ان ظاهر
شد نه شجره مبارکه زیتونه است در
قرآن بقوله تعالی کانها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة
یکاد زیتها یضیئ و این شجره زیتونه که مبارکه و

فانی کانت ... عالم
است و نیز از شرق عالم ارواح
بلکه باطن آن ابدان حضرت نبی است
و وصی علیهما السلام است این
و ظاهر ارواح منقلب ست
بر که اوان و مشتمل از
نفوس قدسیه ایشان
بر نفوس قدسیه و مراد از جزایر
علیهم السلام موافق
که کوکب دری نفس حضرت
که قدسیه است و مراد از آن
با حدیث رسول است و مراد
مستقر بدن طاهر مطهر
حضرت وصی علیه السلام است
است که آنها ...

آن نفس مقدس درین بدن مطهر و جلوه خود را باضافه فرموده است این است مجلی از شرح حدیث سلمانی و آیه نور قرآنی و اشعاریکه در شرح آن باختصار گفته شده است خذ ما

وکن من الشاکرین

بعد ازان ای سالک بحر ولا	خواهی ار بفهم حدیث جانفزا
اندرین دین ظاهر شرع نبی	بر حقیقت بر طریقت مبتنی
هیچ ظاهر نیست بی باطن یقین	جلوهٔ ظاهر تو از باطن ببین
همچو تن بی روح جسم مرده دان	کی ز مرده فیض یابد انس و جان
دین حق را مد اثلاث شعب	بالحق از ظاهر وی منتخب
هر یکی زین هر سه را یک باطن است	شاه دین خود بو سراسر باطن است
بحر اول سر نفس مصطفی است	بحر ثانی سر نفس مرتضی است
بحر ثالث رحمت و فضل خداست	شیعهٔ شه از سه دریا باهاست
باطن شرع نبی کامد عیان	وانشنو تو شرح اینش بدان

در طریقت ابحر هر اش شد نهان	هست و مستطم از انشیر جو جان
اینهارا که شجر از نیتو است	کرده شه اشیعه زفیضش نیک بخت
هم شریعت هم طریقت زان جلی	صورت نفس نبی است و ولی
اینشجره بیتو نه نفس نبی است	کوکب دری زنورش منجلی است
پس بدان مشکوة و مصباحش	جسم و قلب شاه دین مولا تمام
وانزجاجه نفس قدسی مصطفی است	کان بمشکوة علی مرتضی است
وین نسب شه صاحب سر نبی است	سر احمد از شه دین منجلی است
پس شریعت با طریقت ای همام	هست اندر نفس قدسی امام
وانجزیره صورت جسم ولیست	جنت دنیا در و نقش منطویست
اوست مرکاه روح مؤمنان	تا قیامت طعمه خوارند اندران
بر حقیقت بلد میر مؤمنان	اندران نعماء روحانی عیان
جمله نعما حقایق بر ولیست	چونکه اینک نفس شاه دلدلست
هرکه کرد از حقیقت باخبر	میخورند زان نعمت بی حد و مر
پس حقیقت بهره انشه است	دست هر جاهل زفیضش کوته است

با علی اثنا عشر صراط و جنت است | هر که او را اهل فضل و رحمت است
هر که اندر عشق شه گردد فنا | او بجنات خدا دارد مکان
راه جانست مهر بوتراب | تو درین جنت بجان و دل شتاب
حور و مقصورات اندر وی مکین | شیر و شهد آماده خدا الصابرین
تو درین نعمای مخلد تا ابد | حق ذات پاک الله الصمد
هست اینشه حجت خلق خدا | نعمت حق است شه بر ما سوی
دین حق و نعمت لاریب اوست | چون ظهور نور ذات غیب اوست
آیه الیوم اکملت لکم | رو تو از قرآن بخوان تا دینکم
گفت هستم دین اسلام الاتما | چون منم آن نور نازل از خدا
هستم من نور نازل با رسول | بهر اهل عقول بو الفضول
هر که مستمسک بحبل شد او ولا | عارف آمد وی باسرار احد
آیه انزلنا معه نور را | مستمع شو تا شوی عارف بما
ما دو مظهر بود ذات واحد | کاندرین ظلمت سر ظاهر شد
خلق زان انوار هدایت یافتند | سوی اوج لا مکان بشتافتند

هر که او متصل بدان نور بود
نور نبود و بکوی فاصل شود
امت بی شعور است و ناجی است
دور او از آل محمد بهشت ناجی است
لیلی او را ... عاشق نور خدا است
عزت و سجود در ولا مرتضا ست
رتبه او فوق رتبه امت است
کاملا الدین شیعه با نعماست
عارف در نور و لا جان و دلش
جمله نعمای ولایت حاصلش
او ولی بر اولیاء دین بود
صاحب سر او بود با تمکین بود
او شریعت و طریقت با خبر
در حقیقت واقف است ان نور هنر

صاحب امر او بر دین ملت است | تاج دار او از شهان امت است
وضع میزان شرع دیوان دریا | منتشر از وی نور ما
چون به منهاج ولایت واقف است | در صراط اثنا عشر چون برق خاطف است
من چه گویم وصف این شاهان زبان | جنت حق قلب و جان افزایدان
هر که شاها نراند نور حق | اعمی است و عاجز از مستحق
هست این نور عظیم محتشم | نزد حق عالی مقام و محترم
نور شانرا متصل دان با خدا | کز ظهور ذات حق کشف جدا
رو تو این نور عظیم بی کنار | بحر امکان و وجوب حق شمار
باشد این نور عظیم کبریا | نور وحدانیت ذات خدا
بس سرادق دارد این نور عجاب | عاجز است از شرح ضوش آفتاب
بس مراتب دارد این نور عظیم | بس عوالم بس حجب در وی مقیم

نقل عن ابن بابویه ره فی التوحید انکه سؤال کرده شد امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلم از حجب و گفت انحجب که بود الاسمو گشت فرمود

حجاب اول هفت حجاب غلظت هر حجاب
مسیرت پانصد سال است و فاصله ما بین
هر حجاب تا حجاب پانصد سال
و حجاب دوم هفتاد حجاب است و ما بین
هر حجاب غلظت هر حجاب مسافت
پانصد سال است و ما بین هر دو حجاب
پانصد سال و حجاب سوم هفتاد هزار حجاب
است که قوت جن و انس با قوت هر ملک
بنیاد است و حجابها

دیگر هست که گفته حجاب [illegible]
بعد از این دیگر سرادقات جلالت [illegible] از هفتاد
سراپرده است که در هر سراپرده هفتاد هزار ملک
است و ما بین هر دو پانصد سال مسافت است
بعد از این سرادقات عز است و دیگر سرادق
کبریاست دیگر سرادق عظمت است دیگر سرادق
قدس است دیگر سرادق جبروت است دیگر
سرادق نور ابیض است دیگر سرادق نور وحدانیت
است و هفتاد هزار سال در هفتاد هزار سال
است بعد از این حجاب اعلی است

دان تو این نور عظیم بی‌بها	هست وحدانیت ذات خدا
هیچ نوری نیست زان قرب ذات	زان حجاب ذات شد از هر جهات
وین حجاب ذات نوری بی حد است	کز آن نور علی و احمد است
بی‌نهایت هست این نور حجاب	وسعتش هفتاد در هفتاد باب

هر آن نور

هست آن نور محمد با علی	نور وحدانیت ذات جلی
گر تو خواهی وسعت نور احد	ضرب کن هفتاد هزار در مثل خود
مقصد شه زین عدد آن کثرت است	وسعت آن فوق معدود نیست
نور حق مجید چو ذات پاک او	بس عوالم صنع این نور نکوست
نیست غیر از ذات پاک و نور او	در بطون و در ظهورش بی سخن
زین سبب فرمود شاه اصطفا	نیست در واقع بغیر از حق و ما
شیعیان ما ز نور ما استند	غیر اشیا چون عدد بی پا استند
لیک باشد فوق این نور جلی	یک حجاب اعلی زین نور علی
مقصد از وی سر مکنون خداست	کان بطون مصطفی و مرتضی است
سر مکنون اسم مخزون او بود	کان بسر نورشان پنهان بود
اسم اعظم حق بد از هفتاد و سه	جمله را با انشهان نسبت بده
غیر این یک حرف مخزون در وجود	کاختیار او نمود حق در غیب خود
آن برای خویش آن رب قدیم	کرد استیثار از حرف عظیم
لیک هر فیضی که میاید برون	آن ز فنای ذات این حرف بطون

لیک بس

کسب کن اول تو نور اهل راز / گر شوی از ربط ایشان سرفراز

مرتبط شو با یکی از ایشهان / کو ولی عصر هست اندر جهان

انتهی کان سلسله اش هست از رضا / از رضا فرزند دادم مرتضی

سلسله فقر شه آمد چون ذهب / نور قدس شاه از حق منتخب

سلسله فقر و ولایت از رضا / گشته تا شه تا بشاه ارتضا

همچنین دم مرتضی تا مصطفی / فقر این از مصطفی شد رهنما

شه بگفت الفقر فخری ای کیا / افتخر بالفقر در ظل خدا

انبیا از فقر شه حسرت خورند / لیک از احباب شه در حیلند

بهره نبود شان ز فقر احمدی / فقر احمد هست بهره سرمدی

نیست شهر از سیادت افتخار / بلکه اشهر هست از فقر اعتبار

فقر شه شد مظهر نور غنا / تا که شد مستغنی نسه از غذا

فقر شه اندر دریای وجود / ز افیوضات حق آمد در وجود

درة التاج نبوت فقر دان / کامدی زانشه بعالم کامران

کو نبودش فقر کی بودش غنا / ور نبودش فقر کی شد احمد

بیست [illegible] کاظم صحبه فخر عوان
[illegible] نیکی آسمان
[illegible] از جستجو کام
چون شد سلسله شان فقه فقر تمام
لیک تنها خاصان با سعو شستن
شاه دین از بعد خویش وفکن
از [illegible] الانشه دین مرتضی
کاملان [illegible] کشف بیا دشه رضا
اهل دل [illegible] فقر آخته بهره دود
گشته آنان [illegible] وز با مصطفی
گوهر این فقر مصطفی است
سلسله جنان اشتاه رضا ست
شه رضا شد مظهر فقر و فنا
چونکه آنشاه دین حق را رضا

فاتح ابواب حق آنشاه شد / دست غیر از باب شه کوتاه شد

نور شاه دین که نور ایزدیست / نور ذاتست آنکه با حضرت نسبت

هر کسی با سلسله شه راه یافت / نور قدس ذات حق از شاه یافت

سالک آمد چو بنور حق قرین / قلب او صاحب بصیرت شد یقین

چشم دل زین نور حق گردد باز / سالک از این نور گشتی سرفراز

زین سبب منظر بنور الله شد / دست ابلیس از دل او کوتاه شد

نور ذات آمد بدل او را جلی / پیر او آمد چون با احمد با علی

سالک آمد از طفیل نور پاک / مرتبط با حجت از وی فدا

صاحب الامرش بود یار و معین / تقویت فرمایدش در راه دین

اینچنین سالک بدان مرد خداست / هم ولی دین در دین رهنماست

شیر دین آید ز بیشه آشکار / او بود اسرار دین را پرده دار

پاسبان دین و دربان شه است / دست جهال از جلالش کوته است

سلسله دار علی موسی الرضاست / حق ز فضل خویشتن از وی رضاست

زین سبب معصومه گردد سرفراز / درره قم با هزاران عز و ناز

کاظم آنشاه بلطف سلطان جهان
مفتخر سادات دین فوق [illegible]
مفتخر شاه دین [illegible]
از [illegible] شه [illegible]
دو [illegible] آمد دربان [illegible]
کشف [illegible] آمد حضور
پاسبان نور الهی با افتخار
مرد کامل [illegible] ایمانت آشنا
مرد با ایمان [illegible] نعمت جنان
گردد از آن اصل نقد [illegible]
چون [illegible] آن جان [illegible] شاه رضا
همچنین در [illegible] شاه [illegible] عطا
شاه از فضلش [illegible]
کشفی [illegible]
آنکه [illegible]

چون شدی آیا الله راه خدا ... متصل با سلسله شاه رضا

صاحب نورانیتی و دیده وری ... دل ز نورانیت آمد باخبر

سر نورانیت مولا علی ... همچو خورشید آمد در دل جلی

صاحب ایمان کامل آمدی ... پیش اکو در دین حق جاهل بکی

یافتم در دین من این سر عظیم ... دل شد از این سر با ذوق و نعیم

هرچه میگویم از این سر و شئون ... نیستم آرام از این سر عجب سخن

بحر اسرار است در دل موج زن ... وز سر و شم بس بدل زاید

بحر اسرار جهان در دل عیان ... آید از این نور قلب سر غیب دان

گوئیا زین نور پر شد متکلم ... کامله اسرار دین ز آن حاصلم

بارک الله گفتیم شاه رضا ... یافتم اسرار دین من ز آن خدا

فضل حق از لطف شد کشتم فزون ... یافتم من راه در اسرار دین

راحت اند در دین و دنیا یافتم ... در طریق شاه چون بشتافتم

شد ز نورانیت شاهم سخن ... همچو بحر نور در دل موج زن

این همه از پرتو نور خداست ... کز طفیل شاه در دل رو نماست

زان ز نورانیت او ره من سخن
منتشر گردانم اسرار کهن
شرح نورانیت شاه و سپهر
از زبان سلمان و بوذر کنم خبر
باب معرفة علي
عليه السلام بالنورانية
في ذكر ما فيه او شك
او انه كان كما قال
الله عز وجل بل عباد مكرمون
لا يسبقونه بالقول وهم
بامره يعملون وهذا قال عليهم
اخبرنا جماعة من اصحابنا
عن ابي ذر الغفاري رضي
الله عنه انه قال يوما

لسلمان الفارسي رضوان الله عليه ما معرفة
امير المؤمنين بالنورانية قال يا جندب فامض بنا
اليه حتى نسأله عن ذلك فليس العالم العارف
كمن يتلجلج في صدره قال فأتيناه فلم
نجده فانتظرناه حتى جاء فقال عليه السلام
ما جاء بكما قالا جئناك يا امير المؤمنين نسألك
عن معرفتك بالنورانية فقال مرحبا بكما واهلا
من وليين متعاهدين لدينه لستما بمقصرين لعمري
ان ذلك لواجب على كل مؤمن ومؤمنة ثم
قال عليه السلام يا سلمان ويا جندب قالا
لبيك يا امير المؤمنين قال انه لا يكمل المؤمن
ايمانه حتى يعرفني كنه معرفتي بالنورانية فاذا
عرفني بهذه الصفة فقد امتحن الله قلبه
للايمان وشرح صدره للاسلام وصار عارفا

مستبصرا ومن قصر عن معرفة
ذلك فهو شاك ومرتاب يا سلمان
ويا جندب قالا لبيك يا
امير المؤمنين قال معرفتي
بالنورانية معرفة الله ومعرفة
الله معرفتي بالنورانية قال
وهو الدين الخالص الذي
قال الله تعالى وما امروا الا
ليعبدوا الله مخلصين له
الدين حنفاء ويقيموا الصلوة
ويؤتوا الزكوة وذلك دين
القيمة يقول وما امروا الا
بنبوة محمد صلى الله عليه وآله
وسلم وهو الدين الحنيفية

وقوله ویقیموا الصلوة فمن اقام ولایتی فقد اقام الصلوة واقامتی ولایتی صعب مستصعب لا یحمله الا نبی مرسل او ملک مقرب او مؤمن امتحن الله قلبه للایمان فالملک اذا لم یکن مقربا لم یحمله والنبی اذا لم یکن مرسلا لم یحمله والمؤمن اذا لم یکن ممتحنا لم یحمله

دل بده ای شیعه با صدق و شوق / بر حدیث معتبر از روی ذوق

در ولایت این خبر را شاه دین / نقل کردند این روات مؤمنین

مثل این سرّ و رای در جهان / نیست آری عارف شو ای دل از این

بوذر آمد پیش سلمان ساعتی / گفت دارم با تو من خوش صحبتی

ده ز نورانیت شاهم خبر / تا شوی از فیض فضلش بهره‌ور

معرفت یابم از این فضل و مقام / عارف آیم من به اسرار امام

گفت سلمان بهر ما باشد که ما / ره سپار آییم بر شاه هدی

ره به حاجت باید ار کاشف نهیم / تا ز نورانیتش آگه شویم

مستمع بودیم ما من از شاه رشد
ای امین است از تو عن عارف نشد
معرفت و من به نورانیت است
جاهلش اهل عما و غفلت است
شد به نورانیت آن که عارف است
او به سر عارف به کمالات و حجت
عالم و عارف نه چون جاهل بود
کو ز نورانیتش غافل بود
هر که دارد در بشر دین ابرار
کافر و مشرک ابد آتش در حساب
[illegible]
تا کشند [illegible]
یا فتند شاه دین انجا
صبر کرده کامل سلطان جود بود

شاه دین گفتا که ما جا آمدیم / مطلب اظهار او بر ما از بیش و کم

مرد و گفتند که ای شاه کریم / بهر عرفانت بدربار گاه آمدیم

چون تو را عرفان به نورانیت است / زین زیارت بهر دو را این نیت است

کو به نورانیت عرفان تو چیست / عارف آن عرفان که این سرّ خفی است

یا امیرالمؤمنین برگو به ما / سرّ نورانیت بهر خدا

شاه گفتا مرحبا اهلاً بکم / اولیاء طاهرین و فیکم

وقت خود ضایع نکردید ای رجال / آمدید از بهر استعلام حال

پس بجان من قسم کاین معرفت / واجب آمد بهر هر عارف صفت

از زن و از مرد هر کو مؤمن است / دار این عرفان دل او عالمیست

هر که زین عرفان کنش مؤمن است / گشت او این مؤمنی بس ممتحن

قابل حمل ولایت باشد او / عارف صاحب هدایت باشد او

او قرین گردد به فرقه انبیا / همچو املاک مقرب در سما

حامل نور ولایت آن ز شاه / این سه فرقه از عنایات اله

مؤمنان ممتحن با انبیاء / بعد املاک مقرب در سماء

جندب و سلمان پس از آن بخواند ثنا
گفت لبیک ای امیرالمؤمنین
گفت ما با ما فدایت ای امیر
روح ما بادا فدایت ای امیر
چون نبی در شرع بنا شد و دین
گفت شرع کامل از نشان عمان کنی
که بعرفانم بدان رحمت است
معرفت از من بنورانیت است
بهر اینکه از آن ال اهلیت است
هر که شد عارف مرا با این صفت
او شناسا شد بکنه معرفت
ممتحن گردید با ایمان دلش
ممتحن شد از دین حاصلش
شرح صدر آن دین و مستبصر باین
عارف حق گشت و مستبصر بیقین
گشت در اسلام کامل آن

مرسلین از انبیاء با کتاب | کامده او از سر دین لب لباب
یکصد و نه و چارده این انبیا | کامده او مرسل بفرمان خدا
انبیا و مرسلان بی حجاب | از ملک دارند پیغام و کتاب
وان فرشته با تقرب دان که هست | حامل عرش الهی از نخست
حامل عرشند املاک جهان | که مقرب گشته بر پروردگار
اینچهارند بی ملازم با علی | پیش و پس یمین و یسار از نو لجی
هر یکی مامور شد بر یک صفت | نظم ملک این جهان از مکرمت
اول آن وحی علم است و کتاب | جبرئیل آرد ز پیش انتخاب
بعد عزرائیل آرد از عقب | قبض ارواح عباد از امر رب
بعد اسرافیل کرد آیین دین | روح دمد در جن و انس از رب دین
بعد میکائیل بدهد روز و شب | رزق خلقان از بسیار بی تعب
منتظم آید جهان از این چهار | از طفیل شاه امر کردگار
از همه املاک عرش این جهان | حمل انوار ولا این چاردان
قابلیت نیست باقی را ز حق | که شود حمل ولا را مستحق

بعد از این دین مؤمن آمد ممتحن
حامل الا بدین ولایت بی سخن
حامل اسرار ولایت مؤمن است
گو با سر ولایت مؤمن است
این ولایت سر امانت از خدا
که امانت یافت هر کس بر ملا
که امانت بر تو مقرب بر احد
کی ملک بود ولایت بی حد
چون ز حق حمل ولایت کرد بار
در نبی مرسل ولایت و اسرار
که شود حمل ولایت ممتحن
مؤمن آمد در دین بنا بی سخن
کی کند حمل ولایت مشتهر
پس سر و قدر حامل ولایت آشکار

رهبت قلبش ز بین بصیرت از عما | کشف مکشوفش همه چیز از خدا
نور حق آمد در دلش شد جلوه گر | دیده ور گردید از پا تا بسر
وانکه قاصر آمد از این معرفت | شاه هم مرتاب آمد در صفت
هفت با سلمان جندب شاه دین | گفته لبیک ای امیر المؤمنین
گفت کی عارف بنورانیتید | بر خدا عارف بجز و خود نیستید
همچنین دانید عارف بر خدا | عارف و دانا بشاه اولیا
امده او عرفانم عرفان خدا | باز عرفان خدا عرفان ما
در حقیقت این دو عرفان خود یکیست | عارفان را کی درین شکی است
دین الحق بدان این معرفت | که بقرآن حق بفرمود این صفت
امر حق آمد باین دین مبین | بهر امت یعبد و اله مخلصین
این عبادت آن نبوت مصطفی | امر آمد مان اطاعت از خدا
این نبوت هست دین قیمه | احمد آمد شاه دین خلقان رمه
پس نبوت آمد دین حنیف | پیروان گشته ز سلطان شریف
نیست ضیقی اندرین دین مبین | عرضش از ارض است تا عرش برین

نیست کفو ولایت دان صلوة
الصلوة گوید صل علی نبیا
الصلوة کانمود دین بود
باعث معراج علیین بود
پس ولایت دان صلوة دائم است
کان بقلب شیعیان قائم است
عاشقان را صلوة دائمون
نور ذات اهل دلشان رهنمون
این ولایت صل معراج و نماز
جان عشاق او در راه نیاز
پس ولایت صعب و مستصعب بدان
حمل آن مخصوص حب شیعه دان
شیعیان میدان سه فرقه اهل آن
مرسلین مقربین ممتحنین

ما بقی از انبیا و مؤمنا ن نیست صاحب ای شاه جهان

قلت یا امیر المؤمنین صلی الله علیک وعلی آلک وعارفیک اخبرنی من المؤمن الممتحن وما نهایته وما حده حتی اعرفه قال یا اباعبد الله قلت لبیک یا اخا رسول الله صلی الله علیه وآله قال المؤمن الممتحن هو الذی لا یرد علیه من امرنا شیئا الا شرح الله صدره لقبوله ولم یشک ولم یرتب

گفت ابوذر کای امیر المؤمنین رحمت حق بر تو و آلت یقین
عارفانت باد در رحمت دیند زانکه ز احباب امیر حیدرند
ده خبر از مؤمنان ممتحن حد تعریفش بفرما در سخن
تا شناسم این گروه بی مثال تا ابد نعماء ایشان بی زوال
گفت بوعبد الله نیکو سخن گفتمی لبیک ای شاه زمن
ای برادر بار رسول مصطفی ای رضا از حق و مرتضی خدا
گفت مؤمن ممتحن باشد کسی کو خبر یابد ز اقوال نبی

تا بانجا سکه چون گیرد قرار آن ز بلاها می شود کامل عیار
عشق زاید پس از این نور قویم مؤمن آید در ولایت مستقیم
دان که ایمان راست ده شعبه نهان عاشر انها ولایت را بدان
عاشرش اول بود آخر ولاست پس ولا را رتبه بی حد آخر است
وین ولایت نور ذات پاک هوست کان بسر مرتضی اورده دوست
هر که ربطش به بشر فزون بود بیشتر از عشق شه دلخون بود
تا شود مستغرق بحر ولا ممتحن گردد بر رسم ابتلا
در ولایت مؤمن آید ممتحن کامل آید از بلایا و محن

واعلم یا اباذر انی عبد الله عز وجل وخلیفته علی عباده و لا تجعلونا اربابا فان الله عز وجل اعطانا اکبر واعظم مما یصفه واصفکم او یخطر علی قلب احدکم فاذا عرفتمونا هکذا فانتم المؤمنون

یا ابوذر گفت شاه دین پناه کز منم آن بنده خاص اله

ان سلمان یا اخا رسول الله ویقیموا الصلوة بولایتی قال تصدیق ذلک قول الله تعالی واستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا علی الخاشعین فالصبر رسول الله صلی الله علیه وآله والصلوة اقامة ولایتی فمنها قال وانها لکبیرة ولم یقل وانهما لکبیرتان لان الولایة کبیرة لا یحملها الا الخاشعون وهم الشیعة المستبصرون وذلک ان

وصف عبدش شد عقل بر رسول | زانکه او دارد ز قرب وصول
شاه این خلفا ز آباییم ما | بل ظهور ذات پاک کبریا
پس نکو داند ما ان ارباب هدی | تا بسوزد تان خدا از نار قهر
کرد اعطا ما خدا ذو الجلال | اعظم واکبر از اوصاف کمال
انچه این وصف خدای فوق اوست | گر خدا دانید ما را کی نکوست
دان خلافت جامع اوصاف ذات | چون خلیفه نایبست اندر صفات
پس خلیفه نایب مستخلف است | بر صفاتش شامل است عارف است
کی توان احصاء اوصافش کنید | با قلب خویش مخطور او بود
حق بود افزون ز احصاء صفات | همچنین هید آن خلیفه نور ذات
پس خلیفه فوق ادراک شماست | چون شناسید ش که آن شه خود خداست
این سخن کفر اهل دیر پیش ما | که خلیفه را بخوانید ش خدا
با وجود انکه عارف نیستید | بر خلیفه حق وانرب رشید
چون همی خوانید آن شه را خدا | در جحیم آیید زار و مبتلا
پس عالیانسان شناسا گر شدید | عارف مایید و در دین مؤمنید

بار دیگر گفت آن شه مکشف العطا
خاشعانرا شد ولایت توامان
مفصل آن اهل ولایت خاشعان
چون صلوة آن شد غیر خاشعان
شد گران و شاق و گر ده مخلف
غیر خاشع دان که کبر ولایت
نیست الا اهل ولایت اهل دل
خارجی و ناصب و صلوة منکری
بیسنند آن ... اینها منکران
دان صلوة حق بر خاشعان اهل دل
خوانده اند حق بین صاحب اجر جلیل

اهل الاقاویل من المرجئة والقدریة والخوارج وغیرهم من النواصب یقرون بنبوة محمد صلی الله علیه وآله وسلم ولیس بینهم خلاف وهم یختلفون فی ولایتی بل منکرون لذلک جاحدون الا القلیل فقال الله تعالی عم یتساءلون عن النبأ العظیم الذی هم فیه مختلفون وهم القلیل الذین وصفهم الله تعالی فی کتابه فقال تعالی وانها لکبیرة الا علی الخاشعین

گفت سلمانا بیا در باب دل | دین حق واجب چو آن نبی اصل الاصول
بازگو وصف ولایت با عیان | که ولایت شد نماز اهل دین
گفت شه از بهر ما آن خدا | از کلام الله بشنو هم دعا
آیه را بخوان تو تا خاشعین | خاشعان اهل ولایت دان یقین
معنی آن آیه ز هو گفت آن خدا | وان صلوة آمد علی مرتضی

کور موشانند در دین خدا | اهل ایران رنج و کوری مبتلا
در قیامت در جهیمند مقیم | چونکه شد خارج ز شهر اولیا قوم
تو چنین نوری ز فضل خویشتن | کرده نازل از برای مرد و زن
نور ذات حق ز حق جل المتین | آمده نازل به اسفل سافلین
تا بآن حبلک توسل بر زنند | دین و ایمانشان بحق محکم کنند
مهر اشته عروة الوثقی بدان | چون ز نور ذات حق دارد نشان
جمله محو او این نور عظیم | در جهیم قهر شه گشته مقیم
نیست اعمی را بصیر ای کیا | کامده محو آن ز نور خدا
مینداننده که شمس حیدری | مشرق و مغرب گرفته یکسری
هر که داخل شد درین نور عظیم | مقعد صدق خدا ارشد مقیم
مرحبا بر اینکه حق شناسین | گشته در دنیا و عقبی حق اساس
سالک اندند طریق حیدری | خاضع و خاشع ز رب شد رهبری
خوب اند این خوب حق خاشعان | بر ولایت سهل آمد جملشان
خواندشان شه شیعه مستبصرون | یافتند از نفس و شیطان امان

بجمع حق با ایشان صبح و فی
تا ابد با فضل و افضال ایشان
همچو نقمت شراب جان
جام شان با آن شراب بکر
و قال الله
تعالی فی مواضع اخری من
کتابه فی سورة ...
علیه والمرء و ...
فقال عز و جل ...
مطلع ... والبر ...
لقصر ... وجعلنا ...
عطاء ... لا ...
تقرب بعلم ...
بالاقرار ...

چون قلیل من عباد الشکور | گشت نازل بهر اینقوم صبور
کرده استثنا خدا شان اظهر | چونکه بد حق ساربان این رمز
اینگروه خاشعان صاحب دلان | دوستان حیدرند اندر جهان
صاحب تاج ولایت از شهند | چونکه اسرار ولایت آگهند
نور حق در قلب ایشان موجزن | عارف شاهند در سر و علن
اولیاء امت ایشاهان دین | غرق در بحر ولایت از یقین
دین و ایمان و صلوة و صومشان | هست شاه مرتضی اعیان دان
زین شدند صاحب فضل یقین | حق بقرآن کردشان وصف اینچنین
مرحبا بر قوم بی نام و نشان | که بقرآن شد خدا وصافشان
کس نداند زین نهان دین خبر | که بنزد حق چه شانند معتبر
چون محبت شاه مردان آمدند | لاجرم محبوب یزدان آمدند
مقصد از دین خدا اینند یقین | ما بقی خارج ز دین قیمه
دین قیم خاص این قوم عزیز | ما بقی همچون هیچ دان بی تمیز
چونکه باشد حب دنیا کیششان | از ولایت نبود ایشان را نشان

جعلنا بین ...
جمع ... کرده
در نبوت ... عالم جاهل
در ولایتشان ... اختلاف
دیلمسب گمراه در دین اختلاف
عاشقند ... سجین ...
بعضی کشته قاتل جبرة قدری
بعضی در نصب علی و مستحق
جمله را ابلیس در دین خدا
در جهالت و عمی ...
فانتقل ... از نور شمس حیدری
هیچ خفاش شد از رؤیت ...
چون جعل در ...
منحرف از شاه راه مستقیم

یقر بنبوة محمد لا تنفعه الا بالاقرار بولایة علی لانهما
مقرونان وذلك ان محمدا نبی مرسل وانا امام الخلق
ووصی محمد وقال النبی صلی الله علیه واله
انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی
بعدی اولنا محمد واوسطنا محمد واخرنا محمد
فمن استکمل معرفتی فهو علی الدین القیم کما
قال الله عز وجل ذلك الدین
القیم

بار دیگر گفت شاه دین اندر کتاب	آیه در شان من و احمد بیاب
موضع ذکر نبوت را ببین	موضع ذکر ولایت دان یقین
در کلام الله دو مطلب توأمند	چونکه مربوط و مرتب با همند
چو معطل بئر و دین قصر مشید	بر فروزانند همچو قرص شید
پس معطل بئر ادان بی مرتضی	قصر محکم واقف بر آن مصطفی
در محمد کس نکرد اختلاف	جحد و تعطیلست در من بی گزاف

جی و ولایت دان ... ابو تری
نکرده در دین نبی هم مشکل [illegible]
چون فوا ... الحال این با ...
آنکه در شان او وری الکتیم علیم
هر که دارد در نبوت اعتراف
لیک ... در ولایت اختلاف
کافر ... وود در دین حق
وز ایمان ... نصیبی مستحق
همچنین ... اعتقاد
بالشک ... ور او ... برشاد
هر که در دین جمع ... دو
مؤمن و کامل بود ... جا
... هر ... دو نشان
... همه مؤمنان

هیچیک از این دو ندهد انتفاع	بی قرین خویشتن بی اجتماع
پس تو سر اجتماع و اقتران	از نبوت و ز امامت باز دان
چون نبوت شمس توحید خداست	زان امامت چون قمر پرتو نماست
کز نبی که شمس مرآتش قمر	کی نشد از نور معنی بهره ور
لازم و ملزوم خور چون ماه شد	زان نبوت با امامت همره شد
باب خوشخواند امامت شاه دین	چو مدینه از نبی المرسلین
چون امامت باب بر اصحاب شد	در مدینه کی کسی بی باب شد
پس امامت با نبوت همچنین	لازم و ملزوم شد با یکدگر
گرد امامت با وصایت اقتران	این ولایت را قمریه بخوان
گر ولایت یکرا آمد شاه را	کی نبود شمسیه مخصوص خدا
این ولایت هست گر [illegible] خفی	باطن ذات نبی است و ولی
که ز نفرت [illegible]	اتحاد نور سلطانان دین
این ولایت از نبوت افضل است	نور ذات است و کمال اول است
منتقل کرد این [illegible]	لیک این منصب عیانست از علی

بعد ... شاه دین نقل آن خبر
... هم چون انت ای علی
لیک ختم ... من ... پیغمبری
چون ... آمد ...
... و ... فعلی
حافظ دین ... حق اندر عرش
آن ... شد ... آن ...
جمله ... بی گزاف
آنکه ... ایشان اختلاف
ذات ... ایشان ظاهر است
[illegible] در بطن ایشان آخر است
اول است و اوسط ایشان احمد است
... کل ... است
جسم ... و بین ... است

ظاهر و باطن محمد را بدان	کاو بود نور خدای غیب دان
هر که کامل کرد بر معرفت	او بود در دین قیم در صفت
دین کامل در کلام الله بدان	کرد شه عرفان خود تاویل آن
دین قیم را بدان عرفان شاه	زانکه شاه دین بود سر اله

قوله علیه السلام

وصلی الله علیه واله وسابین ذلک بعون الله وتوفیقه یا سلمان ویا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال کنت انا ومحمد نورا واحدا من نور الله عزوجل فامر الله تبارک وتعالی ذلک النور ان یشق نصفین وقال للنصف کن محمدا وللنصف الاخر کن علیا فمن هذا قال رسول الله صلی الله علیه واله علی منی وانا من علی علیه السلام ولا یودی عنی الا علی علیه السلام

کشاف تحقیق خدا
سائر و ابن حدیث حافظ
گفت شه سلمان و جندب تا بدان
گفت با او شاه امیر المؤمنین
کی تا احمد بدیم یک نور پاک
لیک ازان نور ذات تابناک
از نور یکه عین ذات است
ز اوصاف خدا و نیک در او
مختلف اوصاف حق بالاعتبار
جمله در این نور وحدت شمار
چون ظهور ذات واحد واحد است
وحدت من بوحدت حق شاهد است
نیست در این رتبه احمد غیر علی
در این نور جلی

زین سبب این هر دو نفس یک بدند	کز نفوس قدس وحدت اندر اند
غیب تا غیب باشد این نور احد	دارد از غیب الغیوب حق مدد
غیب غیب ذات حق کرده ظهور	غیب تا ذات آمد این دریای نور
بحرها زین بحر وحدت شد عیان	تا عوالم کبری از وی آمد نشان
بحر روح کل و بحر عقل کل	کامد احمد زان خیر الرسل
بحرهای نفس بی منتهی	کامده آفاق ازانها تا بها
بحر افلاک و عناصر جملگی	یافته زین بحر وحدت زندگی
شد علم الله بر این نور خدا	چونکه جامع شد با نواع صفات
نیست جز اسم محمد یا علی	ظاهر از این نور قد و من جلی
در حقیقت وحدت اثنین از کجاست	کی بوحدت تهمت کثرت رواست
تفرقه ممکن نه در نور شهان	گر چه باشد کثرت اسما نشان
کی بوحدت تشان نشان کثرت است	وحدت اندر وحدت اندر وحدت است
این نوری که محسوس بود خدا است	عابد حق است و هم معبود ما است
در لباس آدم خاکی نمود	جمله املاک کردندش سجود

در شجر شد جلوه گر موسی ز نور
گفت انا الله رب
تا ابراهیم در وی شد
تا آدم آمد تا خاتم
تا دم و مظهر شد عیان نور علیم
کرد یکی بهر سر
قلبها کرد ز این نور در آن
جمله آثار خدا زین نور دان
تا قیامت زو
عالم آثار و افعال و صفات
جمله در غیب خدا این نور
بعد از هر تحقیق خدا
تا دو نصفی محمد با علی
گفت
تا دو کرد

زینب و نمود اشتباه جلی | که علی از من بود من از علی
تا دید از من نیاز دو جز علی | چون زخود تا میم یکسو جلی
چون من جز من نیاز دو تا دیت | زانکه غیر از من ندا دو دعوت
هر کسی خود عارف نفس خود است | زان علی از من بافت مرشد است
او بزاور خلافت آمده | او بقرآن در جبر عقرون شده
او بتاویلات قرآن عارف است | او بر مرموزات قرآن واقف است
پس دهید انصاف خود ای اهل فضل | که خلیفه از شه آیا اهل جهل
آنکه او بر منبر اسلام گفت | در جهلش از لسان خود بگفت
کان کل الناس افقه من عمر | حتی المخدرات هکذا افق
جاهل و مجهول عاجز در امور | کی خلیفه شد بدین بی شعور
همچنین هفتاد بار آمد خبر | گفت لولا علی لهلک عمر
این خبر پس نیست از عمر او | مثل آن صد قدح در آن با
پیشوای که عمر شد یا او رش | بالله از جی عار دارد امر قبش
اقتدی کو بن نفس اسیر | کی سزای پیشوا ... امام

دو قدح ... نفعه از نعلا

ثم امیر المؤمنین بسواک انبیاء ... انبیاء الله ... غنائم ... ملک ... جلد ... من امامت ... کرد ... عثمان ... شه بجعت ... قال امیر المؤمنین علیه السلام ولقد وجه ابو بکر ... الا ... فنزل جبرئیل علیه السلام وقال یا محمد قال لبیک یا اخی قال ان الله تبارک وتعالی یامرک ان توجه انت ... فوجه ... فی ... بکر فرد ...

ما قدح

فوجد فی نفسه شیئا وقال یا رسول الله انزل فی قرآن قال لا ولکن لا یؤدی عنی الا انا او علی یا سلمان یا جندب قالا لبیک یا رسول الله قال من لا یصلح لحمل صحیفة یؤدیها عن رسول الله صلی الله علیه واله وسلم کیف یصلح للامامة

رو بره آمد ابوبکر از رسول | با برائة بهر قوم بو الفضول
رو بمکه حکم تو با زخوان | تا زبیت ایند معرض مشرکان
جبرئیل آمد فرسته از رب دین | داد پیغامی بخیر المرسلین
که خودت یا مردی از تو احمد | تا دیه باید کسی از رب دین
پس توجه کرد شاه رسول | در قضای انجیب اصول
رفته و دید بر رسولی بینوا | گفتمش بر گرد از حکم خدا
یافت اندر نفس خود غمی عظیم | گفت یا رسول آمد ذکر کی بیم
گفت شه نامد مرا وحی جلی | جز که دعوت هستی از من یا علی

دعوت حق ابنا بل نوع حق ... که بود ... گفت ... سلمان و جندب ... انضمام ... فی طریق ... انکر قابل نیست ... آن رسول حق ... چون ... نیست مرشد ... پس امامت ... دست ... دین امامت ... نور امامت ... دان امامت ... جان ...

المصطفى وصرت انا علياً المرتضى وصار محمد ناطقاً وصرت انا صامتاً وانه في كل زمان وعصر من الاعصار يكون فيه صامت وناطق

خواند ایشان را دگر زوج بتول
جمله گفتند ای برادر یا رسول
با محمد گفت نفس واحدیم
ما بوحدت ذات حق را شاهدیم
شد رسول الله از حق مصطفی
من شدم از فضل ربم مرتضی
شد محمد ناطق اندر عصر خویش
من شدم صامت لسان یار خویش

هر که با نورش بگردد آشنا
رهنما گردد بمعراج خدا
هر که خفاش است از آن محروم بود
میخزد در نقبه کز نور دود
دان امامت هست مصباح خدا
رهها از چاهها سازد جدا
دان اطاعت وا امانت از خدا
کاسمان ارض زان گردید ابا
دان امامت را تو چون بحر عظیم
تا بغوصش واندر آید هر کریم
هر که بر فلک ولایت بر نشست
او بکوهرهای بحرش یافت دست
دان امامت را ز حق حبل المتین
یافت هر کس شد بفردوس برین
دان امامت خارج از درک عقول
دست چون یابد بدان هر بوالفضول
انچه از درکش اکابر عاجز اند
کی باین دولت اصاغر پی برند
مجملا این دولت از حق موهبت
گشته از اکرام ازل اینم ثبت
مجملا این نعمت بی منتهی
چون نصیب آید بهر کیج و گدا
این کرامت دان از آنکس لا ان هست
کز خدا و مرتضای اعظم است

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال انا و رسول الله نور

افقال لهما اخان اهل و دین هذا

تا نبی گر کرد شه با ایشان ندا
در حق ایشان بگفت این انبیا
گفت احمد گشته منذر از خدا
مرتضی هادی بر اهل هدی
در بیان منذر و هادی عجب
مرتضی هادی بر اهل طلب
آمد از صبح نبی در توضیح
پس رسول الله منذر آمده
پس علی هادی که بر خلق شد
من بخلقان جملگی هادی شدم
پس بدو بر کف مبارک کرد بکف
گفت بیرون نار دوزخ من صدف
در حق دشمن نا شقیه ماند
سرها کفته نا کفته ماند

صامت و ناطق بهر عصر اند یار
تا خدا دارد بادمزاده کار
زانکه ناطق گنج علم خداست
خلق را ابر علم و دینش رهنماست
لیک صامت لوح تعلیمات اوست
ضبط سازد آنچه را بشنیده زوست
چونکه این ناطق برفته از میان
بعد از آن صامت شود رطب اللسان
بعد چون صامت شود کشاف دین
جمله تاویل کلام از وی ببین
چونکه صامت سر نفس ناطق است
بر ظهور دین و سرش حاذق است
آنکه نارد ضبط دین ارکاملش
کی نیابت گردد از وی حاصلش
آنکه در آل و بود کل اللسان
او نا خوشی شود طال اللسان

یا سلمان یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال وصار محمد المنذر وانا الهادی وذلک قوله تعالی انما انت منذر ولکل قوم هاد فرسول الله المنذر وانا الهادی وضرب یده علی الاخری وقال محمد صاحب الجنة وانا صاحب النار

نیست آگه جز اهل سر خدا — چون بگویم سر خدا را بر ملا
چون به معراج آمد آن شاه رسل — سی هزاران سر خدا گفتش که قل
سی هزاران سر کامل بعد از آن — گفت بر امت بخوانی یا خود مخوان
از حقیقت سی هزار از سر دگر — گفت پنهان دار از هر بی بصر
این بد اسرار ولایت ای کیا — که ز خلقان کرد پنهانش خدا
نی سبب شد کشف خود بر کف مرد — که شد خلقان ز سرش مسترد
نیست چون قابل کسی این سر را — چون کند اسرار حق افشا نما
نیست این زد و تحشر هر حوش — بلکه هر امت بجز دین و کیش
ورنه مولی سر حق دارد درون — دین حق را سر بود بطن البطون
خلق ظاهر قابل ظهرش نیند — کی تبر بطن دینش بن بوند
در ره ظاهر ز انکر دند آنها — کان امامت بود بر خلق از خدا
در ره باطن که غیب ثانی است — چون کند کس که هم و نا نیست
جز که یک کس زان متنخر الامم — کو نها گشت قتل و تجرم اهل
عهد کردش شاه دین مطلب — تردة لوف اندر مجتبی صبی جون

[illegible]

آنکه بود ناقص بکیش و دین — شد لجا از مهر شاه متقین
بر جمال شه چو کرد او نظر — شد بهشت آن حبشه او برا
این بد اسرار الاست و سر امکو — کشته سلمان عاشق آن شاه نکو
هر که در اسلام شد صاحب یقین — داند این سر امیر المؤمنین
آمده در عصر این سر عیان — بشنو از این ناطق اسرار دان

حکایت ظهور نظیر ... از اسرار ولایت در سنه هزار و دویست و شصت هجری در دولت محمد شاه قاجار علیه الرحمه در دورهٔ هرات

بود مرد علوی در کیش و دین — از معلمهای ایرانی زمین
با عمل شاه در دور هرات — لشکر شهر اغوی یا ...
لشکر یا و ... مشوره — کر بوهش برد بقلعه که صفت
... بکوفته ان قلعه — تا لشکر ان فتح ید ...
بس بوهش برد و گفتی یا علی — سر خوش بتیغ او ...

[illegible]

گفت صاحب من عرد ستم بجان | زنده کشتم ز اسم پیر مسلمان
بولسانم چون علی جاری شدی | تاکهان یکدم بدید بیخودی
پس کذارم اندرین جنت فنا | شه مرا این مرتع از رحمت بداد
گفت شه بخشیدمت این مرغزار | تا تو هستی میکن اندروی شکار
دیلیم از فضل شه رفتی زیاد | اندرین جنت منم مسرور و شاد
ایبرادر این قصه جلی | کان بکشتی ظاهر از اسم علی
ای عجب تو هست از نشر و کو | چون یهود دیدی ازوی نکو
عاشقش کشتی و رفتی در جنان | لیک نصرانی ندیدی شه عیان
خواند اسم شاه با تقلید خویش | رستی از کفر و شدی با دین و کیش
بعد از جنت سرور دیدی بدن | تا ابد از اسم شه شد مفتخر
اسم شه نور و ظهور جنت است | هرکه خواند غرق اندر رحمت است
کس نداند شه چه رحمت از خداست | کو درین دنیا اسیر و مبتلاست
در حدیث امده هر شب در فلک | در سخن اید ز امر حق ملک
کوید او با شیعیان مرتضی | کای اسیران غریب و مبتلا

در ارض و از غم مبتلا
ای محبان جلیلان خدا
عشق شاه دین بهر دل جا گرفت
اندران دل نور حق ماوا گرفت
پر ز ذات پاک او اندرین مغاک
بی غم باشید و اسیر خاک
شیعیان از جنس عوالم اسیرتان
کاندرین دنیا نشست [illegible]
اسم احمد نیر این نور خداست
هرکه خواند نار این نور بقاست
هرکه با اخشه محبت داشتی
یافتی با نور حق پیوستگی
بعد شه کشتی [illegible]
کفت با سر و اسرار رسول

گفت احمد صاحب جنت شده | منهم از حق صاحب نار آمده
در قیامت کویم ای نار جحیم | رو ذری هذا خذ هذا اللئیم
این ندای سر مولا از چه روست | قدرتش بر نار از اسرار هوست
از دو شق اوصاف حق بر وفق دان | از صفات لطف و قهر او فرق دان
صورت آن لطف حق جنت شده | صورت این قهر حق نار آمده
لیک سر نار قهر عشق اوست و بس | غیر مولا مالکش نه هیچ کس
سر نار قهر حق زان با علی است | کوست عشق و عشق با شاه ولی است
سر خود را چون بیان فرمود شاه | گفت مرحبا حب بنا م از اله
فهم کن اسرار شه ای یکتا | زانکه انشا هست و سر خدا
گفت شه یوم القیام القاهر | انا اضراس الجحیم القاطعه
من رجاء دایره نار جحیم | هستی از بهر اعداء لئیم
شد جهنم صورت قهر جلی | همچو جنت صورت لطفش جلی
عشق حق چون ماسوی المحو را | محرقست از قلب عشاق خدا
همچنین نار جحیم موقده | ماسوای خویش را آتش زده

عین آن صورت لطفش شده [illegible]
کامد آمد او بهر دو فرق بین
سر لطف و قهر آن زین [illegible]
ظاهر آمد آن برای شاه دین
پس عجایبها که آن سر ظاهر است
پس عجایبها که شاه دین بود
پس عجایب کشت ز لایت [illegible]
این بود سر ولایت ذات خدا
کر بود عشق بر ذات خدا
ظاهر آن سر خدا
پس عجایب ذات حق بود جدا
سر حق ز ذات حق [illegible]
تا دیان حل با اجیلیا است
[illegible]

صاحب اینست کلی امر ولی	شاه شد چون هست معصوم و احد
صاحب اسرار دان ذات نهان	شاه دین شد جمع اضداد
تالی ذاتست وجه ذات او	زین سبب او مظهر اوصاف هو
اقرب او ز آنست باشد با خدا	چونکه معصومست زاو ناید جدا

قال علیه السلام وصار محمد صاحب الرجعة وصرت انا صاحب الکرة وانا صاحب اللوح المحفوظ والهمنی الله علم ما فیه یا سلمان ویا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله قال وصار محمد یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم وانا الصراط المستقیم وطه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی صلی الله علیه واله وصار محمد صاحب الدلالات وصرت انا صاحب الآیات

گفت شه هم محمد رجعت است | لیک در اعصار من کرّاتست

ستر این را فهم ای صاحب کمال
که ولایت بر جمالست و جلال
الجمال التی ظاهر آید ز سخن لطیف
والجلال التی اختفی حجب کرده است
دوره ها دارد ولایت در جهان
گه شود اظهر وگه شخص از اعیان
الاحیان آید که شه دین را نهان
تا بلادان شاه آید سوی بجان
همچنین با مهدی صاحب زمان
گه شود از چشم خود مجهول جهان
گه شود دیگر خود نه ظاهر شود
مالک آتی آید از رب احد
وان امامان نهان ظاهر بدند
از شه دین حاکم و ظاهر شوند

جمله در بند که شاه دین	حکمران گشته بر اقطار زمین
نبود الا که رب و بجو یک مکان	که شد الله اکبر از اعیان
تیغ زن در پیش روی شاه دین	جمله انبیا و مرسلین
زادم و خاتم تمام انبیا	تیغ بر کف بهر آن شه جان فدا
این بود معنی امیر مؤمنان	کاید اندر دوره آخر زمان
معنی کرّات و مرّات این بود	شه در اعصار جهان ظاهر شود
هست در ولایت عجیبات جهان	اندرین کرّات بهر شیعیان
هست بس کرّات و رجعات از خدا	بهر آن شه در زمان انتها
صاحب کرّات و دولات از خداست	چون از او شمس ولایت رونماست
یوم از آن شاه ظاهر کرتی است	کاندر آن این شمس را یک رجعتی است
همچنین شمس ولایت در جهان	گرچه از خود تو بیک یوم بخوان
پس بدان کاین شمس بس روزها	کاندر آنها حکمران نفس خداست
معنی ایام الله از قرآن بجو	مالک ایام و حق شهر ابد
زانکه ارث اینجهان آخر بود	بهر آن شه کو بحق مطلق بود

مالک آن شهنشاه شاهان جهان
آخر آن اندر آن کشتی و حکمران
مالکان آخر و شاهان جهان
حکمران آن در وی شاهان با جهان
کس نشان آن ولایت ای حسن
جمله کلبایان و شاهان جهان
اینچنین بایند شان کس نشان
نیست آن هم از شان علم
گفت هستم صاحب لوح علیم
کاندر آن محفوظ هست علم انبیا
جمله علم حق و علم خدا
گشته محفوظ اندرین لوح و دل
عقل کل آنست و حق بیشتر
جمله حاضر پیش حق بی سلسله

حق بکرد الهام ما فی اللوح | من شده عالم بالها از خدا
جمله الواح الهی از سما | جمله ادیان خدا بر انبیاء
آمده ظاهر ز من در عصرشان | دین و ایمانشان ز من آمد عیان
جمله ادیان نبوات و کتب | ظاهر است از عقل کلم بی حجب
زان ولایم فرض شد در دینشان | کافر است آنکو ولایم از دین
نیست چیزی غایب از من ابکیا | از علوم و از قضایای خدا
بعد با سلمان و جندب دین ما | گفت و گفتند ای امیر المؤمنین
گفت یس است و قرآن حکیم | احمد و من خود صراط مستقیم
یعنی ای سید بقرآن حکیم | مرسلی تو بر صراط مستقیم
من صراط مستقیم اولیا | هر که جز مرسل باین ره چون رود
بر صراطم مرسلین سالک شدند | بی نصیب اصحاب الواح آمدند
انبیا جز مرسلان بی کتاب | آمده چون خارجند از این جناب
پس رسالت از ولایت مکتسب | نکته این بر خوان تو فی الکتاب
گفت انشر مصطفی طه اسمی | وانکه طه سر ما او حی اسمی

سر ما اوحی بود سبع المثانی
چارده ز بین سبع جمع گردد عیان
ظاهر هر چارده قرآن رسول
دین بسبب طه باو گردد نزول
یعنی ای احمد تو و اولاد تو
چارده نور بدل انوار هو
وحی بی تو ... در دین تو
وحی با اولاد دست اعجاز
جمله با تو چون نفس واحدند
که بجز انبیا خود شاهدند
من ... گردد وحی ظاهر حجت
بلکه با آیت عقود رحمت
اعجاز چون رهنمای
گردد من رحمة للعالمین امین

رحم کن بر خویش و بر اتباع ما | سهل ساحر است بنت ابهام

تغییر اسلوب و بحر جهت احیا شده
است بحر مثنوی ببحر تقارب منجر شده از استغراق
در عشق حضرت مولا روحی فداه

بعد اهل تنزیل و بد لالات | ولی من صاحب تأویل و آیات
ز آیات اکبر منم حق | چو از حق هستی آیات مطلق
تمام آیات حقیقت از ولایت | ولایت بر حقیقت اعظم آیت
ولایت سر ذات پاک من دان | که از ذات خفی گشته نمایان
همه آیات از قدرت عیانست | ولایت قدرت ذات نهانست
پس از من جمله آیات عیان گشت | هدایت بخش بر اهل جهان گشت
پس از من در همه اعصار دوار | جمیع آیات حق گردیده اظهار
عصای موسی از من گشت ثعبان | ید بیضا ز من آمد نمایان
ز من شد نار ابراهیم گلشن | ز من بر چرخ عیسی گردد مسکن
ز من عالم شده بر نوح طوفان | ز من یوسف بمصر از چاه کنعان

ز من شد نرم بر داود آهن
ز من بلقیس را شد تخت ممکن
ز من آمد سلیمان را عجایب
ز من طالوت و سلطانی گشت غالب
ز من موسی بفرعون است غالب
ز من بر خضر آبی زندگی شد
ز من پیغمبران بالاتفاق شد
بی جزا چون ... بر عرب شد
بی ... بر شاه بر او هویدا اند
ز من ... شاه بر ... هویدا اند
چو او عیان اند اسم ... عصایان
ز من موسی بآدم تایب عصاین
شد ... بس مغلق چون ... معراج
ز من آیات در معراج ... شد
کلام من ز حق ... شاه و شنید

زحق من آمده ستم ذو العجائب | از انم برا عادی جمله غائب
زحق من آمده ستم صاحب آیات | از انم من مفاتیح طلسمات

وصار محمد خاتم النبیین وصرت انا خاتم الوصیین وانا الصراط المستقیم وانا النبأ العظیم الذی هم فیه مختلفون وعلیه یعرضون وعنه یسئلون ولا اختلاف الا فی ولایتی وصار محمد صاحب الدعوة وصرت انا صاحب امر النبی قال الله عز وجل یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده وهو روح الله

محمد چونکه ختم انبیا است | منم آنکو که ختم اوصیا است
کمالات خداوندی نهان شد | بعصر انبیا کم کم عیان شد
تمام انبیا مرآت حقند | ظهورات صفات ذات حقند
عیان خاتم بذات او خود آمد | تمام اوصاف حقش ظاهر آمد
بجان مرآت سرتاپا نما شد | کمالات خدا زو برملا شد

بگفتا من زراه قدرت الحق | زمن ظاهر ببین سر حق مطلق
علی مرتضی ختم الوصیین | ولی حق بمن زآل یقین
کمال اوصیا از من کسب دان | نمائیهای آن شاه عجبها
صفات جمله زانشاهست ظاهر | اوایل جمله وصف ذات آخر
از آنجو شاه شد ختم صفات | ولایتهای شه ختم ولایات
ولایت کلیش با شاه دین است | که ختم اولیاء سابقین است
ولایت با نبوت توامانست | تمام این دو وصف از آن شهنشست
از این رو هر دو خاتم از خداوند | رئیس انبیاء و اوصیایند
بگفتا شه صراط مستقیمم | که در دین خداوند عقیمم
صراط انبیا و اولیایم | تمامی امم را شاه راهم
منم نور خدا در عرصه هست | براه آنکه در نقشش اسیر هست
بگو اوی ابد ابی بر معا | صراط حق زاسفل تا باعلا
هر آنکو بس بجت کز عشقم خبر یافت | زمیم و زرشت و بطیران بپرداخت
چو عاشق زره آنطیران در آمد | بیک حمله زعشقش بر آمد

از نبوت شد صراط مستبان است — ولایتش مسلک سالک دین است
الی الخلق است سیر خویش اینش — کند دعوت بسوی کیش و دینش
ولایت دین حق را مسلک آمد — از آن رخ تافت هر کس هالک آمد
درین عین الحیات جاودانی — توقف کن بجان تا میتوانی
که نفس و قلب و روحت زنده گردد — عمل با جاودان پاینده گردد
خدادان و خدابین بود اول — تو عارف خواهی ار در سیر دل
فنا گردی تو در نور الهی — بقا یابی بنور حق کماهی
ولایت هر که را حق الیقین است — نهایات مقام عارفین است
ز اسرار ولایت ای برادر — اگر من دم زنم گردی تو کافر
چو باب معرفت بر قلب بگشاد — بسرّ قلب من آن شه ندا داد
که اسرار مخوان بر خلق عالم — که تکفیرت کنند اینها بیکدم
بگفتا شه ز حق نبأ عظیم — بخلقان نازل از رب کریم
ز حق آن شاه هر کس خبر یافت — بسوی سر دین چار اسبه بشتافت
بحق شد آشنا بیگانه از خلق — نه او حلق و حلقی ماند و نه دلق

ندارد نطق بر توحید یزدان — نخواند کو بر ولایت جسته ایمان
تمام خلق در عرصات لالند — نخواند کو شیعه مولا النّد
رساند شیعیان را تا بجنت — براند منکران بر نار لعنت
نکردند اختلاف احزاب امت — باصل و فرع این دین جز ولایت
چه این نعمت ز حق سرّ عظیم است — چه داند آنکه بی عقل و سقیم است
بود دل از ریاضت کن مصفا — که تا بینی درو آن سرّ مولا
رسول الله صاحب دعوت آمد — بامت دعوت او حجت آمد
بیامد دعوتش بر ظاهر دین — از آن بر دعوتش کردند تمکین
قرین دعوت آمد معجزاتش — بامت بود بی اندازه ارفاقش
ازین و خلق در خوف و رجا داشت — چو حکم دعوت آن از امر خدا داشت
ولی امر خدا را داشت پنهان — ز مولا گشت امر حق نمایان
همان سرّ را که احمد در نهان داشت — علی مرتضی از حق عیان داشت
بسرّ دین محمد پرده انداخت — ولیکن شاه دین از سرّ عیان ساخت
بآن شه کشف انت ما الحقیقه — بگفتا آن شه که ما لی و الحقیقه

هدانکو قابل این نعمت آمد | ترا کشف حقیقت قربت آمد
بعجز افتاد بعد از گفتگوها | چو پر کرد و شکستش سبوها
حقیقت تا آمد انشا مرادان | بکشتش از حقیقت چند عنوان
بگفتا صاحب سر نبیم | ولایت دارم از حق بین ولیم
ولایت آمد که سر نبوت | نهم دارد بسی خود ولایت
از یعسوب با علی شد آشکارا | ولایت کان بسر بود نبی را
نبوت حکم ظاهر با رسل را | ولایت آمد از علی وجه بولست
ولایت را در او تنها خدا را شد | یکی از ظهر نبوت رونما شد
بدان تا سینه‌ات با شیعه و صفا | علی آمد از بهر هدایت
یکی اند نبوت گشته تنها | نبوت آمد و از آن نمایان
ولایت ظهر و بطنش با علی آ | علی هم ظاهر و سر نبی است
بظاهر از نبیها دان وصی | بباطن صاحب سر نبی دان
بود سر نبی از روح اعظم | نبوت داد انشا را بعالم
چه عقل کل بروح اعظم آمد | بشخص مصطفی از توام آمد

[illegible] ولایت
نبایی نور [illegible] است
از آن این آمد [illegible] خدا دان
بیا ای عقل کل [illegible] آن
نبوت ظاهر [illegible] ظاهر
بدان این روح کل نبوت
که ظاهر آمد از آن ولایت
نبی [illegible] ولایت امر حق دان
بود این امر حق از شاه مردان
دو منصب فرض بر شاه [illegible]
یکی از آن ولایت یک وصایت
که سر از حق سر نبی دان
که مولا از خدا شد [illegible]

ازان آمد نبی با شاه دین است | که روح اعظمش در دل مکین است
چو بود اشرف اولاد آدم | ولیکن روح شاه آمد مکرم
همین روح است با اولاد شاهان | کند تایید شان بر خلق دوران
تمامیشان موید از خدایند | نهان از اندرون بین و صیانند
بیاید هر که سال از شه امرا | در اعصار از برای نایبانان
نشد از ذات حق این روح ظاهر | ز منسخ ذات بود این مظاهر
چه بود او مر روح عقل یکسو | ز فرق غیر حق شد این برادر
شد در صفت مخلوق خدا | ظهور حق و نی از حق جدا اند
چو بیت الله که با حق یافت نسبت | ز حق دان این جواهر را تو نسبت
ز حق دان این جواهر جمله بودند | ولی از منسخ ذات الله بودند
نشد بر انبیا این روح قائم | نصیب خاتم است و آل خاتم
چنین در همه ما لک به مسلم | عطا فرمود شان حق روح اعظم
همین وحست گلندر موت احمد | علی را کرد در حق مؤید
هزاران باب علم از وی بیان کرد | ز هر بابش هزاران سر عیان کرد

هزاران [illegible]
یکی با دو [illegible] شعر [illegible]
ملک [illegible] خاصان در [illegible]
از [illegible] روح [illegible] شیعیان [illegible]
بدل [illegible] روح عظیم
ولی [illegible] تا بصر حق
چو [illegible] روح بصر [illegible]
شد [illegible] بصیرت
بود [illegible] تا
که شیعه خاص [illegible]
بصیرت [illegible] غواص [illegible]
چو [illegible] ولا
هزاران با شیعیان خاص [illegible]
بصیرت یافت از حق [illegible]

هر آنکس شیعیان شد — بصیرت یافت از حق لوح خوانشد
جلالت یافت از روح تشیع — ز فرقان ولایت با تمتع
بغیر لوحهای اسمانی — یکی فرقان بدادش حق نهانی
در آن فرقان که بروی گرد نازل — ولایت فرض شد بر شاه مرسل
هر آنکو بر رسالت شامل امد — با نوار ولایت حامل امد

لا یعطیه ولا یلقی الروح الا علی نبی مرسل او ملک مقرب او وصی منتجب فمن اطاع الله هداه واطاعه الروح وبینه من الناس وفوض الیه قدرته واحیی الموتی وابرء الاکمه والابرص والاعمی وعلمه بما کان وبما یکون الی یوم القیامة وسار من المشرق الی المغرب فی خطة واحدة وعلم ما فی الضمائر والقلوب وعلم ما فی السموات وما فی الارض

محمد گفت رب بی جهانی — ملوک خلق را مالک بذاتی
توئی ملک الملوک رب الارباب — ندارئی ضد و ند انباز واصحاب
خدا گفتش مرا تو خود حبیبی — بخلقم جمله مبعوث وادیبی
تمام انبیا و اولیا را — مطیعت ساختم من اشکارا
پس از آن شه علی وال مطلق — شهادت داد چون وحدت حق
خدا گفتا بایشان اوصیا شد — با احمد پس مرا هم اولیا شد
پس از آن انبیا کردند اطاعت — شهادت بر خدا داده بوحدت
چو بر وحدت اطاعت کرد ایشان — اطاعت کردشان پس روح رحمن
ز رب الناس ظاهر گشت بر ناس — رهاندند خلق را از شر وسواس
جلال و قدرت شاتی کرد ظاهر — چو گشتی روح اعظم را مظاهر
مفوض کرد برایشان چو قدرت — بکردی معجزات از روی حکمت
نمودند بهر اموات احیا — دعا کردند پس احیا موتی
شفا دادند اکمه برص اعمی — بسی کردند نابینا بینا
بداده حق بایشان علم ماکان — بایشان مایکون گشتی عیانا

عوالم گر چه فوق انهر است | ز حق بر چشم ایشان آشکار است

چو این اسرار هست از روح اعظم | نگفتیمون ز حق آمد مسلم

چو کلی روح حق با اینهان است | تمام اوصاف از ایشان عیان است

بود این روح کلی خاص خاتم | ز اوّل ما خلق روحی مکرّم

اشعه روح کل با انبیا بود | که از آدم تا ایشان رهنما بود

چو ختمیون شدند آل و مطیعان | تعلّق یافت روح کل بایشان

چو ایشان حامل این روح کلند | صفات روح کلی را محلّند

طلب کن فیض روح از اینها قد | چه روح اند هر اقد هست ازاقد

اگر چه روح کل با حق مضاف است | بمرقدهای شاهان در طواف است

یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا اخا رسول الله یا امیر المؤمنین قال صار محمد الذکر الذی قال الله تعالی انا ارسلنا الیکم ذکراً رسولاً وصرت انا علی حکیم قال الله تعالی انه فی ام الکتاب

اعطیت علم المنایا والبلایا والقضایا والانساب وفصل الخطاب وعلم القرآن وما هو کائن الی یوم القیامة وصار محمد یقیم الحجة وصرت انا حجة الله جعل لی ما لم یجعله لاحد من الاولین والآخرین لا لنبی مرسل ولا لملک مقرب

چون سخن فرمود یا سلمان و جندب
جواب شاه بلی لبیک یا رب
امام از من ز دادان رتبه غیب است
که طاقت نتوان بعض عقول است

بگفتا شد محمد ذکر باری | که از حق بر لسانها گشته جاری

بقرآن نازل آمد ذکر معلا | بارسلنا الیکم ذکراً رسولا

محمد نور حق بود بی در و آل | از آن بد ذکر حق گشتی مآل

چو نور خور بذات خود دلیل است | چه جای بحث و چون و قال و قیل است

شه دین هم علی و هم حکیم است | باسرار خداوند بی علیم است

علی بالذات حکمت وصف شد دان | که از ذات خدا گشته نمایان

علی محسوس چون باذات حق است | از آن اسم علی را مستحق است

حکیمش خواند حق از فضل یزدان | شد آن از عین حکمت شه نمایان

خدا فرمود در ام الکتابش | علو حکمت از وصف جنابش

بقرآن فاتحه ام الکتاب است | که در وی وصف مبدا و مآب است

درین ام الکتاب از حق بیان شد | که شاه دین صراط امتان شد

صراط المستقیم دین علی است | که در جای نبی انشر وصی است

علیست و حکیم است و صراط است | که در دین خدا اصل و مناط است

بقرآن وصف شاهان بس خدا کرد | الهی را ز ارض که فوق سما کرد

بدنبال بدین نامه آمد آن قرآن
بوصف آیات در آخر وصف شاهان
بفعل آن کان بحر فی آل ما است
که هم سرّ وفات دو حرف عالم است
لدینا کشف حق بانه محصور بشر
بدی باذات حق محسوس یزدان
بدی شد علی این نور حق
از و منحرف شد آن که هیچ است
که ما فوقش بدان اعطینا القضایا
شه دین صفت اعطینا شد اعطا
بحکم حق قضایا من تعالی
قضایای جهان و حق تعالی
بحکم حق عطا گشته جهانی
بحق او کار فرمای جهان است
باشیا جمله احکامش روان است

عالم احکام ثابت و حکمت
در رهزن عقل ضبط است ابد الآباد
ببیه شاه رسول الله و طلق
مولا علم ما مضی گفت از حق
که نصف شب درین نجم سرمد
پس ازان صبح سعود در رهد
بگفتش علم مستقبل مطابق
که پیدا گشت نور صبح صادق
ازین فرموده شه علامت علمی
همین است علم آتی که بعضی
در کوشه علیه علیه گفت
ز علم ما مضیش احمد در سفت
بدان علم نبوت از بدایات
ولی علم ولایت از نهایات

پس ازان مرکبها ازینها ... ز حق علمش مولی گشته اعطا
پس ازانها بالاهای خدایی ... مولا کرد از حق رو نمایی
همه احکام الواح قضایی ... پس الواح قدرهایش کماهی
تمام و کلیش کلی جزئیش معلوم ... مولا کشف شد از نور یزدان
پس ازانها بدان فصل الخطاب است ... که حکم ختم شد تا آفتاب است
مولا فرض شد اجرای انها ... تغیر ز حکم حق تعالی
پس ازان علم قراءت یکسر ... که از لوح قلبش گشته
دعا فرمود سلطان رسالت ... که شد مضبوط ازان تا
تمام آیات تفسیر است و تاویل ... باطن
بلوح قلب سلطان ولایت ... ز قلب احمد گشتی حوالت
پس ازان علم موجودات کامن ... که پنهان بود از حق در مکامن
همه علم زمانها و مکانها ... الی یوم القیام از حق تعالی
تمامی ثبت دان بر لوح اسما ... ز انشاء احد عالم نقلش
چه عقل کلی از حق نبا ست ... علو عقل کل فصل الخطا

تو شه را در دو جهان مطلوب دانی
ازان طالب باشاهان در جهانی
چه شد هر چه در کل طالب اغالب
ازان مطلوب جمله بر کل طالب
ازان از حق دان قدرت آگاه
تو حجت را ازان شاه هست
عقل و درات و حجت بلش ازین است
بدان تو وصف حجت از اینها
که در دفتر عیان از اینها وصف حجت
فرو بنگر آن بیانها وصفی
چه حجت هست وصفی از اخبار
بیکر کردانید الا حق ظهر من اخبار
تا که کرد بر سوله دیگران
ز انبر سوله لی نبیر
ز املاک مقرب ز وصف

نبی اخیر کز علم ازل گفت ... درینها شه نظیرش تا ابد سفت
نبوت گر چه حکمش تا قیامت ... نبوت شاه دین ورثش تمامت
بدان دور ولایت بعد احمد ... بقایش تا ابد باشد مخلد
نهایت نیست در دور ولایت ... چو از ذات حق شد بی‌نهایت
بقاء ذات حق چون هست سرمد ... ولایت احمد از سرمد مؤید

خوش گفت بدان روحی بامعرفت وجود
در لوح علی صحف نبی حجت معبود

تا صورت بود جهان بوعلی بود ... تا نقش زمین بود زمان بوعلی بود
این گفته نباشد سخن کفر ز انست ... تا هست علی باشد تا بوعلی بود

مولا سخنی گفت ازین حجت و برهان
برهانش ازین دفتر اسرار فروخوان

مقیم حجت از حق گشت خاتم ... ولی عن حجة اللهم بعالم
ز حق حجت بعالم چون غریبست ... ازان شد لشکر روی زمین ست
بنام حجت الله است غالب ... چو شد بر هر خلایق هست غالب

ازان سهمم جبل زد یکوان — بفضل حق شد از جملگی بس

بحو ختم النبیین شفیقم — که در معنی و صوت بدیع یقم

دو شاخ رسته از یک بیخ اعلا — برادر آمدیم از حق تعالی

چه بیچون کان مکانست او زمان — تعالی شانه عما یقولون

نه ممکن نه شریک ذات واجب — ولی جنبه وجوبش هست غالب

مشیت دان تو این اصل معلا — بود ممسوس ذات حق تعالی

مشیت کوکبی وجه خدا گو — هزاران از حجب افکنده بر رو

حجب دارد هفتصد هزار است — همه از نور و ظلمت آشکار است

جهان در بدن نفس و قلب است — بدر آنکه با نفس حجب است

اگر از پرده بیرون جستی هدایت — بیابی از فروغ این نور ولایت

بوجه الله شوی صاحب نظر تو — کنی از ما سوی الله پس گذر تو

اگر با پیر دین گردی تو همراه — شوی آن سر وجه الله آگاه

تو خود حجت شوی بر اهل عصرت — برسند از تو بس سالک قدرت

مسخر گردی ملک قلوبت — بدلها آشکار او وجوبت

اگر چه خدا با بچه هدایت
نخود گردد و شاهان ولایت
بدیوان نقش گردد اسم خود بیت
بدان یک گرد از نعت و کرامت
اسماء ملک او ولایت
دیوان نقش با مثال او بدایت
شد مو ولیعا رشان نه اما وست
بیت اسمشان در گروه عامیت
اگر صدق و اخلاص شد با دیان
بید اسم خود در لوح جبینها
از آن گر محبان در آن گشته
از آن جان و دل از مهر شد بدل
محبان او ولایت سرنوشت است
که حجت شاهشان در گله امت

ولای شاه دین فطرت ابدال — نگردد بهر بد بخت حاصل

محبان بختیاران جهان اند — بقرب حق تعالی کامران اند

حبیبا گر تو میل ابنای زمانی — بماند تا ابد در قرب یزدان

در آن توحید تو سر ایجاد آنی — بشاهان حشر گردی و بمانی

یا سلمان و یا جندب قالا
لبیک یا امیر المؤمنین قال انا حملت نوحاً فی
السفینة واجریتها فی الیم بامر ربی وانا الذی
اخرجت یونس من بطن الحوت بامر ربی وانا
الذی جاوزت موسی بن عمران ببنی اسرائیل
البحر باذن ربی وانا اخرجت ابراهیم من
النار وانا الذی اجریت انهارها وفجرت
عیونها وغرست اشجارها بامر ربی وانا
عذاب یوم الظلة وانا المنادی من مکان
قریب قد سمعه الثقلان من الجن والانس

او فهم آنکه امام الحق الیقین
کل بعض سان و
المنافقین بلغنا انهم
انشاء و ابنا
دگر فرمود بکس و ابنا
بسلمان و جندب من نبی با
بگردد مرحل من نبی لم
بگفته ولا ... ال
آمد بمن کنیه سراز
بنقال آمد سلطان
که جبرئیل آمد آن رفی در
بیا و مرد آن بمطا و مسیح لسان
بنقش کوب الواح ان
بیجان بیج مسیح پاک اسلوب
بامر حق بدین کشتی نوح و کوب
بشاهان بثبات دو دست آن کن

بگفتا نوح این میخ ملدق ... بنام احمد مرسل فرو بر
نظیر این یکی از همت پسر ے ... بنام مرتضی میکوب بالا
یکے میخ دگر بر نام زهرا ... بجنب مصطفی میکوب یکجا
یکے میخ دگر بر نام شبیر ... بپهلوی علی میکوب در زیر
یکے میخ دگر بر نام شبر ... فرو کوبش بزیر میخ مادر
چو بر این پنج میخ آمد قرارت ... قوام کشتی آمد استوارت
بزیر و بم بکوب این میخها را ... که کشتی کرد محکم و بنا
چو کشتی ذات الواح و دسر گشت ... بجا از اسم شاهان معتبر گشت
بدان بے اسم شاهان هیچ کردار ... نشد از انبیا مقبول جبار
نبیان اولو العزم مقرب ... ز حق از فیض شاهان جسته مطلب
زمن ناجی بیامد یونس از حوت ... در آن وقتیکه حیران گشت و مبهوت
ز حق در بطن ماهی بود جلسش ... بے تسبیح گفت انی ظلمت نفسی +
بمن امر آمده از حق تعالی ... که یونس را برون آور ز دریا
نجات آورد یونس از جا بم ... فتوح آمد با و از فتح بابم

ازان شد ابن سعد الله عمر ... که آمد نزد سجاد نکو فر
بگفتا ای در ادب کامل ابن شبیر ... و گفته نوح ازو کشت منکر
ازان حق داد در دریا نجاتش ... بدل حق خواند حق داد رستگاریش
نجاتش داد حق از فضل شاهان ... بدون آمد ز حوت و بحر عمان
چو از آن شاه دین زین عباد ... جواب ابن عمر و انعم داد
بگفت ابن عمر بنما تو این را ... که تا قول ترا گردم یقین را
بگفت ای شاه چشم و بے بندد ... چو بستند و گشودند چشم و دید

که دریائے عبا بیحد پایان ... ز زد بس صیحه چون رعد غران
سیاه هستا بان هست امواج ... بفرق یکدگر کوبند امواج
بسے خائف شد آن ملعون بے دین ... فراموشش شد آن بغض و آن کین
بگفتا کن بمل یا ابن پیمبر ... ز خون عاجز مسکین تو بگذر
شه دین گفت قتلت نیست این ... نمایش خواستے گفتم بیا بین
نهنگے شد پس از ها غایبان ... بشه داده سلام آن از قول یزدان
پس از اقرار توحید و نبوت ... شهادت داد بر شاه ولایت
بگفتا پس تمام آل طه ... خلافت یافتند از حق تعالی
خدا عهد شهان از انبیا خواست ... اگر این عهد نامد ز انبیا راست
نصیب هر یکے نزل بلا کرد ... بهر یک از بلا نوعی عطا کرد
یکی را داد طوفان حق بعالم ... ز نمرودش یکے با نار توام
چو عیسی از یهودان ابتلا یافت ... ز فرعون موسی هر دون بلا یافت
ببطن حوت یونس پس خدا داد ... هر آن غیر یکی دید از خدا داد
پس از آن توبه کردند آن گناهان ... ز حق کشتے بلاها دفع از ایشان

بمن یونس بگفت ای شاه ... پس از توبه اجابت از خدا دید
بگفتا شه ایمن بدل ... بگفت از ماهی یونس وقت
خدا فرمود یونس در بطن ... نهادش تا بدانش در
نگهدارش شد او در ... بامر رب عالم
بامر شد ز بطن من ناگه ... کنار شد او و جای
کرم دید از او حق ... پس از توبه خدا داد
بطاعت شد بدل افشای ... حیا شد دیگر عبد الله دید
چه دید عقبی که عبد الله ... همین دیدن نه ترک گناهی

چه دیدن بهر ستی از شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن

بگفت این مقال آن باغ احمد / نبیره مرتضی نسل محمد

خلاصه دودمان آل طه / گل باغ رسالت شاه بطحا

ز قولت این خبر حق الیقین است / چو شمع افروخته در بزم دین است

در اول گفت ملعون یا ابن شبیب / در آخر گفت او با ابن پیمبر

علوم معجزات از حق تعالی / بطون امر شما را گشته اعطا

چنین گفت و نزد شاه ابن جست / ز یثرب سوی بطحا رخت بربست

بسط حاشا که کرد ضیاع تاج / ز بخت بد اسیر اهل حجاج

دگر فرمود شاه ذو الجلال / ز عون موسی بفرعون گشت غالب

ز بد یا موسی و سبطی من ... است / به تعریف قبطی فرعون ... است

نجات موسی از من بود فرعون / هلاکش بد ز من در بحر ...

بکرد آنچه شد آن کرده کارم / ز فضلش در رقو این آیت ...

چو رحم حق بر ابراهیم افزود / برون آورد ش از نار نمرود

بیامد نار از من گلستانش / بسی فعالها از من ...

بجن و انس صوتم استماع را / قیامت بشنوند این ندا را

ز خفتنگاه آیند به محشر / بمحشر حشر گردند سراسر

منم حاشر خلقان در قیامت / کنم نشر دواوین طاعت

باقوام بفهمانم ندایم / که فهمند آن ندایم ...

پس آنگه بشنوانم سخن حرف / ندای خود بظلام جهان ...

مظالمهای ایشان سراسر / بفهمانم بظلام آن ...

سخنها از لغتهاشان بایشان / کنم در گوششان چون در مرجان

چنین بر اهل ایمان جو ... / اطاعتهای ایشان خواند یکسر

مقامات جنانشان مینمایم / بایشان باب جنت میگشایم

چه اینست قاسم جنات و نارا / ز حق او حاکم دار القرار

خدا هذا ذریه هذا بگوید / براه نار و جنتشان ببوید

کند تزویج حورشان بایشان / بغرفهات جنان ساز دمکانشان

وانا الخضر عالم الکلیم موسی و انا معلم سلیمان بن داود و مفهمة یا سانا و جند

مرج البحرين ... لا يبغيان

اگر موسی اولوالعزم از خدا بود / ولی در فهم سر مبتلا بود

ز حق در خواست همره خود اما / که دریابد ز حق علم لدنی

بگفت تا مجمع البحرین میران / که مرد عالمت گردد نمایان

ز علمناه علما علم دارد / شود خرم هر آنجا پا گذارد

کلیم آمد یوشع یار در راه / بمجمع آمدند هر دو همراه

یکی مردی بانجا دید خفته / چه اسرار در دلش نهفته

چو یوشع زاد موسی هم هشن بود / یکی ماهی بریان نمک سود

بنزد مجمع البحرین نزاد / نهادند تا که هان در بحر افتاد

شدند موسی و یوشع شتابان / پی آنمرد حق بی خویش پویان

رسیدند بجایی خسته و خورد / که دیگر شاقد ان راه نسپرد

بگفتی موسیش چون عاقل افکاه / بیوشع زاد در آهم واپس آر

بگفت از زاد دل گرد نهفته / در آنجائیکه مردی بود خفته

تنبه یافت موسی زین حکایت / که ایشان بود آنمرد آیت

پس ایشان رجعت ورزند باهم / سوی آنمرد نزد بحر اعظم

بگفت آن [illegible] در غار [illegible]
[illegible] وبنان آن گشت
بگفتا موسیش بگفتا چون خفت زاد
همین بجا آب ماهی تاخت در بحر
ز حق بجا و دان یافته
هر که نوشد که آن عین الحیات است
[illegible] فارغ [illegible]
بود این بحر حیوان
که خضر از حق یافته ولایت
همین مرد آمده آن خضر ره دان
که بود شخص در طلب موسی شتابان
چو فارغ خضر گردید از عبادت
سلامی گرد از روی نیازش

بگفتش موسی عمران تو هستی / ملاقاتم ز رب خویش جستی

بگفتا خواستم از رب یزدان / که همصحبت ترا گردم بدوران

بگفتا چون مرا همصحبت آری / نداری استطاعت چون بیاری

بگفتا صبر آرم من بصحبت / دهد چون رد کار استطاعت

بگفتا خضر عهدی کن بیاری / ز من هر چیز بینی ساکت آری

چو من دارم ز حق وحی و دلیلی / مجو بر قول و فعلم پس سبیلی

تصرف من ز حق دارم در عالم / بوحی من لدن هستم مسلم

چو علمناه کهف آن من لدنا / بعلم من لدن گشتم توانا

پس از آن خضر موسی گشت همراه / بدریای عظیمی یافته راه

یکی کشتی در آنجا با مهیا / ببین جمع آمدند خلق آنجا

بآن کشتی نشستی هر دو باهم / بجان و دل بدند هر دو توأم

پس از آن ناخدا راندش بتا / که بسم الله مجریها و مرسا

چو کشتی گشت در آن بحر سیار / بیامد خضر تنها بر سر کار

یکی سوراخ ویرا کرد در حین / که بود خلق کشتی را نشیمن

بیامد آب آن ز سوراخ جانا
پدید آمد خلق آن [illegible]
بگفتا موسیش کاین [illegible]
[illegible]
مگر بر اهل [illegible]
چنان آزار [illegible]
بگفتا من نگفتم کاستطاعت
ندارد [illegible] همراه اطاعت
[illegible]
بگفتا موسی آن [illegible] نسیان
بگفتا این [illegible]
بگفتند این و [illegible]
پس از آن [illegible]
بنا کرد [illegible] غلامی
بگشت او را و [illegible]

بگفت انچه کردی فعل منکر | نبودی این قصاص نفس دیگر
تو اول نفس را بی جرم تقصیر | بکشتی و نکردی هیچ تدبیر
بگفتا موسیا تا بعد این است | مرا زین بعد که اعجاز مبین است
نداری چون بفهمش استطاعت | چسان آری بامر من اطاعت
بگفتا توبه کردم عفو فرما | ندارم استطاعت امر حق را
اگر من بعد ازین بر خلافت | نصیب من ز حق بادا فراقت
بگفتند این و در شهری رسیدند | یکی نحوه دیواری بدیدند
ضیافت خواستند از اهل آن شهر | بمهمانان ندادند نان و بهر
نبودی ذات اهل آن ضیافت | ندادی بر غریبان هیچ نعمت
بگفتی خضر کاین مخروبه دیوار | نمایم استوارش هر چه بادا
بسی سنگ و بسی گل برداد قش | که بیخود موسی و یوشع شدند هوش
شدند خسته و خور و گرسنه | بگفتند بخضر ایست فتنه
کسی کی کار را بی مزد و منت | کنند آنهم قوم بی مروت
اگر میخواستی تو مزد تعمیر | گرفتی نانی از این قوم دیار

ولی میبود او را باب و مامی | که مؤمن بوده اند در دین تمامی
بدین شان این پسر میبود کافر | نه ایمان و نه دینش بود دیگر
گمان بودی که از وی فتنه کردند | ره ایمان و دین را در زور بردند
بامر حق بکشتم آن پسر را | دهد شان پس عوض زان حق تعالی
بدان فرزند مؤمن بر دو کامل | اگر از فضل حق گردد میسر
بگفتا سر آن دیوار مخروب | که تعمیرش ز حق بر خضر مطلوب
بود گنجی بزیر این جدار است | با یتام از پدرشان یادگار است
از آن کردیم ما تعمیر دیوار | که گردد گنج ایشان از نگه دار
که ایشان بالغ آیند بعد ازان | شود آن گنج بر ایشان نمایان
بگفت این و ز کلیم ورد فرقت | بکند از را سوی خان [illegible]
پس آن آن بر لب بحری نشستند | وداع خویش را عهدی ببستند
که تا که مرغکی کوچک عیان شد | بسوی آب دریا پر زنان شد
چهار آن قطره افکندی ز دریا | باطراف آن قوانی جدا را
پریدی تا که از دریا فرو شد | ندیدند پیش در آخر که چون شد

بود این قطره‌ها وین بحر اعظم — ندارد نسبتی این هر دو باهم
بموسی خضر دیگر قصه‌خوان شد — ز فضل شاه از و بحرش بیان شد
بگفتا این امانت از خدا دان — بنزد اولیائش کرد پنهان
بموسی خضر گفتی هست مقصد — ز ما عهد ولای آل احمد
بگفتم من فضائلهای شاهان — که گردد سرشان بر تو نمایان
درینم حجت از حق تمامست — نه بر تو بلکه بر هر خاص و عامست
بگفتم آنچه حق را بود مقصود — بگفتم ذاکر از فضل معبود
بحمد الله که شهدم در ملاقست — ولی اینک مرا وقت فراقست
عیان گردید نور فضل و رحمت — ز حق شد باز آماد فتح و نصرت
ز فضلش رحمة للعالمین است — نه زد ولتها برحمتها قرین است
بود این هر همه از آل محمد — شدند ایشان ظهور سر سرمد
عیان شد خضر اعلم از کلیم است — چه در قلبش چه سر عظیم است
چو از سر ولایت بهره دارد — از آن مولاش نفس خود شمارد
چو آنشه خود سلیمان زمان بود — معلم شد با او از لوح جان بود

شنیدم گفت آنشه بر سلیمان
تو فهمنا سلیمان خوان بقرآن
تو فهم اسرار و اعمال خضر کن
برای سالک این سر بوده ذکر کن
بدان آن کشتی جی نفس و عیشش
که خضر او کرد سوراخ از معیشش
تو این شان سالک در جهانست
که کار او ز نفس و عقل و جانست
بیا در آدمی در بحر دنیا
ازین تن حاصل جنات و عقبی
تمام نفع حشر و نشر و جنت
ازین تن حاصل آید از اطاعت
ولیکن در عقب سلطان جائر
بود ابلیس عصیان جوی کافر

درین دریای بی‌پهنا تو بی‌پار — طمع دارد کند کشتی نگونسار
چو نفع عاید نشد بر عقل جانش — ز عصیانها جحیم آید مکانش
ازانیت همیشه بین تا شد خبردار — نماید از ریاضت تن بناچار
چو جاری در تن از بحرای جو جست — ز جوعش راه او بندد که چو نشت
دگر نارد طمع در جسم سالک — چو تنگ آید بشیطان آن مسالک
بدان کاین سر کشتی را شکستن — بموسی شد ز خضر انموذج تن
بموسی گفت خضر از تن ریاضت — بکش تا گرددت رحمت افاضت
ریاضت دأب پیشین چون بودی — ازان کرد او ازو خشت عودی
شریعت بهر موسی بود در دین — طریقت از ولایت جست آیین
ریاضت داد خضرش در طریقت — که تا بو سر ولایت یافت قدرت
ریاضت در شریعت نیست زنهار — ازان موسی بخضر آورد انکار
پس آنکو آمد او اهل ریاضت — بر او سر ولایت شد افاضت
بر آن تن خضر حق اوصاف شه گفت — درر ها از فضایلهای شه سفت
چو مرغ کوچک از حق شد نمایان — بموسی خضر آمد پیر برهان

دگر کشتی [illegible]
اطاعت گرد مرا [illegible]
ز فعل نفس تن خوف و خطر دان
که در نفس و بدی آن پیش بود آن
بدان نفس بصورت انفعالست
که آن از علم و فضل خود تمامست
ولیکن مشرک و کافر بیالمن
در وبش مکر با حق کرده مسکن
چو موسی بر شریعت را همی بود
ز حق آن عمر با خضر بود
چو بیند خضر بر کشف [illegible] بنظر کرد
ز عوت قبل موت او را خبر کرد
بکشت او را و بعد از شکر آن بود
بموش عطش بر حق تعالی

ولیکن من نه معمارم بعالم
سراری محی گردد زعین کم
چو بنیادم نشد احباب و ثبات
گمان انکه من هستم اموات
ولیکن زنده گردم بعد انفصال
شود عالم بدوران و زمانها
بعین ایم زعین شمس افلاک
عصا و میسم بسته بفتراک
شود دوران بسی ایام و اعوام
کشد دار سلطنت بر خلق الله
براد ابن ادشاهی جهان را است
جهان ... پاکان کار
... ضربت اید
... رحمت اید

پس از علم الیقین عین الیقین	پس از عین وی حق الیقین سفت
چو عمرش در ولایت گشت واصل	شد او از فضل حق آن شاه کامل
بدان تو شرح تعیین جمله زینش	مرتب بود او بهر کمالش
یکی گنج است آن او زیر این تن	جواهرهای حق او گشته مسکن
چو اول خضر عمر خود خواهش	بجسته زان خرابه فتح بابش
دراز خویش عمرش باز تعیین	که دو آن گنج را از هیچ تقصیر
بمانند جسم او ما روح مربوط	بکرد آن گنج حق محفوظ و مضبوط
نصیب عمر خضر آید آن گنج	شود کامل بدان الملک عقبی
مشو غافل ز فیض فضل آن باب	که زین حق چشمه اش کرد جاری
ندارد هیچ علت این جسم آن شاه	ازین او داد امداد فضل آن زان
مبین کم قوت شهوت و غضب را	شود زان عشق و همت اشکار
دو با الستین براه روح آن شاه	با انها سوی حق او زند طیران
شد دین صفت ذو القرنین دهر	ببین مرتش عیان ایم بعالم
بتیغ ابن ملجم ضربت ازو	شهید او شد ز امر او تم شمار

از این رو شاه ذو القرنین دهر	نکرد زین قضا چیزی ز من کم
ز اسرافیل هر چیزی بکرد یاد است	نظیرش اندرین امت فتاده است
شعار جمله امتهای اولی	چو انبیا بیست از این خلق اخر
چه انها ختم و این امت چو کلند	چه انها ختم و این امت چو ملند
بود این ملت ز ختم حق تعالی	چه ختم کان هست پهنا دریا
ز کس شه گفت یا سلمان جند	بلبیک امد از ایشان ناد
بدین انشه براد ز با رسولست	اخا احمد از آن شاه قبولست
بگفت انشه که هستم من محمد	محمد من بود از نور سرمد
محمد از من است من از محمد	دو اسم است این ازان نور مکرم
بیا انشه کانور شه دو قسم	که آن یک نور از حق در ظهور زند
یکی بالذات و هستند در اسم	بر اهل دل محقق امد این سم
شده شمس حقیقت این و ظاهر	ولیکن باشد از احسن مظاهر
دو بحر زند و زاهد انتهایم	ولی دو بحر از نور خدایی
چو بحر نور ... گشت	دو بحر از نور دست علی

قبل ازان که انبیا من ... ناوه
یکی ازان جمع ... ملائکه
... ازان ... بدیده
... دو ...
بیکی از ... کشت ظاهر
یکی مظهر شد ... در مظاهر
تفاوت باشد ... در ...
یکی ازان نور ... امر
... ازان ... طلال
یکی ازانها است ... اشارات
... اصل ...
... کردن وصف ...
... نسخ و ...
... اصل و نور ...
... جهان ...
... ازان ... داخل

نبوت با امامت [illegible]

فارق

[illegible] حدث حق تفارق

[illegible] دون الله بما فیه

[illegible] بحوها لا یبغانک

یا سلمان ویا جندب

قال لبیک یا اخا رسول الله

قال ان میتنا لم یمت وغائبنا

لم یغب وقتیلنا لم یقتل

قال المفضل فقلت للصادق

علیه السلام قد اشکل

کثیر عن قول امیر المؤمنین

علیه السلام قال فما

اشکل علیک فانا

انبئک عنه فقلت قوله

نظر کن دیگر نور چراغست	نظیر دیگرش خمر و ایاغست
بدان یک برزخ دیگر نبوت	که در رتبه است ما فوق امامت
علی و احمد از یک نور زادند	که در این نور حق با اتحادند
نباشد فارقی از بهر ایشان	بجز شأن نبوت بهر خلقان
نبوت گر نبد یکنور بودند	تمایز در چه رتبه مینمودند
نبودی شان ایشان جز ولایت	ولایتشان مدان جز یک حقیقت
نباشد در ولایتشان تمایز	تمایز نیست در این رتبه جانا
محمد در ولایت تو علی دان	علی را صاحب سر نبی خوان
بیامد نور ذاتی سر ایشان	در این نورند شاها هر دو یکسان
چو بود اسرار تو اسما از عیانه	نماند غیر آن نوری یگانه
تمایز در نبوت کرده منزل	از این دو شد امامت گشته حاصل
نبوت با امامت فارق آمد	سوای نور ذات قدس سرمد
بباطن یک بظاهر چون دو بحرند	نه بل از بحر و خلق چون دو نهرند
یکی دارد نبوت از خداوند	یکی دارد امامت را به پیوند

مفضل گوید که [illegible] نبی

که مراد آید آن شاه ولایت

بصادق شاه اقلیم ولایت

بگفتا هست مشکل این حکایت

بگفتا دفع کن مشکل که دشوار

جناب ما که [illegible] تا مائیم حل المشکلات

[illegible]

بر گفتا نوح در کشتی نشاندن

نشد ما چو بفهمیش بر گفتن

[illegible] ابراهیم از نار

دون آورد [illegible] آن نشاه نکو

چه سان دانیم از آن افعال اعظم

دگر امثال این ابن مریم معظم

چسان باییم [illegible]

بگفتا صادق [illegible] آن

[illegible] این فعلها گشته عیان

أنا حملت نوحا في السفينة وأنا أخرجت ابراهيم من النار وأمثال هذين فقال أما قوله أنا حملت نوحا في السفينة وأنا أخرجت ابراهيم من النار فانه صلوات الله وسلامه عليه رده الى الأمر يقول أنا آمر عن أمر الله عز وجل وقوله فلما جاء أمرنا وفار التنور وقوله لما جاء أمرنا جعلنا عاليها سافلها وأما الباب الثاني الذي أشكل من قوله عليه الصلوة والسلام ان ميتنا لم يمت فرده الى الروح وهي لم تمت لأنها من روح الله

شه دین گفت یا سلمان بیاد	جوابش داده لبیک ای نکوخو
برادر تو بشاه اصطفایی	از آن نزد خدا تو مرتضایی
شه دین گفت مرده ما نه مرده	دگر دان کشته ما نیست کشته
پس از آن غایب ما نیست غایب	بدقت فهم اسرار این عجائب

بجسم شاه دین را سایه نبود
ولیکن روح را اجسام بود
مگر روح خلق اجسام تو
بود از سنخ شیعیان نیز
بر پیندند جسم شاه والا
چه پیش روح ایشان آشکارا
ندارد روح امت این صفت را
چه بینایی ندارد شش جهت را
مگر روح خلق هر شیعه
که دارد از انصفها بلیعه
بر بینند از عقب سایه ندارد
بخلع ترصعانش ظاهر
بدان در خلع تن فوز عظیم است
بر اهل الله که قلب سلیم است

شه دین صاحب امر از خدا بود — انا امر من امر الله بفرمود
ز جاء امر او شه گشت مأمور — بطوفان نوح را تا فار تنور
دگر شه گفت مرده ما نمرده — قیلم کوثیا زحی نخورده
بدان کاین فضل از روح خدایست — مدان کاین روح حق از شه جدا نیست
شه دین چونکه روح الله با قلیست — همه یکرنگ چه مرگش دیر قلبست
تو روح الله باقی دان بذاتست — شعاعش روح بخش کاینات است
خلافت دار از حق روح اعظم — بقلب ایشان گردیده توأم
زفیض روح حق ایشان عیانند — فنا در این جهان هرگز نگیرند
اگرچه گشته از این خلق جهان دان — بنزد اولیاء حق و نمایان
تو جسم شاه دین را جاودان دان — زجسم شاه روح ما عیان دان
زفضل جسم شاهان روح ما را — خداوند جهان کرد آشکارا
کشیم از خویش هر ساعت ریاضت — زفیض جسم شه تا رحیم افاضت
مگر از جسم شه نکشاخ — شود از بحر روح ما متاعی
مدان تو جسم شه با روح امت — بود یکسنخ و بعضی از روایت

بود آن قلب فرزند ولایت — صفتهاشان بود کردن عنایت
روا باشد روح از جلدان بیرون — شود بی قید دین کشتی و مأمون
چو طی ارض دنیا را نماید — بامر ایشان آن آتش ساید
بدی آنکه عینه نوح ساکن — شه دین کفیلش گردیده کن
صریح تو کن دیر کوفه تشنید — زشاه و از هکان خود تر خشید
حدیث جابر را گر بخوانی — زحکم باقر اینمعنی بدانی
زفهم اینهمه عقلست عاجز — نیابد فهم آن از اینعجائز
هزار این زجسم از عینه — که با روی هست زخلق بیرون
بدان تو برتر این اجسام جسم است — ولی جسمیکه آن با روح اسم است
بود این جسم جسم نفس قدسی — خدا را فعل از جسمش چه رأسی

ثم یرجع الی حدیث امیر المؤمنین علیه السلام قال یا سلمان ویا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال انا امیر کل مؤمن ومؤمنة فمن مضی و من بقی وقال علیه السلام وایدت

بروح العظمة وانا
نطقت علی لسان عیسی بن مریم
فی المهد صبیا وانا آدم
وانا نوح وانا ابراهیم وانا
موسی وانا علی وانا
انتقل فی الصور من
شاء الله من رآهم فقد
رآنی ومن رآنی فقد
رآهم ولو ظهرت للناس
فی صورة واحدة لهلک فی
الناس وقالوا هو لا یزول
ولا یتغیر وانما
انا عبد من عباد الله

فلا تسمونا اربابا وقولوا فينا ما شئتم فانكم لم تبلغوا من فضلنا كنه ما جعل الله لنا ولا معشار العشر

چو بر گشتیم ما از قول صادق
بقول شاه دین گشته موافق

دگر فرمود یا سلمان و جندب
ببینکش بجستند بی تادب

بگفتا نشه بر مرد و زن امیرا
بر انکر صکو حق یا پذیرا

بر انها یکی از دنیا گذشت
همانها کی باقی ماند هستند

امارت بدان از روح اعظم
پس از احمد بر شاه دین مسلم

امارت از حق از روح کل دان
تو حکمش را روان بر کل جهان

چو روح کل زحق باقی ودائم
بر استقبال و ماضی هست حاکم

پس از اینکه روح عظیم
بر کی جسته از رب قدیم

زعظمش انبیا را قاهر آمد
در ارواح رسل اظاهر آمد

زحق این روح اعظم با علی دان
بسر شاه دین گردیده پنهان

تکلم گفت شر کرده مر علی
زمین در مهد علی کشتر گویا

بگفتا آدم و نوح و
هم ابراهیم و موسی علیه حلیم
کلیم
خضر چو نوح عظیم شاه مرد
شده او انبیا جمله
از آن شه آدم و نوح و خلیلست
غایان
کلیمست و سلیمان جلیلست
محمد مصطفی و مرتضی هست
همه القاب آن روح خدا هست
شود شه منتقل اندر صورها
بان نحویکه خواهد حق تعالی
بدانشاه آمده بر ما
کجا گردیده ایشان آیند و
یقین کایشان عیان دیدالاعضا
کجا گردیده شاه دین بیکبار
بان

بگفت از ظاهر ایم من بیک روی
هلاک آیند مردان خدا جوی

بدانند لایزول و لایزا لم
نیابند بی تغیر در جلالم

چو ما دایم نور لایزالی
نباشد مان تغیر یا زوالی

حقیقت در جهان ماییم از حق
از اینرو باقی و موجود مطلق

ولی یکبنده من از بند کانم
نخوانیدم که رب بی نشانم

دگر هر چه خواهید بخوانید
که یک عشر و اعشار مرندانید

بکنه فضل ما چون راه یابید
بعقل از تا ابد بیهوده شتابید

چه فضل حق بما بیرون زعقلست
کمال ما فزون از عقل و نقلست

تمام اوصاف نیک حق تعالی
عیان گردیده است از فطرت ما

عیان ذات پاک کردگاریم
بعالم مظهر پروردگاریم

بعالم هر که بیند رو ما را
بدیده روی خوب حق تعالی

رها الحق من از شاه دین گفت
بخلقان و در توحید حق سفت

انا آیات الله البینات قد لا تلد
الواضحات وحجج الله واسماء الله وآیات

الله وروح الله وعین الله
فنحن اسماء
الله وجنب الله عبادة و
بنا یعلب الله واحببنا
بنا یلیب طهرنا واصطفانا فی
واختصنا واصطفانا وفیهم
قال قائل ایره وکیف
لکشف واشراح قائل لا ندسبوا
وتعالی احال من قائل
یسئل عما یفعل وهم یسئلون
لولا بلهاء صدق وواضحا
ثم آیات حق و ایشان
عجهاء خلق او تدة واجعل
کی اوفق آمده آن جل عظیم
لسان الله وروح الله وآیات
کز ظاهر کشتی بهر بیات

منم عین خدا و غیب مطلق | اعادی را عذاب و رحمت از حق
ز ما دان قهر و لطف حق عیان شد | برای دوستان و دشمنان شد
چه ما خود مظهر اوصاف حقیم | بوصف لطف و قهر از مستحقیم
جحیم و جنت از ما رونما شد | مظاهر قهر اوصاف خدا شد
چو ما از حق نموده حجت الله | تمام اوصاف ذاتش را ز ما خواه
ز دست تو نیاید نقد دعوت | اگر دریای سبع آید مداد
بما م اهل ایمان را ثواب است | بما شان هم حساب است و کتاب است
مطهر ساخت ما را مجتبی کرد | مخصص کرد ما را مصطفی کرد
طهارت داد چون از نور قدیم | مصفی کرد کز خاصان افخم
نباشد غیر ما خود در میانه | خدا را مقصد از خلق زمانه
چو ما نور عظیم کردگاریم | ز ذات پاک تو ما یادگاریم
هر آنکس زین عمل چون و چرا گفت | بکفر و شرک خود چون و چرا گفت
نیارد کس سؤال از حق تعالی | ولیکن خلق مسؤلند از ما
چه ما خود مظهر ذات خداییم | خدا را حجت بی منتهاییم

مطلق
چسان بر ما علی و مختاری
گشته ما ... اعتراض لأنه ناطق بحق
چه فضل حق بدست خواص بحث است
چه حامل بحث و طعن در او کرامت است
که حق را بفعلش قال و فعل است
چه سمارف و بر افعالش کفیل است
چه حق لا یسئل عما یفعل آمد
ازان از افعال حق خود سائل آمد
نگه دارید دین را ای عزیزان
بنزد اولیاء حق و یزدان
تحکم کرد حق بر اهل آداب
ترحم ... حق از اهل دل باب
در این مشهد در اسرار سفتیم
و لیکن حق پنهان نهفتیم

حاشیه

چو عقل خلق از ما عاجز آید | بفهم سر سخن پس عاجز آید
نفهمد سر حق جز اهل اسرار | که بر کشف حقیقت شد خبردار
همه خلقند مست وهم و پندار | ز حق غافل بسان نقش دیوار
ز فیض اهل دل گردیده محروم | نمی فهمند سر خاص معصوم
ندانستند مردان خدا را | ز حق حجت چرا بر اهل دنیا
نفهمیده چسان آیات ذاتش | نکرده فهم ذاتش از صفاتش
نکرده فهم مرسل از رسل را | ندیده نور حق از دیده دل
بانقوم اگر کسی برخواند اسرار | بود همچون سخن بر نقش دیوار
تو راه خاص حق را دان بعالم | طریق اولیاء خاص محرم
تو باقی جمله را همچون همج دان | بهر منزل نشیند مست حیران
اولئک گفت کالانعام یزدان | برو اوصافشان برخوان ز قرآن
برای اولیاء و اهل ایمان | تو جنت تحتها الانهار میدان
تو قول اینها ز ما دان که نور است | بر اهل عقل مفتاح حضور است
بقول و ذکر ایشان کن تو عادت | که از سعادت تو هستی در عبادت

قال یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال من آمن بما قلت وصدق بما بینت وفسرت وشرحت واوضحت ونورت وبرهنت فهو مؤمن ممتحن امتحن الله قلبه للایمان وشرح صدره للاسلام وهو عارف مستبصر قد انتهی وبلغ وکمل ومن شک وعند وجحد ووقف وتحیر وارتاب فهو مقصر ناصب یا سلمان و یا جندب قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال

انا احیی وامیت وانا اخلق وارزق باذن ربی وانا انبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم باذن ربی وانا بضمائرکم وقلوبکم عالم وکذلک الائمة من اولادی علیه وعلیهم السلام جمیعا کلهم یعلمون ویفعلون هذا اذا ارادوا وان انا کلنا واحد اولنا محمد واوسطنا محمد واخرنا محمد فلا تفرقوا بیننا فانا نظهر فی صورة شئنا باذن الله تعالی عز وجل فی کل زمان ووقت واوان ونحن اذا شئنا شاء الله واذا کرهنا کره الله الویل کل الویل لمن انکر فضلنا وخصوصیتنا وما اعطانا ربنا لان من انکر شیئا مما اعطانا فقد انکر قدرة الله ومشیته فینا

دگر شه گفت یا سلمان و جندب	بشد لبیک گفتند از تادب

بیفکندش
تو شاه اولیایی — امیر المؤمنینی
بگفت اینها و او آنگاه — و آخرینی
عیان هر کس هست یکی — ولایت
پس ایمان آورید بگفته هایم — هدایت
کند تصدیق بر — تبیانهایم
بر آنچه که کرد و شرح و ایضاح
نمود مر سلمان را زهر افلاح
نمود مر چنین یاران ترغیب و ترهیب
که تو را شد سر زکان ترغیب
همانا مؤمن با صدق و حق دان
که قلبش ممتحن گشته با ایمان
بیابد شرح صدر و باسلام
شد او مستبصر و عارف بالهام

کمال وی رسیده تا نهایت	بلوغ او رسیده ز ایمان تا ولایت
چو در ایمان مقاما تش تمام است	بوادی ولایا تش مقام است
وگر شک آورد بر گفته هایم	عناد و جحد ار ورزد بر ولایم
بگردد واقف و حیران و مرتاب	مقصر گردد و ناصب بهر باب
جزای وی بنزد حق جحیم است	چنانکه اجرت مؤمن نعیم است
اگر مؤمن شرف برد از ولایت	گذشت از جنت و در یافت قربت
بعرفان ولایت گر تمام است	بدان فی مقعد صدق مقام است
پس از آن شاه ایوان ولایات	بگفتا محییم از بهر اموات
ممیت ایم باحیا نامریدان	سوی فلک علا از شهر امکان
منم خالق بخلق از حکم خالق	منم از حق بحیوانات رازق
چه ذات حضرت قدوس علا	منزه آمد از خلق اشیا
برون از جوهر و اعراض و جسمیست	برون زانجا که هست از رسم و اسمیست
بود معلول و علت را تناسب	تناسب نیست اظهار او را واجب
چو جسم شاه خارج از هوا است	منزه آن ز تکوین و فساد است

بطونش نفس قدسیه الهی است
از این او عباد الله اشباح کالهی است
وجسم شاه هر ادراک قلب عالم
در تقلبیت الایمان روح اعظم
چو قلب و جسم انسان صغیر است
ولی شد قلب انسان کبیر است
بیابد فیض از دل جسم انسان
بهر جزئیش فیضی میرسد زان
نگردد واسطه اجسام و الوان
بیفزود عقل کل و روح زان
میان روح کل الذات سبحان
بود نوری فزون از حد و پایان
وشایطشان خفوشش کرجان است
میان جسم و ذات کردگار است

کلام ایات ز مولا هست اعظم
چو هست او مظهر ذات معظم
ز خلق جمیعها الملک
بهر خلق همه از خدا *
ز مولا *
امو یاست صنع
و اعلا حق تعالی
ز ما گو لا انشان ساز و عجز دار
علم حق آنچه میباشد ز ما در داد
بگویم من باذن حق کلام
هر آنچیزیکه از حق هر که دارد
منم عالم بر مکنون ضمایر
بر آنچیزیکه در عالمست حاضر
منم عالم دستا سما هنا
منم دانا باسرار زمین
جمیع کتب بلا موصوف منها
تمام اسرار بر من هست مکشوف

(از آن اشیا بدان مصنوع حق است)

چسان ذات آمد خلاق اشیا	چسان اشیا ز ذات حق هویدا
بود ذات خدا خلاق بالذات	برای خلق امکان و بریات
بلی خلاق بالذات است رابط	کهی جز واسطه کرد با بسایط
ولی خلاق فعلستی مباشر	بفعل خویشتن اندر مظاهر
بدان خلاق فعلی نفس قدسست	که با اجساد و با ربط و انس است
تسبّ الله هر دان منفی ز شاهست	چه دهر از مظهر فعل الٰهست
الظهور نفس قدسی دانکه دهر است	تمام اجسام از این نفس بهر است
چو فهمی فاعلی فعلی و ذاتی	ز شبهتها دلت یابد نجاتی
بفهمی از معان اقوال مولا	نگردد شبهتی در دل هویدا
شوی بر نفس و عقل خویش غالب	بیابی از اینسخنها بس مطالب
المعنی گفت حق اجعلک مثلی	ز امکان بدهمت من عسلی
نمایم حکم فرمایت بعالم	بامر کن فکان کردی مسلّم
بگردد آدمی از امر خلاق	ز امر کن فکان خلاق و رزاق
ولیکن خلق و رزق نیست بالذات	بامر و اذن حق او هست از آیات

عطای رب و فیض و فضل یزدان
بما از موهبت گشته نمایان *
کسی کو منکر اعطای ما شد
کسی کو منکر فضل خدا شد
چنین کو منکر قدرت شد از دل
خدا را منکر آمد قلب حاصل
شد از ایمانش آنکه آن حق ز ثبت
ز قدرت دان آن اهل عصمت
نصیب سر و ران خبث خلایق
نصیب وجه بدان خزینه ز ان
معذب گردد آنکه ناسخ
ملاف انیقول شهدا توتناسخ *
واسخ
بقول شاه ایمان
چه جوش و زمود از شیخ شبستر
تناسخ را بر برها کتب منکر *

ائمهٔ دین حق از اولاد ما کم	به معلومات هستند عالم
کنند آنچه من کردم بدنیا	بامر و قدرت واجب تعالی
بهر وقتیکه خواهند نمایند	بامر قادر بی مثل مانند
چرا زانرو که ما را جمله یکدان	ز امر خالق جن و ملک دان
از این رو جمله هستیم واحد	ز امر خالق دیان ماجد
اوایل ما اواخر ما وسطان	محمد هست نور ذات یزدان
میان ما تفرّق مینیاید	تمامی ما همه یکتن شمارید
شویم آیان بهر صورت که خواهیم	چو ما خود مظهر ذات الٰهیم
بهر وقت و بهر عصر و زمان	شویم اندر صورها ما نمایان
چه ما هر چیز را خواهیم حق خواست	جهانیرا به فیض ما بپا راست
بقلب ما مشیّت گشته نازل	قلوب ما مشیّت را منازل
از این شد خواهش ما خواهش حق	ز ما این خواهش حق شد محقق
تو کره ما کراهت از خدا دان	بکره ما کراهت یافت یزدان
ز حق دان ویل کل الویل را آن	که انکار او کند بر فضل شاهان

تناسخ را نسبت کفر است وباطل — که از آن تنک چشمی کشت حاصل
نباشد قدرت حق نکره صد روح — بصد جسم آید مجعول ومفتوح
کری یک روح آید ظاهر بصد جسم — نماید طاعت وعصیان بصد قسم
بیک شب شاه دین اندر چهل جا — شده مهمان بیاران شکرخا
بشاه دین همه کردند خدمت — زخدمتها فکندش فیض صحبت
بدی آن شاه مهمان پیمبر — بشب تا صبح آنجا بود حاضر
بیامد جبرئیل از حق تعالی — که امشب را علی بوده دیر آنجا
بدان کاین فعلها نبود تناسخ — بود در عرف ما در دین تراسخ
تراسخ دان رسوخ نور دین است — که در قلب شهان از حق مکین است
صورها را بدان اظلال انوار — که آن شاهان بدین کردند نمودار
مثال او هست صورتهای مرآت — که از یک شخص واحد هست آیات
قیام جمله صورتها بشخص است — ولی فهمش بدون از حد فحص است
چو با کشف عیان کردی تماشا — بیابی زین صورها سر اولا
چنین دان صورت شاهان اعضا — که از شاه ولایت جسته اظها

تناسخ هم ولایت دان بوجهی شید
... بیک شاه تأیید
زحق اثنا عشر شد
... بیک آن شد
که آن وجها هستند
سه تا ... سه هوا ... سه تا ...
که هر برجی تقاضایی که دارد
برای اهل عصرش ظاهر آرد
بکشف اثنا عشر شهرا بعد آن
که بین نور است صورتهای شاهان
صورتهای شهان همچو بروج است
بآن نوری که آن ذات العروج است
زحق اثنا عشر کشته صورتها
جهان شهرها زان نوری ولا

ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله

بیامد مصحفی از عرش اعلا — بر پیغمبر نزول از حق تعالی
ده ودو مهرها وی از ذهب داشت — از آن شاهان با اصل ونسب داشت
بگفتی جبرئیلش ده بمولا — کند باز او قفلش ازد تماشا
علی آرد با پیغمبر اندر آن است — که تکلیفش همان اندر جهان است
دهد او با حسن پس با حسینش — رساند تا نژاد آخرینش
که هر یک حکم خود از حق تعالی — عمل آرند اندر دار دنیا
بیاید انفعال از نور واحد — بهر عصری تقاضایی نماید
یکی نوری ده ودو داشت صورت — بهر صورت شد افعالی ضرورت
بهر عصری یکی زانها است ظاهر — نماید فعل خود را در مظاهر
بود انقدرت از ذات الهی — که وحدت را بکثرت داد راهی
عیان دان وحدت اندر کثرت این است — که منهاج جمیع عارفین است
همه خاصان اصحاب ائمه — از این مطلب بجستی کشف غمه
چو این مطلب بدین حق عزیز است — بداند آنکه جبر وبا تمیز است
شباهت نیست این با تناسخ — بفهمد صاحب ایمان راسخ

... فهم توحید و ولایت
بداند بینش یا اباذر
یا سلمان ویا جندب قال
لبیک یا امیر المؤمنین قال
لقد اعطانا الله ربنا
ما هو اجل واعظم واعلی واکبر
من هذا کله قال علیه
المؤمنین ما هو ... من عرفه
السلام ... عز وجل
لقد اعطانا الله ربنا الاسم الاعظم الذی
لو شئنا خرقنا السموات
والارض والجنة والنار
ونعرج به الی السماء و

[illegible] شد ازین اسم اعظم خاص شاها [illegible]

بذات کاین اسم اعظم نور ذاتست · زهی ذات حق بحر صفاتست
مشیت هست این نور الهی · کزان ظاهر شده اشیا کماهی
همین نور است وجه الله اعظم · بروح انبیا گردیده توأم
عجب این وجه را هفتاد هزار است · بهر تار و نور بیشمار است
ندارد ره باین وجه معظم · بجز انبیا اندر دو عالم
بذات حق چو این نورش دلیلست · پس اسم اعظم رب جلیلست
همین نور آمده ظاهر بموسی · بموسی گفت انی انا الله
خلاصی جست ابراهیم ازین اسم · بیامد نوح ناجی باز ازین قسم
ز بطن حوت یونس خارج آمد · بچرخ چارم عیسی عارج آمد
بجستند انبیا زین نور رحمت · بجستند اولیا زین نور قدرت
ولی این اسم اعظم خاص شد دان · بدوران فیضش از شر شد نمایان
همه دیدند روی خوب شه را · که دادی شان نجات از شر اعدا
بکشتی نوح شد کشتی هویدا · شد اندر نار ابراهیم پیدا
بفرعون آمد بی آتش طلاپوش · ز رعبش آمد فرعون مدهوش

ونهبط به الى الارض ونغرب ونشرق ونتنهي
به الى العرش ونجلس عليه بين يدي ربنا
يطيعنا كل شيء حتى السموات والارضين
والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر
والدواب والجنة والنار اعطانا ذلك كله
بالاسم الاعظم الذي علمنا وخصنا به ومع
هذا كله ناكل ونشرب ونمشي في الاسواق
ونعمل هذه الاشياء بامر ربنا ونحن عباد
الله المكرمون الذين لا يسبقونه بالقول
وهم بامره يعملون جعلنا الله معصومين
مطهرين وفضلنا على كثير من عباده بل
على كلهم المؤمنين ونحن نقول الحمد لله
الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا
ان هدانا الله وحقت كلمة العذاب

على الكافرين يعني على
ابطالين وبكلماته اعطا
نا الله من الفضل والاحسان
دگر شه گفت با سلمان و جندب
بگفتند جز لبیک از ادب
بگفتند ای امیر حق منا هذا
خداوند زمینها و زمانها
بگفتا حق بمن هر ما اعطا داد
عطاها بر فزون از عقلها داد
عطای حق برای جلّ اعظم
کنا فزون تا ازانها بکه کنم
بگفتند ای امیر اهل ایمان
چه باشد آن عطا از رب یزدان
بگفتا آن عطا اسمیست اعظم
درخشان آمده بر خلق عالم

بگفت الحمد لله قد هدانا
لهذا ما لنهتدی لولا ان هدانا
بشه ابن عصمت قدس و طهارت
ز نور قدس قدوسش عبارت
چو نور قدس حق گشته عیانش
مقدس آمده شاهان عصمت و نشان
چو عصمت در شهان آمد نشست
ز حق بر ایشهان زین قدس است
چو حق جالس بعرش بی‌مونس آمد
بشاهان مونس و همجالس آمد
غلط گفتم که جالس با انیس است
چو این از دانش عقل خسیس است
نگویم من که ایشاهان ابدال جلالند
ولیکن چون ز حق نشان جلالند

نشینم پیش وی حق تعالی | ثنا گویم بحق با قلب بینا
مطیع امر خدا ما کل شیء را | اطاعت جو کند هر ظل و فیء را
تمام اشیا از تحت سموات | تمام ارضون و شمس و ماه و جنات
نجوم و چرخ جبال و چشمه بحارات | درختان و دواب و نور و نارات
تمام اینها اطاعت جو بما اند | باسم اعظم ذات خداوند
باسمی کز خدا مخصوص ما شد | تمام در ید عالم زود وا شد
بدان با اینهمه اعجاز و اسرار | بکرد اکل و شرب از ما عوام
با سواق جهان رفتار داریم | بخلقان ما بجی گفتار داریم
ز فضل ما نگردد ذره کم | ز ما دان حکم فرمای عالم
بامر کردگار دین و دنیا | نمائیم این کرامات و عملها
تو ما را دان عباد الله مکرم | بقول و فعل حق مائیم اقدم
بامر حق عمل داریم یکسر * | بجز طاعت نکرده فعل دیگر
خدا ما را نکرده معصوم و مطهر | فضیلت داده ما را بر خلق یکسر
فضیلت داده بر کل اهل ایمان | خدا ما را از این گشته ثنا خوان

تنبیه
شود نیران بر ایشان لامکانش
بکرده معتقد صدق انتسابش
بود وجه ایشهان اولاد ایشان
که ظاهر شان بود از غوث یزدان
سرا با معجزات کردگارند
در دنیا آمد ز عولا یادگارند
تمامی مظهر اسرار انبیا هند
در دنیا عالم و جمع جهان المند
بکیتی آمد احسن و فضل دادش
که بود از نظیر آل کبریا [illegible]
بکرده فرش یک اعجاز [illegible]
که مرح با نعوده زن اعلا
جبارنت کرده از اتفاق
نمود شاه دون از اخلاق

ز حق آمد سیادت همچو عصمت | بایشاهان ز حق آمد سیادت
بزرگی خاص ذات کبریا دان | بزرگی بهتر اوصاف خدا دان
بشاهان شد بزرگی چون امانت * | ز حق گشته بزرگ خلق و امت
تمام اولادشان ایشان بزرگند | اگرچه در جهان بی‌بار و برگند
سزاوار عذاب از حق تعالی | شوند این منکران فضل مولا
ز رحمت هر که دور و با عذابست | معذب هر که او دور از ثوابست
شوند این منکران فضل مولا | معذب در جحیم حق تعالی
همه انکارشان دان نار و حرمان | بکوه نفس شان گشته فروزان
عطایای خدا از فضل و احسان | شده منکر برای این عزیزان
چو ایشاهان عزیزان خدایند | ز فضل و جود حق بس باصفایند
کسی کو منکر فضل خدا شد | برای ایشهان از اشقیا شد *
هر آنکس معتقد گشته بشاهان | بود از اولیای خاص یزدان
بگرداند ولایت گر سلوک او | بیابد صاحب تخت ملوک او
شود خارج اگر از منزل تن | کند در اوج عرش حق نشیمن

بگفتش تو ز مردی جمع مردان — نشینی از چه ای نسناس نادان
بدید آمد خوار از حکم شه زن — برون رفت او ز مجلس با عبس کن
بدید آن خویش را از زن شده مرد — بخواهد کام از این مرد نامرد
شد آن تو ام بهم چون مغز بادام — گرفت آن مرد از این نامرد خود کام
گذشته مدتی بر این جماعت — از این معجز کشیده بس مرارت
مفضح گشت در اقوام و اعشار — باولاد امیه کرد انکار
بنزد شاه دین پس واسطه کرد — که من کرده غلط ای نامرد
بسی بنمود با شه عجز و الحاح — که تا عرضش قرین گشتی بانجاح
پس از آن شاه حکم عکس فرمود — که گشته مرد زن زن مرد شد زود
تو قدرت را ز حق دان اینچنین است — خدای کون و مرد آفرین است
دهد حق قدرت خود را بحجت — که فرماید تصرف اندر امت
ولیکن مرد زن چلسال و اندی — مکون در جهان از حق شوندی
ولی یک شود زانسان کامل — زن و مردی بکن بود هم حاصل
بدان کاینقدرتش از نور خدا است — همان نوری که ربانی صفات است

بیشتر از وغیره که دانا کامل
... که کرده حاصل
... مکان شاهان دین را
... اعلاه تا حق تعالی
الطف ز اعجاز ان اجعلک مثلا
بخوان و عضوان بینا بحضر
که از حق قدرت اند شاهان بدانند
اطاعت او کنند تا میتوانند
معاویه با بن عاص بد که باشد ز استهزا و از آن یاد
چو دید این معجزه گشته پشیمان
بعمرو عاص لعنت کرد از جان
نگفتم این شهان اهل خدایند
بعلم و قدرت از عادی بنایند

بکرد جمله مان تفضیح یکسان — که گشتیم از حیا تا خویش بیزار
بگفتا پس شه ای غلام کم شو — زمین و اسمانها از من از حق
تمام غرب و شرق و شرق و غرب — بسازم مرکز از مردمان ...
تمام بحر از من کرده مامون — تمام دشت و امن و کوه و جیحون
معاویه ز هشت چون دید قدرت — بترسید و بکرد او ترک طاعت
بگفتش کایت نخبه اهل عصمت — نهاد از زاده با اعجاز و قدرت
شما را داده عزت حق تعالی — ز هیبت داد تان بر خلق دنیا
که در قدرت شوند همسر شاهان — مگر مغلوب کرد داور یزدان
بجز این معذرت از شاه بسیار — که کرد او شاه را ز این غیظ هموار
تو رحمت را بدان قدرت ز حق است — الماعطی ز حق شه مستحق است
هر آنکس خویشتن علم حجت — نبوید در دو عالم بوی جنت
هر آنکس مظهر این نور حق شد — ز حق او رحمتش را مستحق شد
از او زاید بعالم رحمت حق — از او گشته جهان پر فر و رونق
هر آنکس مظهر نور امام است — از او گشته امر عالم با نظام است

نکرده ایشان ظلال ...
بر قلب شیعیان نوری که از حق است
از ایشان نور رحمت ما طهور است
قلوب شیعیان آب طهور است
شده نار جهنم ... امت
بر آن فیض تجلی هست
در رحمت که فضل ممکن است
بدان کاینا باب رحمت تا بحشر
... که از این فیض است دایم
بهر آنکه تا سلطان حق است
ز فضل و جود او رحمت ...
بعالم فیض حق آمد ز رحمت
چو حق بسته در آمد است
بدان کاین نور در نقطه ای است
که تا بحر و مظهر ...

هر آنکه دیدش فیض نهان یافت | هر آن تابع شدش گنج نهان یافت

یا سلمان ویا جندب

قالا لبیک یا امیر المؤمنین قال هذه معرفتی بالنورانیة فتمسک بها راشدا فانه لا یبلغ احد من شیعتنا حد الاستبصار حتی یعرفنی بالنورانیة فاذا عرفنی بها کان مستبصرا بالغا کاملا قد خاض بحرا من العلم وارتقی درجة من الفضل واطلع علی سر من اسرار الله تعالی ومکنون خزائنه والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین

دگر آن پادشاه کون و کانی | بداد الفاظ از روح معانی
بگفتا یک بیک چون آبدار آن | که او تا دید اندر آن تمکین
رهاده دیشب تابان از شما شد | ولیکن نور من قطب رها شد
ز نورانیتم هر کس خبر یافت | بعرفان خدا چار اسبه بشتافت

بنورانیت اگر کشند عارف
بحق عارف درگه اوصاف معارف
چو داند اسباب نورانیت این است
بدانید راه عرفان حق این است
عشق کو بنورانیت آرید
به معرفت حق رسد اجر آرید
هر آن کو نشیبان مستبصر شد
بنورانیت من تا اعلی امجد
سر نورانیت استبصار و ایقان
گرفته اطلاع او کشف و عرفان
بنورانیتم چون گشت عارف
بلیغ و کامل شد اندر معارف
بدان صحبت سلمان این است
که در تحقیق او محض چنین است

که مؤمن را بود دل کان بشاید | بصیرت آن بنور حق بیابد
در این آیینه دل گشت روشن | ببیند آنچه بیرون است از این تن
حقیقتهای طاعات و معاصی | ببیند مرد مؤمن زان در نواصی
عقاید های عقل و قلب و اخلاق | ببیند در نهان این نور خلاق
نماند ذره ز اسرار عالم | برآید دل از این نور ملهم
دل سالک شود جام جهان بین | شد از عین الیقین دارای تمکین
بدان کاین سینه از نور هویداست | همان کز نور شه قلبش منیر است
تو خود این سلسله انوار دین دان | مسلسل جمله از شاه رضا بین
بدان کاین شاه با شاه ولایت | مسلسل مرتبط هست از بدایت
ز حق این نور نازل شد در اول | مقارن با محمد شاه مرسل
ز قرآن معنی انزلناه نورا | بخوان تا باز یابی نور هودا
عیان سلسله نور خدا دان | که از اول با علی گشته نمایان
بماند این امانت تا قیامت | که در مهدی ز حق دارد اقامت
زمین و آسمان خلق و مکان | باین نور آمده قایم ز یزدان

بدان این نور حق کانها سه مرآت
سه مرآت است ایشان جمله دان
شود مرآت آن اسرار عالم
ولی بیند از آن ذات الله اعظم
نه رسم و وجه دیگر حقها دان
یکی مرآت دیگر در سر انسان
که ظاهر می‌شود در ولایت
همین مرآت آن نور ولایت
شود ظاهر بسالک در نهایت
بود ظاهر دل دین نور عیان
تو استبصار دل زین نور آن دان
که مرتبه شد نعل شامل
ولی مرتبط بایران چون نست
بجو بیعت و اسطه نور جلال
بظاهر گر و از آن اهل عصمت
نفرمایند آن را غیر از آن روایت

چنان دان که حکمت از خدا است | و با امر نبی عقلش مقید است

چنین میدان رُوات معنوی را | مُصفّا ساز دلهای ذکی را

که با قلب مُصفّای مزکی | حکایت میکنند بی نور مولا

تو دل آن دل رُوات معنوی دان | حکایت میکنند نور یزدان

دل ایشان تو جام حق نما دان | کز آن گردد عیان وجه سبحان

وجود راوی در نقل انوار | ضرورت یافته چون نقل اخبار

از آن واجب بیامد در طریقت | تسلسل چون رُوات آمد به بیعت

نباشد دین بجز دین محمد | ولیکن باطنش از ظاهر ابعد

چو ظاهر گردد از باطن هویدا | از این رو باطن است از ظاهر اعلی

مدان اسرار دین جز سرّ مولا | امانت مدّه است از حق تعالی

بارض و آسمانها از امر یزدان | شده عرض و ابا کردند از آن

پس از آن عرض شد حق بانسان | مدان انسان بجز انسان امکان

از آن صعب است سرّ آل احمد | بجز بر شیعهٔ آل محمد

رُوات معنوی از شیعیانش | بدل دارند اسرار نهانش

و تعلق با ایشان ندان
که گردی صاحب اسرار مولا
معنوی از معنی این دین خبردار
ز لوح قلب خود بخوان اسرار
تو داخل گرد رُوات معنوی شو
ز دل داخل با سرار حقی شو
دلت را مظهر وجه خدا کن
وجود تو ام جام حق نما کن
ز قرآن خلد الآیات خود
بخوان بر عرش زن و آبا تو خود را
که بعد از آن جمله آل محمد
خدا را نیست دیگر جز تو مقصود
توئی مقصود از افلاک و تکوین
توئی در عالم وحدت خلد این
قوله تعالی

قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

نماید فخر شاه دین محمد | بنفس سلمان آل احمد

نمیدانیکه در این رمز سرّ است | کسی کو یافت در ره سرّ معنی

بود ره را اهل ولایت باشد و بود | دل او معنوی گردد ز سبب افزون

چو عاشق گشت بر سرّ ولایت | دل او مشتعل نور هدایت

بگردد صاحب شه آیات دین | شود صاحب اسرار و تمکین

بگردد بالغ و کامل بدینش | شود از اهل استبصار و بینش

بدان کاین فیض معنی شیعیان راست | که استبصار نور اهل بیت از آن است

نیابد ز اهل دین بفیض کامل | جز آنکس کو تشیع کرد حاصل

بود روح تشیع نور شاهان | که گردد در طریقتشان نمایان

هر آنکس بالغ و کامل در این شد | نیابد جز علم آید خدا بین

بگردد با الاوج فضل و عرفان | بگردد مطلع بر سرّ سبحان

چه سرّ که نبوّت اسرار مکنون | خدا را در خزاین گشته مخزون

کند شیعه از شریعت و ز طریقت | شد سرفرد دیوان حقیقت

نهایت مقصد از اسرار دین دان

بر معراج حقیقت گشت راهی
مقامات ولایت [illegible]
ولایت را مقام آخر [illegible]
[illegible]
چنانکه آید حجابت جسم دنیا

درون تن بجز اسرار پنهان | شود بر نفس و عقل و روح ایمان
حجاب تن حجابی بس عظیم است | که در وی نقش دل عاشق دونیم است
شود کشف حجابش از ریاضات | بر بینید جز علامات و مقامات
چو دانستی که نور آنیت این است | بدان کین نور کمال عارفین است
بشیطان گر بری شیطان نمایی | بحق چون متصل گردی خدایی
مدان اسرار دین را محض گفتن | حقیقت گر شدی باید نهفتن
رسید این چون سخن دوشم بانجا | مرا از وحی دل فرمود مولا
ولایت را بدان توحید ذاتست | فزون فهمش ز توحید صفاتست
رسند آن شیعیان ما کز اینجا | قدم نتوان که زان زد نیز بالا
اگر پویند در این تا ابد بسر | نیاید خارج از این نور احد
بدان کو سالک اندر نور ذاتست | روی تابنده از انوار صفاتست
نیابد هر دو رو روی مساوات | چو او سالک بود در نور ذات
بود این نور ذات بی نهایت | بتابد بر دلش بی حد و غایت
فزونش هر زمان از نور قدس | بگردد هر دم از این نور حق طمس

بان نسبت که داد من بسلمان | تمام علم دین گشتش عیان
که در او علم الاول ثم الاخر | از آن در رافت آمد و المفاخر
ولایت را بدان علم الهی | که در مولا عیان آمد کماهی
هر آنکس کو بمولا مرتبط شد | درونش علم یکسر منضبط شد
ولایت صورت علم خدادان | بطون آن بت معجز عیان دان
ولایت را بدان تو علم ذاتی | ظهور علم ذاتست و اضافی
هزار آن اسم دارد در ظهورش | یکی زان اسم الله نورش
بدان الله تو این هر دو اسم است | که آنها گنج ذاتش را طلسم است
همین نور است بحر بی نهایت | چه غیبست ندارد حد و غایت
بظاهر گفت از حق عن اعالم | بباطن لیک من غیب عالم
همین غیبست نور حق تعالی | که آمد باطن اسرار مولا
مسمی شد بنور ذات از غیب | مسمی شد بالله غیب بی عیب
از آن این نور گفت انی انا الله | شد موسی بجز نور آگاه
بدادش نور ذات انسب ثبوت | رسولش کرد بر فرعون وقت

پس از آن شاه گفت الحمد لله
که گردد شیعیان واجد و آگاه
که ایشان خوانده اسرار دین را
نمودهشان ز عین الیقین را
که از عرفان منور گشته آگاه
بعرفان خدا گردند همراه
باهل شعور انداخته بر حق
شده شیعه ز فیض ذو المنافی
بیارند امر بعقل شده عمل را
شوند مفتخر اخبار دنیا
بیابند بدل اسرار دین را
بپوشند بر حق الیقین را
پس از آن فاضل از اهل ایقان
که عارف گشته بر اسرار ایمان

زراهی که در دین ولایت / ریاضت بر کشید با صداقت
ز صدق نیت و حسن طویت / بدادت حق ز فضل خود ولایت
ز حق چون شامل شد فضل و احسان / بیاید از عقب گنجینه یابان
نباشد آن بجز گنج ولایت / که حق داده ترا آنرا نهایت
دگر از وحی دل فرمود شاهم / سلام و عافیت بهر تو خواهم
بدیع اسما لطافت و زینتها / منم اندر کمالها و مکینها
تصرف مینمایم در زمین و عالم / ز امر من جهان گردد منظم
منم بر حالت احباب ناظر / بدفع شر اعدا گشته قادر
بیا رحم کن که با عقل ذکی / ز هستی کلها دنیا چو بقلی
ولیکن فعل تقدیر است ای امین / چو قلب من مشیت را مسکن
بخواهم من هر آنچیز که خدا خواست / جهان را عمل ما بیار است
هر آنچیزیکه حق خواهد بعالم / همان خواهش ز حق ما را مسلم
از آن ما بنده خاص الهیم / که آنچیزیکه حق خواهد بخواهیم
چو ما از ذره هستی نباشد / در امر حق غفلت عیبی نباشد

نمودی پس مرا اطوار تحقیق / بگشته سالک اطوار تحقیق
طریقت یافته بعد از شریعت / شده سایر باطوار حقیقت
حکیم و فاضل و دانشورا / هدایت یافته از حق تعالی
حکیمان تحفه جستند از وی / بسی داناکه از وی شد نکوئی
ز دانائی به بینائی رسیده / بدل نور ولایا فش بدید
هدایت یافته زین بحر فاضل / از او نور ولایت کرده حاصل
ز همین مرد حق گشته هدا / بگشته کامزن اندر ولایت
بپیمود ره طریق فقر و عرفان / شده بینا بنور شاه مردان
بدل دیده جمال شعشعانی / بدیدی شاه او الفضل عیانی
بمهر عشق او از خود برست / همی دانست تا شهر عن رفت
بجسته از زمین گنج معانی / بدل تا بید ش ایمان یمانی
مؤید شد بتوفیق هدایت / بیاری مستقیم اندر ولایت
زمین پرسید اخبرت خندان / حدیثی از مفضل اهل ایقان
که آنها صادق بوده است / شراو را تا دین اندر ولایت

حدیث صحیح بر ...
که اخبار فضل اهل عصمت
... اهل دانش
منور ز آن عیان اهل بینش
منور ز آن انالحق گشت آنان
نمی‌ گردد حدیث اخلاق کل
چو حق ... اعظم دین
نباشد مطلب اعظم بدین
که غرض ... اسرار
... اصحاب اسرار
... آسمان اسرار
بیعت ... آسمان ...
بکفت ... اسرار ...
... آن ... الست ...
... در ره ... نشسته
نفکر ... در ره ...

محمد بن سنان الزاهري عن صفوان
بن يحيى الكوفي عن المفضل بن عمر و
الجعفي قال قلت لمولاي الصادق
عليه السلام بعد هل الموحد منه الرحمة
وقد خلوت به فوجدت منه فرصة
اغتنمها أسئلك يا مولاي عما يختلج
في خاطري من ظهور معنى الخلقة
بصورة مرئية هي الذات تتصور
أو تتجزى أو تتبعض أو تتحول عن
كيانه أو تتوهم في العقول
بحركة أو سكون وكيف
ظهور الغيب الممتنع بخلق ضعيف
وكيف يطيق المخلوق النظر الى
الخالق مع ضعف المخلوق فقال (ع)

که آیا صورت فعل الهی	که باشد معنی خلقت کماهی
مبعض یا مجزی یا محول	بگردد از کیان خود در اول
توهم یا بدانند عقلها آن	تحرک یا سکونش هست امکان
ظهور غیب باشد از چه آن جنس	باین خلق ضعیف آنکه ز اجناس
بیارد طاقت این مخلوق تا حق	نظر کردی بسوی وجه خالق
بیان فرما از این پنج مطلب	که گردد عارف اسرار از رب
بگفتا شاه او را کای مفضل	شنو آیات ذکر از شاه مرسل
بیان ان فی خلق السموات	بخوان تا اختلاف اللیل آیات
سراسر روز و شب ارض و سموات	بفعل حق تعالی هست آیات

هذا اول الحديث المذكور للمفضل بن عمر الجعفي مع رواته

رواه الشيخ الثقة ابو الحسن محمد بن علي الحلي عن شيخ السيد ابي عبد الله الحسين بن احمد الحسيني قال حدثني جعفر بن مالك الفزاري الكوفي عن عبد الله بن يونس الموصلي عن

وشهدوا والحق بما علموا وصدقوا فانها
تابعوا كما ذكره التنزيل الشديد الاوثق
غابوا كما ذكره وهم يعلمون انه الحق
شهدوا وابا الحق وهم وستر فهل
والامر يا مفضل امر لطيف
العلم فامض

روايت نموده مفضل بن عمر جعفى
گفت عرض كردم خدمت مولاى
خود حضرت جعفر بن محمد الصادق
عليهما الصلوة والسلام بعد از حمد
كردن آنحضرت رحمت وامن
حال آنكه بتحقيق خلوت كردم
با آنحضرت واقتضا دهت كه غنيمت
آنكه سؤال كنم ترا اى مولاى من
از آنچه خاطر منست

يا مفضل ان في خلق السموات والارض واختلاف الليل والنهار لآيات لاولي الالباب يا مفضل علمنا صعب مستصعب وسترنا وعر بعيد على اللسان ان ترجم منه الا تلويحا وما يعرف شيعتنا بحسب درايتهم ومعرفتهم لنا وسحقا لمن يروي ما لا يدري ويعتقد ما لا يتصرف في عقل ولا ينضح في لب وذلك ايمان اللسان ووعر الحواس والحجة فيه على صاحبه وذلك ان القرآن تنزل على اياك اعني واسمعي يا جارة واستمع لما يوحى اليك انظر بعين عقلك والفت بنور لبك واسمع فقد سئلت عن بيان عظيم وحق يقين وسالقي عليك قولا ثقيلا وهو الذي ضل في معرفته خلق كثير الا من رحم ربك انه هو الغفور الرحيم وما انبأ به الباقر عليه السلام الجابر عن لو عر الامر الذي خفي عن ساير العالم الا عن صفوة المخلصين والبلغاء المستحفظين الذين خلصوا واختصوا

آن زمانکه ظهور عقد خلقت بصورت مرتبه که آنرا افت میگویند

یا متحیزه یا منبسط یا منتقل آنرا کیان خود میشود یا مرهم

در مثلها بحرکت و سکون نست و چگونه آست ظهور ترتیب

منتج عقل ضعیف و چگونه طافت باده که عقول تطریبی

ذالک الا الضعف عقلی

بکفتا شاه دین نور ولایت | سخن دین جمشید شد ار روا

بدیهی اظهار آنچه باشد بیان | هم آنچه علم ظاهر شده است آسان

هشام بن جبیر آنمرد اهل | که بوده صاحب اخبار آن کل

رها دین ایشان بود آن | شرایع جمله از احکام یار

مکر آسرار دین بجمه آسان | جا بوده مفصل یا فنا الیهان

در هر آنام دین انور | در عصر دو صنف مقر مد خوان

بیان آن رات ظاهر دان | دیکر خاصان را تن

مفصل را بکفت مدلها جیش | ز قرآن خدا دریاب دانش

بدان تو این زمین و اما | شب روز و مکانها و زمانها

بلی آهل عقل آیات بیشمار
شد از آنکه از عقل مراد من عود از
بدان این جمله آیات ظاهر
زیرا که آنها خلاف مظاهر
در حق را بود آیات
زیرا که آنها ظاهر

مترجم او رش اما به تلویح | بفرمایش بیان بر اهل توضیح

بدان تو شیعه ما در معارف | بقدر درک خود بر ما سبق عارف

بقدر این کاینها از ما شنا | بر اسرار شان هشیار باشند

شناسا ذات شاها کشت مد | بنور آیت آن شد کشف مستور

چه هر کس بهره اش زین نور بیشست | بفهم سر شان از خلق پیش است

پس آن آن سحق و خدا لاکت | برای داویان بخ درایت

تو بخوان اینحدیث از اهل | در آیت بدان بر آن روایت

هر آنکس معتقد بر غیر معقول | اگر چه آن شها کردیده منقول

نفهمد عقل سقش این معانی | ندارد آنرا حقا و چون نشانی

نه دانا و نه بینا نه فهیم است | سزای وی عذاب اندر جحیم است

ولی تصدیق او این سر مفصل | که تلویح امام او بود در اول

بود ایمان لفظی و لسانی | حواسش هولناک از این معانی

بود حجت دوران بر صاحب آن | کر انکار ش نماید از دل و جان

چه قرآن نازل آن آیات اعنی | نه هر هر که شنید ایمانی

بود مقصود از آن هما کار
که همتش آهل بنیان دانش
همانکس شود آیات
نباید کفتن
نباید کو کند انکار آیات
جمله مقصود آیات باید
بود مقصود مقصود
باشد مغلظ آیات
بکن متصل بقول ناصبی
اکر آنرا ز معنی آن معانی
بیان آنکه ایمان
تن ایمان بفهم خدا نیاید
لهذا ایمان بفهم
چه عقلت چون تو نصب آن
نه مکرر و معقل بان

منافی نیست ایمان لبانیت | بنفی اعتقادات نهانیت
رسد اندر که اینها اهل عرفان | بفهمند آن حقایقهای ایمان
بدان کاین آیه با اخبار آن است | که او عارف باسرار نهان است
ذکر فرمود تسئلوا عن فضل | زوحی دل جواب از خوف و قل
بجمعیت وحی کین راز امامت | مطالب شرح صدر آید تمامت
نظر میکن بعین عقل دانا | طلب میکن بنور لب بینا
شنو ستر سؤالات عظیمت | بیان باب از بیانات قویمت
چو مقصود تا زان حق الیقین است | جوابش دان که از اسرار دین است
بخوانم بر تو قولی کان ثقیل است | که اندر آکش برون از قال و قیل است
شود گمراه از آن خلق جهانا | مگر آنرا که رحم آورده دادار
توا پروردگار رحم آرد | چو غفار و رحیم و رحم دارد
هر آنچیزی که تبیان کرد باقی | ز اسرار معانی بهر جا بس
بدان نوعی و عرش مبهم | که مخفی بود آن بر خلق عالم
زبین میسود با هول و خطرناک | فزون میسود آن از حد ادراک

از آن فرمود در تنزیل قرآن | بما سید امین وحی رحمن
شهدوا الحق وهم عالم بحقند | ازین ره فضل حق را مستحقند
پس از آن گفت اخشی با مفضل | بدان این امر را بالطف مفصل
بدان کاسرار اینعلم اغامض | بهر کام اهل دین حلو است و حامض
نیابی سر این دین خوب بیش | نکرد حاصلت از راه دانش
هر انکو در رهه بینش تمام است | یقین او مظهر ستر امام است
بدان اسرار دین جز ستر معصوم | که آن بر صاحب دین نیست معلوم
بدان معصوم مطلق سر دین است | نه بل نشاه خود دین آفرین است
بود انشه بدیع دین و دنیا | بود دین فرع از سلطان عقبا
از آن فرمود حیدر خود منم دین | منم اسلام بهر اهل تمکین
منم ایمان و من نور خدایم | که در دست لئیمان مبتلایم
هر انکس ترک دین حق بخواهد | ز جان و دل بایشانها گراید
همانتیر یکه باقر کرد اظهار | بجا بر کرده از دینش خبردار
تو اخترا بدان ایشر اعظم | که اندر تلو این مطلب بگفتم

علم سابق بد از عالم شهادات | وجودش را چو حق کرد اثبات
ندارد امتناع از ذات شیء | چرا و تا هم ظهر است فیء
بود او ابطن کل بواطن | نه از ستر و حجاب ای بواطن
خفی است و نه مخفی او نه شیء | بلی اشیاء همه زو نیست مخفی
لطیفست و نه چیزی او است اعظم | نموده این وصله جمع تا هم
نه بینی که لطافت خلق فرمود | تمام اعضاء فیل از کرم عود
دکو کرد از بزرگی خلق اعلا | کریک پرشان بنیست عالم به
فضای بی نهایات جهان را | تصور کن که نی کرده تو شیدا
که از حق این چنین وسعت جهان است | که ظاهر گشته از ذات نهانست
بود موصوف ذات حق با وصاف | شود انسان هم و صفش وصاف
بود مشهود ذات حق با آیات | شود معروف خلقش از ظهورات
نمی بینی که سر تا پای عالم | بود آیات ذات پاک اعظم
نمی بینی که انوار دو عالم | ظهورات نیست از ذات اعظم
جهان از سر بسر آیات حق دان | تمام ما سوی آیات حق دان

بابا بأنه معروف بظهوره انه كان قبل القبل وقبل
ان يحيث الحيث بحيث لا حيث غيره وقبل المكان اذ
لا مكان الا ما كونه وهو ما الا هو ما يزله ولا
يحول عن حال ولا عما كان منه من كيانها
لا يفتقر الى شيء فيستعين به ولا ينتسب الى غيره
فيعرف به بل هو حيث هو وحيث كان فلم يكن
الا هو واعلم يا مفضل ان الظهور تمام البطون و
البطون تمام الصمت والقدرة والعزة تمام الفعل
ومتى لم تكن كلمات الحكمة تامة في ظهورها
وتامة في بطونها كانت الحكمة ناقصة وانكان
قادرا قال المفضل قلت زدني شرحا يا مولاي
يحيى به من قرب ويقرب به من مشى نوره لو
عرفت حقيقة المعرفة قال يا مفضل ان ظهور
الازل بين خلقه عجيب لا يعلم ذلك الا

بود یکبیک چو یک گردد عجائب | که این بحر ثبت بر افراسه غالب
بود اینجو چهار انسان کامل | که از آنها در دو کون گشته حاصل
تو اینجو عالم ناسوت میدان | که بعد از چهار بحر آمد نمایان
بدان کاین بحر بحر پنجم آمد | مولد آن ز ارض و انجم آمد
بظاهر این که انسان صغیر است | بباطن چار عالم او کبیر است
بخوان این فرد از آن شاه مردان | عمود دین حق حجت بر ادیان
اتزعم انک جرم صغیر | وفیک انطوی العالم الکبیر
ازینره آمد انسان حجة الله | که با او پنج حضرت هست همراه
بگفتا صادق این قول تنزیل | ندارد ذات با هم نقل و تحویل
بحالی حق ز حالی نقل نارد | چه تحویل از مکان دیگر ندارد
نیارد از مکان خود تحویل | چو ممکن کان بذات آرد تبدیل
بگردد نفس عقل و جسم و روحت | چو از علم و عمل آید فتوحت
هوا شد آب و آب آید هوا زود | شود از این دو عنصر هر دو معهود
نیارد ذات حق زینگونه تبدیل | ندارد ذات اصلا نقل و تحویل

مرا هم افتخار از این ذات کامل
بهر صفات از او فاضل
بهر ذات پاک حق علی و فضل و حجت [illegible]
منزه آن ذات پاکان علی و حجت
نباشد غیر هستی [illegible]
که هستی خود محو گردد [illegible]
از آن ذات خدا بی افتقار است
که [illegible] افتقار است
بحق [illegible] افتقار و [illegible] است
چنان از غیر ذات حق و [illegible] است
بغیر خود ندارد [illegible]
انتاج
که عرفان حق تو از این عین [illegible]
که غیر ذات حق حق حیث وجود
که باشد مستقل با ذات معبود

تو ذات کبریا بیچون بدان | بانسانی که معبود است و هست آن
علیست و نه از هیچ پیشی | نباشد او بجز انسانکه هستی
نباشد غیر حق اندر حقیقت | حقیقت حق بود در عین وحدت
از آن رو حق بذات خود شهید است | که غیر ذات معبود و وحید است
تو ذات پاک حق را فرد میدان | بانسانی که بر ذاتست پنهان
ندارد ذات حق مانند و مثلی | بخوانم بر تو من زینباب فصلی
ندارد مثل و ضد و ند بعالم | احد هست و بذات خویش قائم
احد بالذات واحد در صفات است | صفات ذاتی او عین ذات است
نباشد ذات را وصف اضافی | همانا نیست در اوصاف کافی
بگفتا جوهر الذات کبریات | که التوحید اسقاط الاضافات
مدان تو ذات پاک حق تو شیئی | ظهور و بدان هر ظل و فیئی
بخوان کیف [illegible] الظل تو معنی | که عارف داند اندر ظل مکان
مدان ظل خدا جز نور شاهان | که در آید از ایشان گشته نمایان
بدان تو شیعیان از ظل شاهان | از ایشان شیعیان گشته نمایان

که چون ظل ما آیکوان [illegible]
شدند آن شیعیان آگاه از آن
از آن گفت شه حق است و ما ایم
از آن [illegible] و اظلال خدائیم
که نور پاک [illegible] سبحانیم
چنان از آنها شیعیان عیان [illegible]
چنان از شعر عرفان حق بدان
تو عرفان شاهان عرفان
دگر عرفان حق [illegible] است
بدان عرفان حق با عین الیقین است
که گفتم که [illegible] آیت این است
بدان عرفان حق حق مبین است
که قول صادق [illegible] صاف
بیان کرده ما احادیث اصاف
مبین از روایات اهل عصمت

که بی عرفان خبر یابی تمامی | بیابی خواجگی را در غلامی
دگر گفتا شه دین کای مفضل | ظهور آمد تمام ذات اول
ظهور حق تمامی بطون دان | بطون را سر صمت اندرون دان
درون ذات مخفی بد کمالات | کمال او نبد ظاهر ز آیات
کمال حق چو از وی گشت ظاهر | تمام آمد صفاتش در مظاهر
ظهور وی تمام وصف ذات است | تمامش از کمالات صفات است
از آن آمد ظهور ذات مخفی | تمام وصف ذات او کماهی
بیان از وی کس شهلا مثالی است | کلش از ذات او بهتر کمالی است
کلش از وی نیاید گر عیان | بیانش بی کمال و بی بها دان
کلش اینجا تمام وصف او دان | بهر سالی ز وی گردد نمایان
خدا احد هزاران بی مثال است | ولی ذاتش منزه زین خیال است
حبوبات شجرها زین مثل دان | که اندر زیر خاک آیند پنهان
شود از وی کمالاتها نشان | بچشم اهل بینش خود نمایان
پس از آن قدر ایشان بدانی | به بینی از کمالات نهانی

خدا زان منزه زین مثالات
چه نسبت با محل هیئات هیهات
وله مثل الاعلی و تبغوان
نباشد این مثل بجز ذات شاهان
بلی ذات شهان اعظم مثال است
ولی آنکه برون از این خیال است
بطون را صفت شد دان سر صمت است
چو حق مخصوص ذات و ذات بحت است
چو مخصوص است ذات و نیست حالی
بطون با ظهر صمتش دان کمالی
منزه از بطون و از ظهور است
چه ذاتش از همه اضداد دور است
و ذاتش را از این هر دو بطون دان
منزه از ظهور و از بطون دان

ظهورش را تمام بطن میدان | بطونش را تمام صمت میخوان
ولی ذاتش منزه زین دو باشد | چه گر اضداد هر آن را باشد
تو قدرت را کمال فعل حق دان | بدان پس عزت از قدرت نمایان
بود فعل خدا زین هر دو کامل | بفعل حق شود این هر دو شامل
تمام فعل حق زین هر دو میدان | شود فعل خدا زینها نمایان
اگر قدرت نباشد نیست عزت | ز عزت فعل حق را هست قوت
و فعل حق تمام وصف ذات است | تمام فعل هم از این صفات است
چو هر اصلی بفرعش انتساب است | ز اصلش فرع هم در اکتساب است
ظهور ذات اشیا دان کماهی | تو حکمتهای ذات الهی
بفعلش چونکه حکمت را قیام است | بدان ذاتش که در حکمت تمام است
تمام حکمت ذاتی و فعلی | شود ظاهر ز حکمتهای قولی
کلمات خدا را دان دلیل است | بحکمتهای ان رب جلیل است
اگر ناقص بود ناقص بدانش | اگر کامل بود کامل بخوانش
چه گر قادر بود هم حق تعالی | منافی نیست با ان قول اصلا

دگر گفتا شاه اهل بینش *
مفضل کای شه دانش و بینش
زیادت کن تو شرح سر توحید
بفرما بیگمان کز آن تو تاکید
که گردد زنده دلهاشان بنورات
[illegible]
بیابند جمله فیض حضرت
دگر فرمود کو شد ذات ظاهر *
بدانشان نور ... کنند با اجابت
که نزدیک است جان فیض ...
[illegible]
شناسا ... شد
بنور ایشان ... کرد
بر ایشان تابد انوار معانی

دگر گفتار شد دنیا و عقبی	مفصل را که میخواهان ولی
ظهورات ازل در بین خلقش	عجیب است و بعید از روی دانش
بدان تو وحدت اندر کثرت این است	که مکشوف از ره عین الیقین است
ببینش گر توانی دانش گرایی	بجز اهل این وحدت در آیی
غرض زین خلق دان انسان کامل	ز مخلوقات حق ناس و زابل
ظهورات ازل در ذات انسان	شده از عالم وحدت نمایان
چسان درکش نماید مرد فاضل	که ایمن نیست قبل از عقل حاصل
نبینی نور حق الا بنورش	نیابی فعل حق جز از ظهورش
تو این انسان کامل وجه حق دان	حضورش حضرت رب الفلق دان
بدان مقصود شاهان ولایت	که عرفا ختم اند از حق غایت
ظهورات خدا ز ایشان عیان شد	که عرفان زان بر اهل انس و جان شد
نه هر کس عارف اسرار شاهان	شود جز نادری از اهل عرفان
با اسرار شاهان هر کس بصیر است	بس وحدت و کثرت خبیر است
چو گردی وحدت آثار معلوم	ز وحدت تو همی دیگر گشته محروم

حتی متی یظهر الحق المنیر بکم
والحق فی غیرکم داج و مطموس

ز حق غیر شهان بهره ندارند	از آن مطموس از او بیشمارند
ز موسی گشت از این نور آگاه	سرودش نغمهٔ انی انا الله
با الق عصاک از نور امد	چو شد آن اژدها دستش برامد
مشو ترسان نخواهی بود اعلا	بر فرعون ایی از من تو معلا
مشو خائف که نی لا یخاف است	لدی المرسلون این کفاف است
ز امر حق بفرعون گشت غالب	شدی فیروز موسی در عواقب
ز ابراهیم آزری باخبر شد	همه نارش ریاحین و شجر شد
ز یونس آمدی تسبیح قوتش	نجاتش داد شه از بطن حوتش
تمام انبیا ز ایشان برجستند	فتوح و نصرت از نور خداوند
بود غرلت بجو از ماسوی الله	ولی با نور انسان باش همراه
بجو حق را ز آثار جهانی	که یکره بشنوی صد لن ترانی
بجو حق را تو از انسان کامل	شود دیدار آن ز این وجه حاصل

خدا را عزیزان شمارد … که این چیز کی دارد کس زاد
متاع وی بعالم بس عزیز است … چه داند آنکه دنگ وی چه چیز است
دلش قبر امیر المؤمنین است … بدان او را خدا و نگه در دین است
خدا را شاه دین گفتی منیر واست … نه نوری کان نظیرش مستنیر واست
بهر نوری منیر آمد خدا اند … وی با کس ندارد ربط و پیوند
که آن نکس نماید استنارت … بدی کرکس نماید او انارت
نه نور است او و لیکن خود منیر واست … از نره نور او وی مستنیر است
بدعوت آنکه نو بنو نور است … نه نور ذات نور آن ذات غیور است
دعاها بیکه از شاهان ستر ابید … معاذ خداند غاها رها بید

فلما شآء من غیر فکر و لا هم
اظهار المشیة خلق المشیة للشیء وهما المیم والشین
فاشرق من ذویه نور شعشعانی لا تثبت له الانوار
غیر بائن عنه فاظهر النور الضیاء لمن یتبین منه و
اظهر الضیاظلا وجعل النور باطنه والذات مبدؤها منه

وکذلک الاسم غیر محل … خلقه فاذا بطن فی ذاته وغیبه الذی لیس شیء سواه … هو فتعالی الله العظیم یا مفضل فقد سئلت عن المشیة … فافهم ما انا اذکر لک یا مفضل فقد سئلت عن امر عظیم عن مولای … تعالی … لکانت تلک الارادة … من … حدوث

فکر ولا انتقال من سکون الی حرکة ولا من
حرکة الی سکون لان القدرة طباعه وذلک ان
یظهر المشیة التی هی اسمه ودل لها علی انه لا یحتاج
منه الیه ولا غیب به فلم یزل یطبع الحکمة عند ذاته
یکون الاسم و بعلمه ان الحکمة اظهارها فی
الکیان الی العیان ولو لم یظهروا علمهم عن علمهم
علمه الی وجود معاینة بعضها البعض لکان ناهیا
والحکمة غیر تامة لان تمام القوة الفعل وتمام العلم
المعلوم وتمام الکون المکون

ذکر فرمود انشاء معانی … مفضل را که ایشان ثانی
خدا چون خواستی بیفکر و بی وهم … کند اظهار قصد خود بعالم
غرض از قصد حق باشد مشیت … که خلقت کرد پس از نور وحدت
تجلی کرد حق بالذات للذات … بذات خویش پس ظاهر شد و از ذات
همانا که دره جو مخفی … عیان از ذات شد نور تجلی

بذات حق مشیت هست اصل / شد پس از مشیت شئ حاصل

نمودی خلق اشیا از مشیت / مشیت را بنفسه کرد خلقت

ز هیم مخفی و پس شین ثانی / عیان اورد نور شعشعانی

چه نور شعشعانی وجه ذاتست / در ان ظاهر تمامی صفاتست

جمال شعشعانی هر که دیده / ز نور حق بوجه حق رسیده

سعادت یافته زین نور والا / بدیده وجه ذات حق تعالی

چنان نوری که ثابت نیست انوار / درخشان بود ان نور جبار

همین نور است بر انوار غالب / بود این روح و انوارش چو قالب

ندارد نور حق بینونت از ذات / تباین نیست ذاتش را با یات

تباین عزلتی ممنوع ذاتیست / تباین در صفت دانش صفاتیست

چو حق را هست با ممکن تمایز / تمایز در صفت دان هست جایز

ز ممکن حادث و واجب قدیم است / ز ممکن جاهل و واجب علیم است

ز ممکن عاجز و واجب قدیر است / ز قدرت عجز ممکن نا گزیر است

خداوند است غنی ممکن فقیر است / خدا سلطان و ممکن چون اسیر است

غیرت بذاتش بذاتست
آلت وله ممکناتست
ذاتی واجب شد کمالات
هم ممکن هست بالذات
اوان بینونت از او در صفاتست
که ان ذات است
معلولت ربط می بعلت
اگر ربطش نباشد چیست حجت
معلول ان ندارد
چون موجودش از
بنوع میانشان
از نیست وصف ذات رحمن
شاه دارد تاب دیگر
معنی دیگر مقصود

نمودی خلق حق فعل مشیت + / برای شئ ممکن از ضرورت

شد از شین آن شئ (ز میم مشیت) / یکی نوری عیان با ظل و با فیئ

تباین نیست او را با مشیت / دو اسم و یک حقیقت دان بصورت

نماند مستقر نوری باین نور / چو انتهی ظهور ذات مستور

همان ذاتست اندر خویش مخفی / اراده ذاتیش در او ست مطوی

مشیت شد ظهور ان ارادت / ارادت از مشیت یافت صورت

نبودی ذات محتاج مشیت + / که خلقش کرد از روی ضرورت

نگشتی حاجت از ذات مخفی / که زیرا یابد از ذاتش تجلی

ز غنی بالذات حکمت اقتضا داشت / ظهوری حق ز حکمت روا داشت

عیان کردی مشیت را بحکمت / ز ذات خویش از وصف ارادت

چو ذات حق بغیب خود خفا داشت / ظهورش از تجلی حق روا داشت

مشیت بودی اندر ذات پنهان / ولی بالذات عالم بود بر آن

تجلی کرد بر خلقش بخلقش / همان خلق لطیف و نور بی غش

ضیا آمد ز نور حق کدید پیدا / شدی ظل از ضیا وی هویدا

ولیکن حق ضیاء و ظل
همان نور و ضیاء از ذات
ظهور او بدان یافت صورت
وجود حق در امکان
جهان زان ثبت صورت
همه هم چون آن انها گشت
چو عقل و روح در حق
برای ذات نور است اسم
ضیاء نور دان روح
تو ظل انضیا دان عقل
شد این آیات کل ذات
عیان آیات حق گشته
شد از حکمت عیان

از اینها جمله صورت بست عالم — بود عالم ظهور ذات اقدم

همه عالم نمود عقل کل دان — دگر عقلست ظل ذات سبحان

ز ظل عقل نفس کل هویداست — ز ظل نفس کل اجسام پیداست

بدان آن نفس را اجسام فیئ است — وزین فیئش ظهور کل شیئ است

جهان را جام جسمانی فانی — دگر ارواح غیبی نهانی

تمامی صورت اوصاف حق است — ظهور حضرت رب الفلق است

یکی رمز است در این فعل آن را — چه داند آنکه زین علم است عاری

ولی از حکمت است این رمز مفهوم — که هر علمی تمامش دان ز معلوم

باسم آید عیان ذات مسمی — تمام آید بطون از اوصاف و اسما

تمام قوة آمد فعل کامل — تمام علم از معلوم حاصل

تمام کون ذات است از مکون — تو حکمت یاب از امثال ملون

ظهور ذات حق سر بطون است — نداند فلسفی کاین فرق چون است

خدا را علم کون است و ارادت — بطون ذات خود بی حد و غایت

ز حکمت خواست حق را این تقاضا — که ظاهر او کند اوصاف خود را

عیان او جمیع از ذاتش مثبت *
مثبت جمیع اوصاف و حکمت
چو از معانی الکیان معانی العیان خواست
ظهور عالم از معانی الکیان خواست
عیان او ز ذات حق تعالی
ز ذات مخفیش اوصاف و اسما
مثبت گشت چون از ذات ظاهر
کمال ذات حق را گشت باهر
بدان معانی الکیان اوصاف ذاتی است
بدان معانی العیان وصف اضافی است
مثبت صورت اوصاف ذات است
ز ذات محض حق محض صفات است *
هر آنچه بود در ذات نهان نقش
ز حکمت از کیان گشته عیانش

کمال ذات حق آمد وی بینش — ظهور آید ز وصف آفرینش

ز درویش طرفه امثال از بیانت — که مفهوم آید سر نهانت

مثال نو کن شهداد و شجاد — نمود مظهر تو من بیش [illegible]

سراپای جهان جمله مثال است — برایش دانش از اسرار [illegible]

چو شد فرمود بی اینش عظیم است — دل عشاق حق را این [illegible]

مفصل داشت ز این سر چو حیرت — همی کرد سؤال از وی [illegible]

ولی تنزیه حق زاینهاست افزون — بر آنکه [illegible]

بدان عرفان حق عرفان حجت — که حجت عقل و روح است و مشیت

از این حجت بحق اعلی مثال است — کمالاتش بر حد کمال است

تو حجت را ظهورات ازل یاب — از این رو مثل او را یاب [illegible]

ظهورات ازل در بین خلقان — عجیب است و غریب [illegible]

تو بشناسش که مولای کریم است — ظهور ذات مولای قدیم است

چو مولای قدیمت هست پنهان — ز مولای کریمت بین [illegible]

همین مولا عیان کرد کار است — بجو او را که او [illegible]

همین مولاست شاه [illegible] بر بینش
ولی معروف تا یابی [illegible]
ز جهل دانش و گفتن بود جنت *
[illegible]
قال علیه السلام [illegible] *
[illegible] واعلم ان النور [illegible]

بالمنافي الذات فظهر عنه ولا ظاهر عنه فبطن فيه
بل النور من الذات بلا تبعيض وغايب في غيبه
بلا استتار وعشرق منه بلا انفصال كالشعاع من
القرص والنور من الشعاع فمولاك يا مفضل اخترع
الاسم الاعظم والمشية التي انشات الاشياء و
لم يكن للنور عند اختراع الاسم زيادة ولا
نقصان والاسم من نور الذات بلا تبعيض ظاهر
بلا تحديد يدعو الى مولاه ويشير الى معناه و
عند تعيين كل ملة لاثبات الحجة واظهار التعين
ويثبت على المقر اقراره ويرد على الجاحد انكاره فان
غاب المولا عن ابصار خلقه فهم المحجوبون
الغيبة ممتحنون بالصورة التي ظهرها الا
ضياء نوره وظل ضيائه الذي تشخص به الخلق
لينظروه ودلهم على بارئهم ليعرفوه بالصورة التي

بدان نوری که از حق کشته ظاهر
نباشد ذاتی ذات بطون فش
نه ظاهر آمدی زان ذات اعظم
نه کل ذات نه جزئست از ذات
بدان کو غایب اندر غیب ذاتست
نباشد منفصل از ذات رحمن
شروق او ز درجه آن نور معلا
شروقش چو شعاع از قرص خورشید
چنین زان اختراع اسم اعظم
عیان او چو از آن نور مقدس
نگشته بیش و کم آن نور اکرم
نشد تبعیض از ذات ظاهر
نباشد این سه ای کتیح بالذات
ندارد ذات با آیات شرکت

نباشد ذاتی انذات تا هر
که ظاهر آید از آنکه درونش
که باطن شد با ذات باهم
ظهور ذات هست و اعظم آیات
درونش جمع اسماء صفاتست
نه او را مستتر در ذات میدان
ز ذات اقدس باری تعالی
و یا نور از شعاع شمس اکوان
مشیت منشی اشیاء عالم
بدون بیش و کم از ذات اقدس
چو شد ظاهر مشیت و اسم اعظم
کذلک نیست در انوار باهر
برای یک دگر هستند آیات
بدان جمله موجودات کثرت

از برهمن را نے قلندرا ے الحق	بفرمود از رسول الله مطلق
نمود صنع حق از کفر صورت	چه صورت نقش دارد بالضرورت
بود نفس حق را صنع حق دان	مدان مصنوع حق را زو دے امکان
که کافر کردے اندر ذات صانع	شود زین قول ایمان تو ضایع
خیالش را که کردانے تو مصنوع	شود قلبت بصنع کفر مصنوع
شود لازم که حق را صنع دانے	برا ے او یکے صانع بخوانے
چو صانع یافت در امکان دلیلا	ز امکان خدا پس کفر زاید
بدان کاین قول تو کفر صریح است	کجا این کفر در ایندین مباحست
بدان کاین قول شه تعقید دارد	همه کس طاقت فهمش ندارد

ازینرو ترجمه کردم بفرش
که فارغ کردے از تعقید و عرش

یعنی حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرمود پس بگشا ای مفضل قلب خود را برا ے [illegible] امام خود بدانکه نور باطن و

پیدا نیست در ذات که حق ظاهر شود از ان و نه ناشی از ذات شده که حق پنهان شود در ان که از ذات از ذات باشد یعنی نور ملک کو بجزو از ذات اند جلس و سنخ از ذات نیست که بظهور و بطون حق بتبعیض و تجزیه در ذات لازم اید که کفر است چون این نور غایب است در غیب ذات خود بدون استتار جزو در کل و عاشق و

ظاهر است بدون انفصال جزء از کل خود بلکه مثل شعاعیست از قرص افتاب و مثل نور از شعاع زیرا که شعاع قرص شمس از جنس و سنخ ان نیست و همچنین نور جزء شعاع و از جنس و سنخ ان نیست پس مولاے تو ای مفضل اختراع فرمود اسم اعظم و مشیت اختراعی را که انشاء و ایجاد کرده اشیا را و حال انکه نبود از براے نور در نزد اختراع کردن او جل مجده اسم را زیادت و نقصانے و این اسم اعظم که مشیت مطلقه است از نور ذات بدون تبعیض و تجزیه و ظاهر است بدون تعدد تعدد ان از ذات یعنی اسم اعظم و مشیت مطلقه و نور ذات یکیست و احد اند و اسماے انها که دلیل و کاشف از یکیست متعدد است و دعوت میکند این اسم نسبوے مولاے خود که ذات +

از قلب ست و اشارت و منتها است بجوهر حقیقت و بغایت به ذات و این تعلق دارد با اسمای او یا ان است که این معنی است بحسب تعبیر کردن معلت از این نور یا ان مقام یعنی اسمی و عبارات یعنی از وجود او از ملک و جل یا اسم اعظم ذات خدا و ان یا نور یعنی و انند و بعضی و بعضی مشیت مطلقه و نور حجت اسماے دیگر و صفات اول و اسم الهیه و صفات و فعلی و این خدا و ملک

مولاے تو مخصوص نفرمود حجت و ظهور خود را
باسمی خاص از برای اثبات حجت الهیه بر تمام اهل
ملل و اظهار دعوت ایشان بسوی این حجت
خداوند بے از برای انکه ثابت شود بر مقر
بحجت خداوند اقرار او بر لسان و اصطلاح او و ذکر
کرده شود بر جاحد و منکر حجت الهیه که این
نور مقدس است انکار او بلسان و اصطلاح او
پس اگر غایبست حضرت مولاے قدیم که ذات
اقدسست از ابصار خلق خود بسبب محجوب بودن
خلقست بغیبت ایشان از مولاے خود پس ایشان
محجوبند بغیبت و ممتحن بصورت انجانیکه
ظاهر کرده است بان اسم اعظم ضیاء نور خود را
که روح کل امر الهی ست و ظل ضیاء
خود را که در عقل کل است انجان ضیاء و ظلمته

متشخص شده اند بان خلق
تا تشخص کنند شخص آن اسمها
که صورت گشت و دلالت
کنند ایشانرا بر ذات باری تعالے
ظاهر خود تا آنکه شناسند
او را بصورت انجانی که
صفت نفس اوست و نفس
صفت ذات و اسم اعظم
مخترعست از نفس ذات و مراد
از نفس ذات همان نور است
که مسمی بعقلست و اسم
اعظمست و باین جهت که نور
مقدس ذات اقدس تجلی
و تنزل فرموده تا بعالم اشباح

وصوره و صاحب صورت گردید بعد از ظهور و مرتبۀ
ضیاء و ظل آن نامیده شده است بنفس چنانکه
نامید صورت انرا در اینمرتبه بنفس زیرا که نفس
انچیزیست که صاحب صورت باشد و بجهت جلالت و
عظمت نفس ذات حق تعالے فرموده و یحذرکم الله
نفسه یعنی میترساند خداوند شمارا از نفس خود بعد
انحضرت فرمود معنے تحذیر انست که منع فرمود خداوند
شمارا ازانکه بگردانید محمد را که این نور مقدس
اعظم خداست و نفس اوست جل مجده مصنوع زیراکه
این نور اعظم صنع مطلق و فعل ساکن ذات اقدس است
و میان صنع و مصنوع و فعل و مفعول فرق بسیار است
وچنانکه ما نورست نحن صنایع الله والناس بعد
صنایع لنا و صنع سبب و علت مصنوعست و اگر
باینصنع الهی مصنوع شدید و حضرت محمد را مصنوع

دانسته لازم آید که
احدیت محدث و مصنوع
و این صریح است و بر
ابطال زعم آنکه سببیت
مصنوع و قبل از انصنع حادث
و اگر حضرت محمد که نور
مقدس اعظم ذات الهی است
مصنوع دانیم لازم آید که ذات
احدیت که قبل او نیست
صنع باشد و صنع مقتضی
صانع دیگر باشد غیر او
لازم آید محدث بودن ذات
و اینکه نص صاحب است
بیان عبارت حضرت معصوم علیه السلام

قال علیه السلام

واعلم یا مفضل انه لیس بین الاحد والواحد الا کما
بین الحرکة والسکون او بین الکاف والنون
لاتصاله بنور الذات قائمة بذاتها وهو قوله تعالی الم تر
الی ربك کیف مد الظل ولو شاء لجعله ساکنا
ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا یعنی ما کان فیه من الذات
فالصورة الانزعیة هی الضیاء والظل وهی التی لا تتغیر
فی قدیم الدهر ولا فیما یحدث من الازمان فظاهره
الصورة الانزعیة وباطنه المعنویة وتلك الصورة هیولی
الهیولات وفاعلة المفعولات واس الحرکات وعلة کل
علة لا بعدها سر ولا یعلم ما هی الا هو ویجب ان یعلم
یا مفضل ان الصورة الانزعیة التی قالت ظاهره اما
ووصیة وباطنه غیب منیع لا یدرك لیست کلیة
الباری ولیس الباری سواها وهی هو اثباتا و اذا اقیا

نعیانا وبعینا وتعینا الا هی هو کلا
تجسما فلا احصارا ولا احاطة
قال المفضل یا مولای زدنی شرحا
فهل علمت من فضلك ونعمك
عما اقصر عن صفته قال یا مفضل
سل عما احببت قلت یا مولای
تلك الصورة التی رأیت علی
المنابر تدعو من ذاتها الا ذاتها
بالمعنویة والصحیح باللاهوتیة
قلت له انها لیست کلیة
الباری ولا الباری غیرها
فکیف نعلم بحقیقة هذا
القول قال علیه السلام یا مفضل
تلك بیوت النور وقمیص الظهور

الا من العبارة ومعدن الاشارة حجبت بها عنه ودلك
منها الیه لا هی هو ولا هو غیرها محتجب بالنور ظاهر بالتجلی
کل یراه بحسب معرفته وینال علی مقدار طاقته
فمنهم من یراه قریبا ومنهم من یراه بعیدا یعنی حضرت
امام علیه السلام فرمودند بدان ای مفضل انکه
نیست میانه احد و واحد مگر اینچنانکه میانه
حرکت وسکونست ومیانه کاف ونون بسبب اتصال
واحد بنور ذات اینچنانیکه قائم است بذات
خودش یعنی چنانکه میانه حرکت وسکون وکاف
ونون رابطه وفاصله اصلا نیست همچنین میانه
واحد که تجلی ذات ومشیت که اسم اعظمست
با ذات اینچنانیکه بذات خود قائمست وعملی
متکایی بجز ذات خود ندارد رابطه وفاصله نیست
جهة انکه اتصال دارد بنور ذات که واحد است

که الا الله
فرا بنست قول حق تعالی که
فرموده الم تر الی ربك کیف
مد الظل فرمود که ظل وجود
مقید است که از ظل وجود
کثیف است از وجود مطلق
فرمود اگر خدا خواستی
هر آینه میکرد آنرا ساکن
ساکن یعنی عین ثابت
آنرا دلیل واحد است
دانیم یعنی بکر و احد چنانکه
ذات احد چه چیز است
دانیم شمس آنرا که
چیزی نیست که بذاته
مقید احد بکتایی ثابت
که تا اینجا جلس فرقی

باشد و واحد آنستکه ثانی از جنس خود داشته باشد
و باصطلاح اهل معرفت و عرف احادیث معصومین
وحدت احد را وحدت حقیقیه نامند و وحدت
واحد را عددیه نامند زیراکه واحد مبدأ اعداد
است و عود اعداد نیز بواحد است و باین جهت احد را
یعنی بذات احدیت اطلاق نمی کنند زیراکه
وحدت ذاتیه وحدت حقیقه است و ثانی از جنس
خود ندارد پس وحدت عددیه از ذات احدیت
جلت عظمته مسلوبست کما قال مولینا الاعظم
امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام واحد لا بتأویل
العدد یعنی ذات احدیت واحدیست نه بتأویل
عدد که از وحدت عددیه منتزع است بلکه
واحد یکه بذات اقدس اطلاق می شود بمعنی
احد است که صاحب وحدت حقیقیه است صنع

ذات اقدس که نور ذات و اسم
اعظم اوست حاصل فعل و ایجاد
است بدانکه ممکن و ناچیز
وجود دارد و از سنخ
جلش نیز امکان محتوجیست
و در امکان با یکدیگر یکی
شراکت دارند پس حکم
صنع وحدت عددیه است
و باین جهت مسمی بواحد است
و از حضرت مولینا الاعظم سید
الساجدین علیه السلام در
دعا ماثور است یا الهی لک
وحدانیة العدد و ملکة
القدرة الصمد و لام در لک
موجودات

از برای تملیکست یعنی وحدانیت که در اسمه و عبادا
مختلفه صنع ساکن و نور ذات و اسم اعظم و مشیت
مطلقه است ملک مطلق تو است زیراکه فعل و ایجاد
ظهور ذاتست و پس از ذکر اینمقدمه حضرت امام
علیه السلام فرمود میانه احد که ذات اقدس است و
واحد که نور ذاتست فصل و فاصله چون مابین حرکت
و سکون و کاف و نون که فصلی نیست نیست
زیراکه ذات اقدس قائم بذات خود است و نور ذات
قائم بذات و اتصال بذات خود دارد مثل اتصال
شعاع و ظل شمس بذات و قرص آن و حق جل و علا
فرمود اینشمس جسمانی را دلیل بر شمس وحدت
خود قرار دادیم و اینه لالت و تمثیل بجهات عدیده
است اول اینکه نور شمس فعل و صنع اوست ثانی
اینکه اتصال دارد با قرص فاصل و رابطی فیما بین

نیست تا آنکه آن قرص
در نفوذ بجزئی نیست جز بنور
از جهة و سنخ و قرص و آن
آنکه لمعه نور اول دلیل
بلکه آنکه نور تابع و بر هیئت
رابع آنکه قرص زیاده از جهت
است مرقص و آن پس اسم اعظم
اسم شمس و آن اسم مر بین
است و اینجهات احد
فیما بین ذات اقدس احد
و نور حضرت متصل است و
با اینجهات شمس و نور بر شمس
دلیلست بر ذات اقدس احد
و معرفت قدس و احدیت او
جل مجده بعد حضرت امام

علیه السلام فرمود که پس صورت انزعیه که صورت مبارکهٔ
حضرت حجة الله امیر المؤمنین علیه السلام است وجهه
موصوف بودن آنحضرت بالانزع البطین منتسب شد
بالانزعیه از ضیاء وظل است که مذکور کردیم جهه
آنحضرت فرمود اشراق کرد از مشیّت نور شعشعانی
وظاهر کرد این نور ضیاء را واظهار کرد از ضیاء
ظل را پس برپا داشت حق تعالی صورت وجود را
بفیئی این ظل ضیاء که صورت انزعیه است وکرد
نور را در باطن این صورت وذات اقدس احدیت مبدء
ومصدر آنست بطوریکه مشیّت بمراتب اربعه خود
از ذات اقدس احدیت جل وعلا صادر است
در صورت وجود که صورت مبارکهٔ انزعیه
است ظاهر است پس چهار مرتبه از برای مشیّت
بجهة تنزّلات در عوالم وجود حاصلست مرتبهٔ نورانیت

حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود اول ما خلق الله نوری ومرتبهٔ ضیاء است که فرمود اول ما خلق الله روحی یعنی روح اعظم کلی الهی ومرتبهٔ ظل است که فرمود اول ما خلق الله عقلی یعنی عقل کلی الهی ومرتبهٔ فیئی که نفس کلیه قدسیه الهیهٔ آنحضرت است که در حق وی وارد است ونفسه حمامة الملکوت واما صورت وجود فرمود ... بصورت مجرده ...

وصورت انزعیه حجت علیه السلام از آنحضرت ضیاء
وظل فرمود یعنی صورت انزعیه صورت نفس کلیهٔ
قدسیه است که آن نفس کلیهٔ قدسیه صورت
ضیاء وظلست پس این مراتب اربعه مشیّت بواطن
صورت مبارکهٔ انزعیه است باین ترتیب که نفس
قدسیه کلیهٔ الهیه که مسمّی بفیئی فرمود از باطن
اول صورت انزعیهٔ مبارکه است که مدبّر انست وعقل
کلی الهی که مسمّی بظل فرمود بطن دوم این
صورت مبارکه وروح اعظم کلی الهی که مسمّی بضیاء
فرمود از بطن سیم اینصورت مبارکه ومرتبهٔ
نورانیت که مسمّی بنور عظمت الوهیت واسم اعظم
ومشیّت مطلقه است بطن چهارم اینصورت
مبارکهٔ انزعیه است وذات اقدس احدیت جلّ
شانه مبدأ ومصدر اینصورت مبارکهٔ انزعیه است

واز حضرات آل عصمت علیهم السلام ماثور است که نحن وجه الله ... وآنحضرت فرمود انا وجه الله ... البطن ... الاکبر ... الاعظم ... آیات الله ... اسم الاعظم پس صورت ... است که ... اعظم الله ... فرمود وجه الله جل جلاله ... وآنحضرت رسول صلی الله علیه وآله ... است که ... الخطاب ... ابیطالب علیه السلام

و آنحضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام
مأثور است که الصورة الانسانیة هی اکبر حجج الله
علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه بیده وهی الهیکل
الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی
المختصر من اللوح المحفوظ وهی الشاهد علی کل غائب
وهی الحجة علی کل جاحد وهی الصراط المستقیم الی
کل خیر وهی الصراط الممدود بین الجنة والنار و معنی
حجت بودن اینصورت بجهة آنست که صورت
قدرت و امر و نور اوست در عالم کون وهیچ شیئی
از حیطهٔ امر و قدرت او خارج نیست و غالب است بر
تمام اشیا چه حجت باین معنی غالب بر هر شیئی است
واینکه اعظم حجت فرمود بجهة آنکه قرآن نیز حجت
خدا است ومعجزات وخوارق عادات تمامی حجت
خدایند ولیکن این بزرگوار دارای تمامی حجتها

و ذکر آنست که اعظم است و شاید این تنوع از آنحضرت و آنحضرت اصل عظیم و رکن قویم دین و اهل آن شعب او بوده و در اصل تنوعی نیست چه اینصورت آن بعینه انسانیه اعظم حجت و کتابیست که حق تعالی بدست قدرت خود نوشته است از اینجاست که در اشعار به خط فرموده دواؤك فیك وما تشعر وداؤك منك وما تبصر وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر اتزعم انك جرم صغیر وفیك

انطوی العالم الاکبر فلا حاجة لك فی خارج
غیر عنك وما تبتغی وقول آنحضرت که فرمود اینصورت
انسانیه کتابیست که نوشته است او را حق تعالی
بدست مبارك خود یعنی خداوند بقلم اعلی وید قدرت
خود کتابت فرمود علوم وحکم الهیه وحکم کونیه را
در باطن اینصورت انسانیه آن بعینه که لوح
نفس قدسیهٔ کلیهٔ الهیه است ومراد از ید قدرت
وقلم اعلی عقل کلی اینصورت آن بعینه است لهذا فرمود
قوله تعالی وانه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم
مراد از علی حکیم آنحضرتست یعنی در ام الکتاب که
فاتحه است یا در لوح محفوظ بید قدرت وقلم اعلی
اسم آنحضرت را علی حکیم ثبت کردیم وبعد فرمود
بنا کرد او را اینهیکل انسانی را که هیکل توحید
وهیکل النوری باشد بحکمت بالغهٔ خود چنانکه

در اول حدیث مشهور الکمیل ... آنحضرت حقیقت آنحضرت وفوق ... من زاد ... الحقیقة نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره ومراد از هیاکل التوحید هیاکل النوریه ... توحید ... نور صبح ازل دانسته که نور آست ... کرده است ... ظاهر ... هیکل مبارك آنحضرت ... اعظم ... هیاکل ... توحید ... قدرت الهیه ...

ضیا کل عظیمه خلایق در لیله لیلاء ظلمانی دنیا
هدایت یابند واکتساب نور هدایت وایمان وولایت
نمایند وحجابی کردند از حق تعالی از برای نظر
کردن بندگان باو وازپس پردهٔ حجاب تا بشناسند
پروردگار خود را بعد فرمود اینصورت مجموع صور
عالمین است چه اینصورت تمام آثار وناشی وصادر
گردد پس قبل از صدور آنصورت مبارکه
جامع ودارای آنها است پس تمام صور نفوس
سماویه وارضیه واجسام علویه وسفلیه از کلیه
وجزئیه ظهورات اینصورت مبارکه انزعیه
آنحضرت ونفس کلیه معنویه آنصورتست چنانچه
که وارد است که نحن صنایع الله والناس صنایع
لنا بعد حضرت صادق علیه السلام فرمود نیست
در اینواحد که نور ذاتست از ذات بحت شیئی یعنی

بیان من دارد نه با یکدیگر یکی شدند وآنچه آن جلیس وسنخ هستند بعد آنحضرت فرمود چیز صورت انزعیه انضیاء وظلمت که گفته شد بواسطهٔ اشتمال آنست بنفس قدسیه کلیه معنویه مجرده که آن نفس صورت ظلمت وظل صورت ضیاء وضیاء صورت نور ومشیت واسم اعظم است چون مراد آنحضرت آنستکه اینصورت بسبب اشتمالش بنفس معنویه اشتمال دارد بر ضیاء وظل یعنی صورت

ضیاء وظلمت بواسطهٔ نفس بعد آنحضرت علیه السلام
فرمود اینصورت انزعیه اینچنان چیزیست که تغییر
وتبدل نیافته است در قدیم دهر و نه در حدوث
ازمان پس بدانکه ظاهر آنصورت انزعیه آنست
وصورت انزعیه که صورت این نفس مجرده
ملکوتیه است بظاهر حادث زمانی وتولید
وتوالد دارد صغیر شود ومتوسط وکبیر و
تغیرات از برایش بنفسه حاصل نشود پس در
بدایت تغیرات دارد افاده نهایت بواسطهٔ آنها
نفس معنویه قدسیه کلیه [illegible] از فنا وزوال
ندارد چه وارد است اجسادنا [illegible] اجساد
مبارکه ایشان حکم روح ونفس پیدا کرده است
واند [illegible] ومنصرفیت آنها بواسطهٔ ریاضات
[illegible] تمام شده وسماویه وملکوتیه

حاصل کرده آنرا حافظ نفس نفس قدسیه مجرده واست که در حادث از زمان نیست بلکه مجرد از حدوث قدیم هم واینصورت انزعیه مبارکه عرش آدم والهی نامند که جنت ونار ومحشر ونشر ثواب وعقاب وصراط ومیزان عالم در آن منطوی است وهمان وارد است که جهان عالم اکبر عظیم الهی علی الله وامثال صورت انزعیه آنحضرت جبرئیل از قلم واسرافیل یمین ومیکائیل [illegible]

حاملة عرش

از عقب انحضرت ند وچیزے از عالم خلق ومخلوقات نه
خالق از هیکل توحید خارج وانیست عرش آدمی
حجو بیت المقدس که ارواح مؤمنین از یمین ان محشور
می شوند وارواح کفار از یسار ان کما ورد
فی الآثار و باطن ان معنویه است واز حیثیت معنویت
باطن خود تغیر در ازل وابد ندارد زیرا که باطن
معنویه انصورت نفس قدسیه کلیه ملکوتیه
مجرده اوست وصورت روحانی ملکوتی دارد
که صورت دارد وماده ندارد مانند صورت
در آینه وآب وببرهان المجرد لا یبید فنا بردار نیست
تا حق تعالی بوده است بوده و تا باشد هم خواهد بود
بعد انحضرت علیه السلام فرمود انصورت از تعین
هیولای هیولات و فاعله مفعولات است زیرا که عاقله
مجرد است از برای تمام موجودات جسمانیه جوهر

وموجودات ملکوتیه وملک
وملکوت اسفل وعالم وصل
عالم وحرکات است که خروج
از قوه بفعلیت باشد که
علل ازان صورت ومعنی
ظاهر شده اند وحرکت دستو
از مصنوعات بجهت تحصیل
کمالات خود وانصورت
انتینه علت هر علت است
چه علل سماویه وارضیه
از علل فاعلیه وصوریه و
مادیه وغائیه تمامی ازین علت
العلل ناشی می شوند زیرا
که ابن علل کونیه واسطه

فیما بین خود وعقل کلی ندارند بجز نفس قدسیه
کلیه الهیه که از حیثیت تجرد از ماده تناسب
با عقل کلی دارد واز حیثیت مصور بودن نفس
بصورت تناسب با اشیاء وعلل سماوی وارضی
دارد پس نفس قدسیه کلیه معنویه صورت ازعینیه
علت العلل است چنانکه کواکب فلکیه را آباء
علویه وعلل حادثات میدانند وحرکات مستدیره
انها را از برای تحصیل کمالات انها میدانند
پس بدانکه اجرام وصور انها تمامی از نفس
معنویه صورت ازعینیه صادر شده است واین
نفس کلیه مبدا نفوس وصور انهاست همچنین
حرکات انها بالتمام بسوی این نفس است تا انها
نمایند کمالات نفسانیه خود را از وجود خود
که نفس معنویه انحضرت است پس این نفس

کلیه معنویه علت علل
سماویه وارضیه وحرکات
انها میباشد ولهذا فرموده
لو خلت لخلت یعنی اگر
خالی شود از حجت
وارض کره زمینی وعلی
خلاف انند که هر اینه منقلب
الهی است هر اینه سلب وان
مقلوب هی اهلها الا اعظم
که حضرت مولی الانام
امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده اند که اکرمکم
... کم دنیای سماوی
بالسماوات والارض ان هی اینه
جواب ... کم در اقل

ترغيبه مصرح كه حق تعالى الملائكة
چون فراط هدايت وشخصيت
انصورت كه نفس كليه قدسيه
معنويه اينصورت انزعيه است
مرادش كه نفس ملكوتيه
انجه بحق بحسب نيست حق
انجه انز كاالاحد نفس مذكور
باانحضرت ميفرمايد حسبت
بصورت انزعيه كه مشتمل بر
ان نفسست ومعنى اين بر حضرت
ميدهد چنانكه فرمود
بعد ازان يعني بالااثار ان نيست
دربلكه سر عالم كون وعالم
ملكوت است كه اينعالم صورت

ازلحمه يعني در چشم برهم زدني زيرا كه زواهر آيات
وقوام ودوام انها بدست مبارك حضرت حجة الله است
وبنفس مباركه انحضرت قائم است بر نحوي اينكه فيض
خود را كف كند وباز دارد از انها خراب وفانيند +
فعليهذا انحضرت انزعيه ونفس كليه معنويه او
علت العلل ميباشد چنانكه حضرت رسول
صلى الله عليه واله تصرف در ارضيات وسماويات
فرمود قمر را باشاره انكشت منشق فرمود وشمس را
از حركت انداخت وهمچنين حضرت مولانا الاعظم
امير المؤمنين عليه السلم رد شمس فرمود باشمس
تكلم نمود وجواب انحضرت داد كه انت الاول
والاخر والباطن والظاهر وانت بكل شيء عليم
وانحضرت فرمود لابعد هاستر يعني نيست بعد از
اينصورت ستري وغير از ان چه خبر است اينصورت

انست وملكوت الهيه بتمام اين نفس كليه قدسيه
معنويه انحضرتست كه در اينصورت انزعيه
ظهور دارد وعالم ملك دنيا وكون بالتمام ظهور اين
نفس كليه عظيمه قدسيه است وچون عالم ملكوت
مستور است اما عاري نداريم وبجهت صورت تناسب
با عالم ملك دارد وانواستر عالم ملك كويند وليكن
جبروت ولاهوت را ستر عالم ملك نكويند بجهت بعد
تناسب با عالم ملك لهذا انحضرت فرمود بعد از اين
صورت انزعيه كه مقصود معنويه است ستري
از براي عالم ملك نيست چه عوالم ضياء وظل كه
جبروت اسفل واعلى است كه روح اعظم وعقل
كل باشند چون مجرد از ماده اند مطلقا انها را
ستر عالم ملك نكويند بلكه بطن البطون وسر الاسرار اند
وانرسنخ وجنس عالم الله ومجردات صرفه محسوب

با عالم انزعيه كه انواع
مباركش منشا الدرعين
معنويه فرمود بلكه دارد
معنويت واحتمال الاشياء
انصورت بعد ها است
ومباركش مشتمل بر
كه چون اينصورت
مراتب انزعيه ازاد
انصورت اين است
فرمود نيست بعد از ان
يعني تمام اسرار در اينصورت
ميباشد وپس از ان ستري
بر ان نيست وبانكه

تمامی اسرار آنست بعد از آن یعنی در عالم کون پس از آن
سری نیست بلکه هر چه هست همین صورتست و پس
که صورت تمام اسرار باطنی خود اوست در عالم کون
واین عالم بالتمام رو بآن مینمایند واز او طلب اسرار و
فیوضات مینمایند والکل بعد انحضرت فرموده
داند وبر خورد نمی شود باینصورت انزعیه مشتمله بو باطن
معنویه خود مگر حق تعالی زیراکه نفوس کلیه
فلکیه وانسانیه وجزئیه بالتمام از انبیا واولیا
چون در تحت این نفس کلیه معنویه اینصورت
انزعیه اند که صورت حضرت حجة الله است ومصنوعات
صنع نفسانی ومفعولات فعل ملکوتی این نفس
کلیه معنویه اند عاجزند از دریافت حقیقت خود
زیراکه هر صورتی پی بحقیقت خود نتواند برد
واز ادراک حقیقت خود کما ینبغی عاجز است

یعنی عارف بنفس قدسیه
کلیه معنویه وصورت
انزعیه یعنی حجت که وجه الله
اعظم است بلکه مصدر حق
جل وعلاست که خلاق ومبدع
البادیء اوست واین حکم
باحادیث نبوی صلی الله علیه
وآله مطابقت که فرموده یا
علی شناخت تو امکن من
وخدا وبعد انحضرت فرموده با مفضل
والجمله آنکه دانسته شود
آنکه صورت انزعیه که گفته است
ظاهر من امامت ووصلت است
وباطن من غیب منیع لایخاف

که امتناع دارد از ادراک غیر وی را ولهذا ادراک کرده
نمی شود اینصورت انزعیه نیست کلیتا وحقیقتا بار
ونه حضرت باری وخالق سوای انست بلکه حضرت
باری نفوس حقیقت اینصورت میباشد وچون گفته
شد که این نفس کلیه معنویه وصورت انزعیه
انحضرت مبدأ نفوس وصور کلیه وجزئیه عالم غیب
وشهادتند شاید توهم رود که باری وخالق
حقیقی نفوس وصور عالم ملک اینصورت انزعیه
ولطیفه معنویه نفس کلیه حضرت حجت علیه السلام است
وحال آنکه باری وخلاق حقیقی تمام عالم ملک
ودنیا حق جل وعلاست لهذا انحضرت صادق
القول فرمود اینصورت انزعیه معنویه کلیه
نفس قدسیه مجرده آن نه باری وخالق مطلق
عالم کونست ونه باری وخالق غیر از آن زیراکه

خالق وموجد ...
انست که ...
عماده وعلت ...
وتوانند اشباه ...
بمعنی وجود ... وخالق
این معنی انحصار ...
واجب تعالی وجود خالق ...
خلقت مشتق است ...
وآنکه از رح کردن اشباه ...
... علت تامه ...
وخالق نامند ونفس کلیه
قدسیه ملکوتیه وصورت
انزعیه انحضرت چون ...
سلسله علل بالطبیعه ...

٧ حضرت عیسی

مفلی

اخیر علت تامه است ومظهر فعل الهی است وعالم او را
که ملکوتست عالم فعل نامند لهذا باعث ومقدر
نفوس کلیه وجزئیه ومواد انها میباشند که هر
نحوکه خواهند تصرف در انها نمایند وتحویل
مادهٔ کلیهٔ خود را بهر صورت که بخواهند بحسب
استعداد انصورت نمایند وبا ینجهة انحضرت را
صورت ازغیبه وهیولی الهیولات وفاعله المفعولات
فرمود وعلیهذا بر نفس کلیه معنویه صورت ازغیبة
حضرت حجة الله در سماوات وارضین باعث و
مقدر وخالق وباری اطلاق میشود چنانکه حضرت
رسول صلی الله علیه واله در تفسیر کلام
حضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه الصلوة
والسلام که فرمود انا خالق السموات والارض
فرمود یعنی من باعث خلقت انها یم نه خلاق وحقیقی

وعلت تامه انها یم حق این صورت
ازغیبه ولطیفه معنویه این که
نفس قدسیه کلیه حضرت
حجت علیه السلام هست
باری وخلاق حقیقی وموجد ذات
عالم کون ومکان است
بدانکه حضرت خلاق [illegible] وموجد غیر [illegible]
حقیقی وباری اشیا حقیقت
وبعد الصورة نیست چنانچه
فرمود باطن من غیب منیع
که ادراک نشود وحق
انحضرت لسان باطن حقیقة
خود لسان الهیست فعل خلقت

نبت بخود میدهد وباذن ربی در تمام فقرات
خلقت واحیا واماته ورزق که در خطب عدیده
نسبت بخود میدهد داده است وفرموده است
اشاره بانکه در این افعال من واسطه میان
ذات واجب وخلایق میباشم چه من بحسب مقام
نفسانی معنوی خود مظهر فعل واجب تعالی هستم
بحسب مقام ضیاء وظل که روح کلی وعقل
کلی من است شانم اجل از خلقت نفوس وتقدیر
صورتست چنانکه ذات اقدس احدیت که مبدا
وجود وحقیقة الحقایقست شانش اجل از خلقت روح و
اختراع عقل کلی است بلکه مخترع انها مشیت مطلقه
ونور ذات واجب تعالی است وذات حضرت احدیت
جل مجده مبدع مشیت است وفاعل الفواعل ومبدا
المبادی وعلت العلل است چنانکه ماثور است

خلق الله الاشیاء بالمشیة
والمشیة بنفسها وچون بالذات
جل مجده منیع الله [illegible]
محلیت او بحسب مراتب [illegible]
است در بعضی [illegible]
فاعل [illegible] واسطه [illegible]
ودرجات فاعل علل [illegible]
است وموجد فاعل
است وسایط خلقت فاعل
خالق وباری باذن وقدرت
اوینند جل مجده بس بارئ
بالحقیقة غیر از بصورت ازغیبة
ونفس کلیه معنویه [illegible]
نیز که بارئ حقیقی [illegible]

وحقیقت اینصورت انزعیّه ومعنویّه آنست وصورت
وظهور حقیقت باری جلّ مجده همین صورت انزعیّه
ولطیفه معنویّه آنست وپس بعد آنحضرت نسبت این
صورت انزعیّه را با حضرت باری حقیقی جلّ مجده که
ذات اقدس ست بیان فرمود که اینصورت انزعیّه
مبارکه که حضرت باریست بر حسب اثبات
ایجاد وعیان ویقین وتعیّن یعنی اینصورت مبارکه
دلیل اثبات باری وواسطه ایجاد باری وسبب
شهود وعیان باری وباعث یقین بباری وعلت
تعیّن وتقدیر کردن حضرت باری مر موجودات
واشیاء عالم ملک را پس چون جمیع نسبت واضافات
واعتبارات حضرت باری بخلق تعلق باینصورت
مبارکه ولطیفه معنویّه است گویا اینصورت
بعد فرمود نیست اینصورت خود حضرت باری

کلیّه وجمعیّت واحصان
واحاطه حضرت باری بغیر
فارق وجمع اینصورت آنحضرت
باری حقیقیّه کلیّه باری
وجمعیّت باری ومحصور
ساختن باری واحاطه آن باری
بو اینصورت حسّت بر وکالت حضرت
باری وجهت واینصورت
مربوب وربّ جامع وکل و
محیط وحاضر مربوب خود او
مربوب موصوف باین اوصاف
نیست پس باین جهات اینصورت
انزعیّه مبارکه حضرت
باری نیست فلنقص بعد

مفضل گوید گفتم ایمولای ما زیاد فرما شرح مطلب
را که مرا پس بتحقیق دانستم از فضل ونعم تو انچه را
که قاصر بود از وصف آن آنحضرت فرمود ایمفضل سؤال
کن از انچه میل داری عرض کردم ایمولای من
اینصورت انزعیّه اینچنانیکه می بینم برمنا بر دعوت
میکند از آثار صفات وذات خود بسوی حقیقت
ذات خود بباطن معنویّه خود که نفس ملکوتیّه
اوست وتصریح میکند بلاهوتیّت ذات خود
گفتی از برای من که اینصورت نیست کلیّه باری
ونه حضرت باری غیر آنست پس چگونه دانسته
شود حقیقت اینقول فرمود یا مفضل این صورت
مذکوره واقتران بیوت نور خداوندی وقمیصها
ظهور پرده کار لسانهای عبارت وتعبیر از ذات
وصفات ومعدن اشارت حضرت باریست که محجوب

تنا اختیار آنست تو را با اینصورت
وثبوت صورت آنرا بخود ودر آن کرده
آنست تا آنرا اینصورت وثبوت بود
جوهر ذات خود پس اینصورت
مبارکه آنحضرت وثبوت
نه حضرت باریست ونه او جل
جلاله غیر اینست واطلاق بروت
فقط که جمع آنست بر صورت
انزعیّه مبارکه آنحضرت که مفرد
آنست بر ملاحظه کلیت وجامعیت
آنحضرت است مرتبه ظاهره
خود را ومنظور وصورت مبارکه
تمام حضرات محمّد وآل محمّد
علیهم السّلام میسّر حکم

کمال تمام ایشان مثل آنحضرت است در صفاتی که مذکور
گردید مثل قوله تعالی الذین یقیمون الصلوة و یؤتون
الزکوة و هم راکعون که در شأن حضرت مولانا
امیر المؤمنین علیه السلام ظاهراً وارد آمد بعد حضرت
امام علیه السلام فهو محتجب است حضرت باری
بنور خود و ظاهر است بتجلی و جلوه خود در مراتب و
درجات ما تحت ذات خود هر کس میبیند و میشناسد
حضرت باری جل مجده بحسب معرفت خود و بزعم خود
میکند باو بر مقدار طاقت خود پس بعضی از خلق او را
ببینند حضرت باری جل مجده قریب و بعضی میبینند
او را بعید از خود و حال آنکه او با همه است و بی همه و هو
معکم اینما کنتم و منزه از همه است لیکن قریبست
با آیات و ظهورات کبرای خود و بعید است بذات
خود و مشهود است با آیات خود و معروفست بظهورات

خود چنانکه در اول حدیث ذکر شد که دلیله آیاته و وجوده اثباته و معرفته توحیده و توحیده تمییزه من خلقه و حکم التمییز بینونة صفة لا بینونة عزلة و بینونة ... است که قریبست در بعد خود و بعید است در قرب خود چون اختلاف در قرب و بعد حضرت باری جل ذکره بحسب اختلاف در معرفت و طاعت و عبادت است ... مفصل ... اعظم ...

اگر خواهی بیابی سر توحید | شنو از منبع عرفان و تایید
چه چون کردی تجلی ذات اقدس | بذات خویش از آن نور مقدس
عیان گردید رتبه واحدیت | افاضت کرد سر ذات احدیت
احد گردید ظهور از نور واحد | بواحد آمد اوصافش عاید
بدان فصلی میان این دو بود | احد را لازم آمد نور واحد
تو از فصل که شد با سکونش | بدان اتصال کاف و نونش
کجا این نور با ذات فصل است | چو این دو نور با ذات وصل است
قیام ذات حق با ذات باشد | قیام نور با الذات باشد
تو این مطلب ز قول صدق حق دان | ز قرآن کیف مد الظل تو بخوان
جعلنا الشمس برو دان دلیلست | چرا گفتی و قال و قیل است
چو نور شمس کز قرص آسمان | احد دارد بواحد جز تباین
بحکمت نیست بهتر زین مثالی | برای نور با الذات عالی
لآلی بحر عرفان زاده قرآن | اگر اسرار بکف دریابی عرفان
بدان حق عرفان خدایت | همین سر را که دانستی نهایت

بدانستیکه وجودات ... الذات آن ذات ظاهر شد ... و ظل ... آیات ... بدیعه ... جهان ... کرانست ... مقاما ... علی مقتضی ... بلی آن علم ... و در ... صفات ... خلیفه ... جگشته مظهر ذات

چه صورت علت هر علت آمد
جهان بر عکس ظهور صورت آمد
نباشد بعد از این صورت دگر نیست
چو نفس قدسی از او دست عظمی
بدان این نفس قدسی سر عالم
که اندر بطن صورت هست مدغم
چو عقل و روح نوعی سر عالم
بعالم نفس شد سر مسلم
بدان کاین هر دو با بطن البطونند
برای ملک و حدت چو حصونند
تناسب نوع ایشان با بکثرت
بدان کثرت که با وی وحدت
نباشد خلقت ایشان با عالم
که کرد نفس بعالم سر اعظم

بدیع الذات در ارض و سماوات | چو حق را مظهر ذاتست و آیات
چو حق ز آیات آرد یافت صورت | بصورت تافت وصف از حقیقت
بطین از علم و از شرات از نزعد | بر عید الهای وحدت صحرا
در انشه چار توحید آگاهست | ز ذات و وصف و فعل آثار ظاهر
بدان کاینصورتش ظل و ضیا است | مدان کان از تغیر یا فنا است
ندارد صورت حقش تغیر | با زمان یافت تغییرش تعذر
نه تغییرش در ازمان سابق | نه تبدیلش در ازمان لاحق
بظاهر گشته وصفش از حقیقت | بباطن جسته وصفش تعلق
هیولای هیولا نیست صورت | به معقولات فاعل الضرورت
حرکات تمام اعلا و اسفل | بسوی صورت و معنی تحول
کمالات همه افلاک و اکوان | شود زین صورت و معنی عیانا
بدان معنی جهان این چهر ذات | که در وی جمع اسماء و صفات
بود قلب جهان وجه خدا | که با وی روح و عقل از وی ستوده
از اینش گفتا یظل و ضیاء است | که با وی عقل و روحی از هدا است

نه هر کس در بلا او را عاشق آمد
نه هر کس کمالش ثانی آمد
با وصاف عاشق این صورت آمد
نه هر کس خدا را مهلت آمد
نشانش جهد ذات حق در هر دو عالم
چه وجه ذات حق در هر دو عالم
بود این صورت زیبای آن
بدان با رسالت درصفا تش
جو باشد مظهر اوصاف ذاتش
بدانش مظهر ذات خدا وند
نه مثلش با بعالم جز بمانند
اگر عاشق تو بر وجه خدا
نجاتش بعالم خود چه کو
بهیچ جا او و ترک ما سوی کو
چو حق نیز یافتی در دل اهل او

ولیکن نفس کل را هست نسبت | بعالم هم بصورت بالضرورت
چه تدبیر همه عالم بانست | ز نفس کل همه عالم عیانا
بباطن نفس عقل اصول هستی | همه عالم از این صورت عیانست
بداند سر او جز حق تعالی | همه مخلوق خالق هست دانا
بگفتا مصطفی با مرتضا این | که عارف نیست او را جز خدا دین
دگر فرمود انسان صادق | مفصل را که از بند خلایق
ها نص رسالت گفتی ظاهر | امامت و وصی بر جان ظاهر
ولیکن الهم غیبی منیع است | که ادراک هر مدارک رفیع است
بدان کان نسبت حق با اسما | نه باری غیر این صورت شماری
چه حق را واسطه اثبات و ایجاد | عیان ذات حق و اعظم اشها
بدان این صورت زیبای آکرم | شهود ذات حق در هر دو عالم
بدان علت تعین و تقدیر | نه حق بر خلق عالم نی بتدبیر
بیقین که بی حق هر کس بد | صفات حق از او دید و شنید
از این صورت همه اوصاف خود | ندیده نه شنید از اهل دنیا

خدای عالم و آدم هستی / چو او را یافتی دانی تو هستی
چه خوش فرمود آن پیر دانا / که در عرشست او را آشنایی

من خدای عالم و آدم یافتم / از چنین آدم ولی کم یافتم

شها من عاشق غمخوار مسکین / ز عشقت نیستم دنیا و فرزند
بجز تو در دو عالم من نخواهم / تویی در دین و عقبا پناهم
بجز روی تو مقصودی ندارم / بجز ذات تو معبودی ندارم
بمعبودی چو از سر آمد درون / دل من مشتعل چون بحر مسجور
نه کرد مصطفی از بحر عمان / ز نار الله موقد وصف آن
اگر بر آتش دل شاعر آیی / بیابی لذت عشق خدایی
چه گویم حال از گفتن برون نیست / چه سازم قلب من در نار ای دوست
شنیدی خوب بار یا صورت / بدان بعد از تن نبادی بالضرورت
ز حق کلیت و جمع احالت / معانی هست با اوصاف صورت
ازین رو هست صورت غیر ذاتی / چسان صورت تو باری می شماتی

چه باشد جامع و کل اعظم
محقق رب و معبود و جهت ذات
... نه بار ای ... غیر صورت
نه صورت بار ای ... بالفرق
... صورت مشتاق ...
... عالم
شد مرد انا بفضل بود حق من
... عاجز ز تصنیفش بگفتن
... هرچه میخواهی ... سل
بیان ... روایت
... مطلق حق ... بفضل
عن ... فضل و احسان

که گفتی صورتی آنرا هویدا / کند بر ذات خود وصف ذاتش
بلا هویتش بر ذات اشارت / کند از معنویت هم عبارت
همین صورت نباشد غیر ذاتی / نه بار ای غیر صورت شماتی
چسان یابیم از معقول حقیقت / حقیقت کی ز معقول آید بصورت
بگفت این معنی کامل مفصل / بیاب از قول من شرح مفصل
که صورتها همه آیات ذاتند / بذات حق تجلیات ظهورند
لسانهای عبارات خدایند / برای اهل بینش حق نمایند
حجاب خویشتن فرمود شان حق / دلایل کرد شان بر ذات مطلق
نه این صورت بدان ذات خدا نیست / نه ذات حق از این صورت جدا نیست
بیامد محتجب ذاتش بنورش / تجلی کرد در عین ظهورش
همان نوری که بد ذاتش تثبیت / حجاب ذات خود شد در تثبیت
عیان گشتی چو نور از ذات مخفی / ظهور ذات شد نور تجلی
همان نوری که ذاتش را حجاب است / ظهور ذات از آن چون آفتاب است
بقدر معرفت هر کس ببیند / خدا را زو کل قربت بر چیند

... بعد از ... لطافت ...
ازین ... بیان ...
... معرفت ... بعض ...
بیاید ... بعد از ... بعض ...
بصورت جهل ... نقص ...
غرض شاه بدیع الذات ...
نه حق آمد ... در ...
اگر چه شاه محبوب ...
غرض از خلقت آن ... آیات حق دان
مراد ... خلق
برای ... وجه خدا
اگر تو طالب ... جوینده
در ... نیست ...

هر آنکس در خوشی این جهان شد
سرش از آتش عقبی نهان شد
هر آنکس کو برنج در ناخوشی شد
بود آخر بعقبی سرخ و شادان
بدان سر جهان را ای معنی جو
بصورت می نیاید دل نظر کو
ولی آنکس که بینا و جهانست
نه در نقشهای آن جز آشکار است
چه در نقشهای آن جز عارف آشکار است
بچشم عارفان در حضور است
بوجه که گشاده است و غایت
که ظاهر نشود اندر نهایت
مثلا از عارفی شخص مکاشف
جه خود بدید از نور عارف

غنیمت دان ولای شاه اولیا | برای معرفت بر حق وارشاد
اگر دانی چه کیست تو داد | ز فضلت با بخود بر بر و بکشاد
نیاری غفلت از حق نیم آنی | نباشی فکر اسباب زمانه
چرا سید ولیت بعالم جز حق است | نصیب عارفان با عز است
نگردد چشم بند حق بعالم | بسان صورت و معنی آدم
یکی آن عارفی یک گروه بیش | خدا را دید ای دار تایید
بگفتا ای خدا را من بدید | ببین کل گر وصال خود بجید
بگفتش او چسان دید خدا را | چسان حسنش بتو شد آشکارا
بگفتا دید مش دو بحر دارد | یکی از آتش و یک ماء بارد
بدید مر بحر آتش در عینش | یسار تن بحر آبی بد تو بیش +
هر آنکس کو بر آتش در بیش | بر آورد بی سر از دریای آبش
دگر کس چو خود ز دریای آبش | بر آورد بی بو سر داز آتش
بدان کاین رمز اسرار جهانست | که مشهود قلوب عارفانست
بود مقصود از این آب و آتش | خوشی این جهان و ناخوشیش

ببیند غرق نعمت کل آن است
ذخیره ولیک او در بیان آن
بیکرده وظیف او قبر
شود وجد خلد او را
با آنکه چشم بیند هست دین
علیم معنی در دین حق بین دان
بدنیا نبرد فکر وقت خود ان
که دنیا عقبی است آبادان
ولیکن آخرت یا بان نداند
بیکی آن نیک و بد مقعد بجان
بود مثقال ذره خیر با دان *
با مثقال ذره شر آرد
بر بیند بوعده از دنیا اثر
جزای نیک و بد بهر دو ظاهر

کند یکتا چو در جمع موال | که او را نصیب مدد و مال
چو مرد و مال و گرد ند قسمت | بدیدش سالک آن نور بصیرت
که در برزخ ز کردار و بجوش | یکی قصعه کشا فاتن بر پیش است
ملایک با مقامعهای آهن | بکوبندی بفرق مرد کاهن
که نوشن جان کن این غایات ز رها | که بهر ز خام شد بدنیا
پس خوردن تغوط باز فرمود | ز زهد نداشت که بتو مدفوع
چو مدفوعش بخورد آمد تا جو | شد آمد فوع آن زی باز ظاهر
ملایک بوده در تهدید تا جو | همین کارش بد اول تا با آخر
بداند آنکه را عقل متین است | که این کشف از سراپرهای دینست
چرا نیست گر دهد حق بر خلق حجت | که هر کس بیند اندر غایط خواب
بداند آنکه نزاید بدستش | که او دیوانه یا هشیار و مستش
سراسر جمله دنیا اینچنین است | بر بیند آنکه را عین الیقین است
ولیکن انکه دنیا بالضرورت | بخواهد باشد از اهل حقیقت +
ذخیره او بیابد علم و عرفان | ز جان و دل زدش سهر و عرفان

تعالی عمّا یاین عن المعنی وصفا عمّا فقال علیه السلام الم تسمع الی قوله ظاهری امامة و باطنی غیب منیع لا یدرک قلت یا مولای و باطن المیم فقال نور الذات وهو اول الکون و مبدع الخلق و مکوّن کل مخلوق و متصل بالنور و منفصل المشاهدة الظهور ان بعد فقرب و ان نای فمجیب وهو الواحد الذی ابداه الاحد و الاحد لا یدخل فی العدد فالواحد اصل الاعداد و الیه عودها و هو المکنون

یعنی حضرت امام صادق

امین علیه السلام و الصلوة فرمود ای مفضل بدرستیکه صورت آن عینیه مبارکه که نور ذات حضرت منیر و قدرت حضرت پروردگار قدیر است و چون سابقا فرمود تلک بیوت النور یعنی خانها و محلهای نور است حال میفرماید این صورت مبارکه

جز تو من هو انکه کن
بانزعی بنی و عقیر است
حبیب حق و محبوب خدا واقف
همه حاجات وی از حق رواشد
قال مولانا الصادق
علیه السلام یا مفضل ان الصوق
نور منیر و قدرة قاهرة
مولاک رحمة لمن آمن واتقی
عذاب علی من جحد وانکر
لیس وراءه غایة و لا له نهایة
قلت یا مولای فالواحد الله
هو محمد فقال علیه السلام
هو الواحد اذا سمی و محمد
اذا وصف قلت یا مولای

ولی چیزیکه یذهب سیئات است | بدان حب علی کان حسنات است
درین دنیا که اکسیر چنین است | که فخر اولین و آخرین است
مشو از کیسه دین خویش غافل | که هالک میشوی اندرین ... بل
غرض از مقصد صادق همین است | شناسائی تو بر سر دینست
که سر دین مدان جز از شاهان | که ایشان حق و با حق نمایان
اطاعتشان اطاعات خدا یست | محبتشان بهر درد دوا یست
محبتشان مزیل هر معاصی است | بمحشر شافع از حق بهر عاصی است
برای اکسیر حق دان بها است | که فخر انبیاء و اولیاء است
چه هر کس حب شاهان را بورزد | بجان و دل ره حق در نوردد
خدا دان خدا بین گردد آنکس | شناسای خدا او باشد و بس
درین ره هر کس اکسیر بها یافت | ز ربطش با قلوب اولیا یافت
شوی بر اولیا شاکر تو عارف | بیا به اصل اسرار معارف
بیا در حب ایشاهان فنا شو | پس آنگه عارج ملک بقا شو
طریق و راه سر دین چنین است | بجو از من ترا گر درد دین است

که مراد نور رشتیت باشد و منیر بنور رشتیت اطلاق
می شود بعد فرمود و قدرت حضرت قدیر است
یعنی اینصورت ازعیه قدرت ذات قدیر است
و ممکن است که مراد از قدیر نور رشتیت باشد
زیرا که مظهر صفات کمالیه ذات احدیت است و
جامع تمام صفات کمالیه اوست جل مجده اما چون
ظهور اینصفات کمالیه بطور تفصیل در اینصورت
مبارکه ازعیه و نفس کلیه معنویه ملکوتیه
صورت پذیرفته لهذا اینصورت را قدرت اسم اعظم قدیر
که نور مثلیت است فرمود و صفات کمالیه احدیت
تا در مراتب اربعه تفصیل نیابد در مظهر شهود
و صورت مبارکه ازعیه که صاحب ملکوت و مستولی
بر عالم ملک و شهادت است مشهود نگردد بر این
جهت صورت مبارکه را قدرت قدیر فرمود یعنی ظهور

قدرت قدیر است بعد فرمود
و ظهور هولای قدیم است یعنی
اینصورت مبارکه ازعیه
ظهور هولای قدیم است که
سابقا ذکر فرمود که هولای
قدیم نور علیا مثلیت میباشد
و وجه آنکه اینصورت مبارکه
ظهور انحضرت است آنست که
فرمود تلک قمیص الظهور زیرا
که ظهور صفات جمال
و جلال ذات احدیت به
حسب عبودیت و اجمال ذات
و صفات از خود ذات بلا واسطه
محالست و از نور مثلیت ظهور

نیز محال است زیرا که غیب ثانیست و همچنین در
مرتبه ضیاء و ظل که دو ذروه علیاء و اسفل
جبروتست و مسمی بروح کلی و عقل کلی است
نیز بتفصیل نیاید و مشهود نگردد بجهه تجرد و
بساطت انها مگر در مرتبه ملکوت و نفس
معنویه ملکوتیه کلیه که صاحب صورت ازعیه
کلیه است و محضر و مظهر شهود و تفصیل صفات
کمالیه الهیه است تا توانند خلایق با بصار و حواس
ادراک آثار قدرت و جمال و جلال حضرت ذو الجلال
را در این لطیفه معنویه باطن آن نمایند باین جهت فرمود
اینصورت مبارکه ازعیه ظهور هولای قدیم است
زیرا که ذات احدیت و ابیت نور و صفات کمالیه
انحضرت را مشهد ظهور است و بر آن تمهید اینمقدمه
غامضه فرمود اینصورت مبارکه رحمت است از برای

کسی که ایمان آورد و اطاعت
ولایت او کند تا آنکه اینصورت
مبارکه ازعیه و نفس کامل
حضرت قدرعلی و نور جان ذات
احدیت و ولی الله است و علامت ولایت
کسی که انکار نماید ولایت
و سلطنت اینصورت مبارکه را
بر تمام موجودات و اشرف و
از تمام مخلوقات بر آن رحمت
و عذاب در وصفت جمال و
و لطف و قهر اینصورتست که
از عینیه الهیه است و مظاهر
گردید که ظهور تمام صفات
کمالیه الهیه باید در مشهد

و محض کامل اینصورت مبارکه بر حسب تفصیل جلوه
گر گردد پس ظهور رحمت بر مؤمنان و شیعیان و نقمت
بر اشقیا و کافران از اینصورت انزعیهٔ مبارکه است
زیرا که خمیرمایهٔ رحمت و غضب جمال و جلال حضرت
احدیتست جل مجده و آنحضرت در خطبهٔ عظیمه فرمود
انا الغفور الرحیم و انا العذاب الالیم بلکه حضرت
امام علیه السلام فرمود نیست ورای اینصورت
مبارکهٔ انزعیه غایتی و نیز از برای اینصورت نهایتی
زیرا که مقصود از خلقت معرفتست و از حدیث شریف
قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت
الخلق لکی اعرف ظاهر میشود که غایت خلقت معرفت
ذاتست بصفات کمالیهٔ ذاتیه و بیان کردیم
که صفات کمالیهٔ الهیه بر نهج تفصیل معروف
و ظاهر نمی شود در هیچ مرتبه از مراتب اربعهٔ مشیت

غرض از مشیت خلقت حاصل و مقصود

مذکور در مشهد عظیم از تخصص
کریم ملکوت معنویه و
نفس کلیهٔ اینصورت مبارکهٔ
انزعیه که محل بروز تفاصیل
صفات و مشهد شهود تمام
خلایق و برایاست چون غایت
خلقت که معرفت ذات
احدیتست بصفات کمالیه
نیست مگر بوجود و شهود
اینصورت مبارکهٔ انزعیه
که مشهد و محض ظهور
و معرفت صفات کمالیه
است و در مراتب اربعه
فوق اینصورت مبارکه

که ذکر آمد غایت خلقت که معرفت صفات الهیه است
صورت نیافته فعلیهذا ورآء اینصورت مبارکه
غایتی نیست زیرا که در مراتب ثلاثهٔ نورانیت و
روحانیت و عقل کلی که نور و ضیاء و ظل است
تفاصیل کمالات و صفات الهیه بظهور نیامده
بلکه بر نهج اجمالست و اعتبار عقلست و کثرت
صفات مفصله یافت نشده تا توانند این مراتب غایت
از خلقت و محل ظهور معرفت صفات باشند و باین
جهت اینصورت مبارکهٔ انزعیه و صور مبارکهٔ
ذریهٔ طاهرهٔ آنحضرت اعراف الهیه نامند و سبیل
محمود و میانهٔ جنت و نار که از دو سمت یمین
و شمال که دو جهت اعلا و اسفل این نور است
منتهی بجنت و نار که دو مظهر جمال و جلال
و لطف و قهر الهیند شوند و عرفات و اقفیه ایشانند

و رجال اعراف نیز از این جهت کلمهٔ
تنزیل بقوله تعالی و علی الاعراف رجال
یعرفون کلا بسیماهم فرمود
و اما قول آنحضرت که ورای
اینصورت انزعیه مبارکه
نهایتی نیست زیرا که
ملکوت و سلطنت و استیلا
خدا و ند بیت بر تمامی عوالم
شهود و عالم ملکوتیه
بنا بر مقتضیات حسب مواطن
و چون اینصورت بود سلطنت
مقتدر الاست اسم جلال مجده
و نیز ذات احدیت جل مجده
که نهایتی نیست لهذا فرمود

چون مبدأ كثرات امكانيه است وخود داخل
كثرات نيست واعداد وافراد امكان معدود است
نامعدود شود واحد ونسبت او با غيب الغيوب
احديت بيشتر است تا ما بعد خود گفته شده
غيب ثاني ودليل بر واحد بودن آن از حضرت
سيد الساجدين عليه السلام روايتست يا الهي لك
وحدانية العدد وبجهت آنكه فعل سائر في صنع
مطلق اختياري ارادي ومشيت مطلقه اراده
خداونديست وحمد بازاي فعل جميل اختياري است
اين نور پاك مقدس موصوف به محمد است بلكه
اگرچه محمد است بحمد ماسواي خود از مصنوعات
خود نيز اين نور حمد مطلق ذات احديتست زيرا كه
وصف جميل اختياريست بازاء اراده ذاتيه
كه جميل اختياريه است وحمد وصف جميل

جميل اختياري كه اسم
سوره حمد از ان ابتدا شده
خوانده در ميان آنحضرت دارد
اختصاص بآنحضرت دارد از آن
ولواي حمد نيز در آخرت مقام
حضرتست ودر قيامت مقام
محمود شفاعت بآنحضرت داده
بعد مفصل عرض كرد چون
مولاي من پس واحد وصف اسم
مباينت دارد واحد ...
اين نور مقدس فرمود با
وحقيقت آنحضرت فرمود
تشبيه قول حضرت امير

ابن عباس

بحسب معنى وذات نهايت ندارد واگرچه بحسب ظهور
صورت اين محدود ومتناهي است يا نظر نمي كني بجوره كه متناهي
ومحدود است واگر متصل نمايند او را بر خزانه
كوچكي بدريا هر قدر بخواهند آب از آن بر كشند تمام
نيابد وعارف بصير اگر صورت آن جوره ببيند
باطن آن را بحسب آثار ظاهره آن دريا داند واستبعاد
از عدم نفاد آب آن نكند همچنين دان حالت صورت
مباركه آن عين الهيه را كه وجه الله اعظم است
وآيت كبراي خداونديست چنانكه آنحضرت فرمود
وما لله آية اكبر مني ونيز فرمود ظاهري الامامة
وباطني غيب منيع لا يدرك اما اين خلق قابل اظهار
كمالات بينهايت او نيستند چنانكه بصدد
مبارك خود اشاره نموده وفرمود ان ههنا لعلوما
جما لو اصبت له حملة ونيز فرمودند سقط العلم وهذا

رسول الله وسينه
مبارك ... ادا نكرده ودست
... گذارده وابن عباس تمام
فرمود اي ... كه صورت
فضل صورت كرد وبر
الله زد بعد مفصل عرض كرد
اي مولاي من پس واحد آنكس
است كه او محمد است فرمود
بلي اين نور ذات اقدس وقتيكه
نامبرده شود گفته مي شود
واحد ووقتيكه وصف كرده
شود گفته مي شود محمد
پس واحد اسم اين نور پاك
ومحمد وصف اوست زيرا كه

المؤمنین علیه السلام را که اسم این نور مقدس است
آنکه ظاهر من امامت است و وصیت است و باطن
من غیبی است که ادراک نمی شود بدانکه اصطلاح
حضرات اهل عصمت خاصه حضرت صادق امین
علیه السلام در این حدیث شریف بروایتست که
اسم اطلاق فرموده اند بر معنی و حقیقتیکه
دالست بر مسمی و اول دلیلست از اسم ملفوظ
و مکتوب و چنانکه مسمی را که نور مبارک
ذات اقدسست و نور الانوار و حقیقت مشیت
است اسم اعظم ذات اقدس فرمود حال اسم این نور
اعظم را میفرماید صورت از غیبه مبارکه
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است که فرمود
ظاهر من امامت و وصیت است و باطن من غیب
منیع غیر مدرک بر بعقلست فعلیهذا مراد از غیب

غیر مدرک است که باطن صورت
از غیبت است همان نور
اعظمست که باطن و حقیقت
نور محمدیست چنانکه در
خطبة البیان فرموده منم
مشکوة که در آن نور
حضرت مصطفی است و در
قول حق تعالی الله نور
السموات والارض مثل
نوره کمشکوة فیها مصباح
المصباح فی زجاجة الزجاجة
کانها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة
لا شرقیة ولا غربیة یکاد

حضرت

زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله
لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله
بکل شیء علیم بدانکه مراد خداوند از نوری که
که مثل به مشکوة فرمود همین نور مقدس
حضرات محمد و علی و ذریه طاهرین است که مسمی به
الله است زیرا که لفظ اسم الله ذات مستجمع
جمیع صفات کمالیه است و این نور مقدس رتبه
وحدانیت و استجماع جمیع صفات کمالیه است و نور
سموات و ارض و هر بلند و پست است و مشکوة
این نور ابدان مطهره این نور را است که در
آن مصباح نفس کلیه ایشانست و انصباح
در زجاجه قلب صنوبری ایشان روشنست
و این زجاجه مثل کوکبی درخشنده است که
بر افروخته شده است از شجره مبارکه نفسیات

ایشان که نه از شرق عالم
ارواح و نه از غرب عالم اجسام
است بلکه از برزخ و جلس عالم
ملکوتست که برزخ بین
العالمین است یعنی نور
این نفس قدسیه کلیه ایشان
که کلیه عالم ملکوت
تابش بر زجاجه قلب ایشان
دارد مثل چراغ بر افروخته
شده و نور دیگست که در
زیت آن شجره مبارکه
نفسانیه روشنائی دهد
پیش از آنکه نار تکلیف ظاهرات
بان برسد پس نور آن شجره

مبارکه مستعلیست بر نور زجاجه قلب ایشان
که در مشکوة بدن این بزرکوار ان ساکن است
پس حضرت مولانا امیر المؤمنین علیه السّلام باطن خود
واکه غیب منیع لایدرک فرمود نور مقدس حضرت
محمدی برانست و بدن مبارک مطهّر خود را مشکوة
ان نور قرار فرمود و منظور انستکه صورت مبارکه
انزعیه انحضرت حامل سرّ نور محمدیست که فرمود
انا صاحب سرّ النّبی و باینجهت صورت مبارکه
انزعیه انحضرت ادلّ دلیل بر آن نور است و اسم
اعظم ان نور مقدسست و حضرت رسالت پناه ان
حضرترا باب علم خود فرمود که فرمود انا مدینة
العلم و علیّ بابها و لهذا حضرت صادق علیه السّلم
صورت انزعیه مبارکه را اسم اعظم نور مقدس
نبوی فرمود پس طلب انصاف باید کرد از منصفان

ابن امت و علماء اهل سنت
از فحسته ایا اسم اعظم و باب
مدینه علم حضرت رسول
اول و حامل نور سر انحضرت
است بالاتفاق و شایسته بخلافت
بنی هاشم ان لکالة کاسیة العری
انا مر امت هفت پشت
حلال زاده فالعجب کل
العجب فمن لم یجعل الله
له نورا فماله من نور پس
مفصل عرض کرده ام که
من باطن میم که اشاره
بحضرت محمد است چه حجت

انحضرت فرمود نور ذاتست که همین نور مقدس مسمّی
بغیب ثالث است و همان نور مقدس و غیب ثانی باطن
صورت حضرت انزعیه است که فرمود باطنی
غیب لایدرک پس محقق امد که باطن حضرات
مصطفی و مرتضی و ذریّه طاهره ایشان علیهم
السّلام همین نور مقدسست که مسمّی بنور الانوار
است و ناشی از ذات حضرت احدیتست و فرق
میانه این بزرکواران علیهم السّلام در مراتب
نور و ضیاء و ظلّ که بطون ایشانست نیست مکر
در مرتبه فیئی که نفوس قدسیّه کلیّه است
که از یکدیکر ممتاز ند علیهم السّلام الی
یوم القیام چنانکه انحضرت فرمود انا و علیّ
من نور واحد و علیّ منّی و انا من علیّ و حسین
و انا من حسین بعد انحضرت تعریف اوصاف

این نور مقدس اسم اعظم
که باطن و حقیقت قرآن
این نور کوا وانست و هو
که این نور مقدس است
اول موجودات عالم کون
و امکان و وجود مطلق
ابداع کننده خلق است
بدون ماده و مدت و
مکون و موجد هر مخلوق
و مصنوع است زیرا که او
فعل ساکن و صنع مطلق
ذات احدیت و ظهور
تمام مصنوعات بالتمام
از انصنع است چنانکه

ظهور صنع نیز از ذات صانعست بمفاد حدیث
نحن صنایع الله والناس صنایع لنا بعد آنحضرت
فرمود متصل بالنور یعنی واسطه فیما بین این نور
مقدس و نور ذات منیره نیست بلکه این نور
مقدس اتصال دارد بنور ذات اقدس منیره
اتصال نوری یعنی واسطه میان این نور مقدس
با ذات اقدس بجز نور نیست که آن عین این نور
مقدس است زیرا که سابقا ذکر آمد که این
نور مقدس از نور الانوار ذات اقدس جل مجده
است پس اتصالش بذات اقدس اتصال نوریست
و نیز منفصلست این نور مقدس از ذات منیره
تا آنکه مشاهده نمایند خلایق ظهور آن
ذات اقدس را یعنی چون حضرت احدیت خواست
ظهور ذات و صفات خود را از برای ماسوا

خود بتجلی فرمود با این نور
مقدس که اوّل ظهور
ذات اوست جل تجلّی و آن کی
جز بعد است این نور او
نظر و عقول عباد خود مرا
که غیب تا ابست حق
است بحسب اقتضای
مبارک بحسب ذات خود
است از عقول و ابصار
اما بحسب فعل خود که صورت
مبارک انبیاست بر
بقلوب و نفوس و ابصار
عباد است یعنی حق تعالی
رشته نور عظمت خود را

که حبل المتین خداوند است از عالم لاهوت که
اوّل ظهور نور اوست کشیده تا بعالم ملکوت که
عالم صورتست و از انجا بعالم ملک که عالم صور و اشباح
است و مصور ساخت نور مقدس و مجرد بی صورت
خود را بصورت خلیفه و حجت تا عروة الوثقی خود گردد
و حق تعالی مثال از برای نور مقدس خود قرار فرموده
شمس و نور آنرا بقوله تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل
و لو شاء لجعله ساکنا و جعلنا الشمس علیه دلیلا
تا تمسک و توسل جویند عباد با صورت مبارکه از جنبه
کرم و من تمسک بکم فقد تمسک بالله و هدایت و نجات
یابند بان و شناسا و عارف شوند بواسطه آثار و
افعال و صفات انصورت مبارکه بصفات و افعال
پروردگار خود که من عرفکم فقد عرف الله
و اعتصام جویند باینکه حبل ممدود از سماء وجوب

بعالم امر امکان نیست که من
اعتصم بکم فقد اعتصم بالله
لیس نظام اعتصام حاصل مصون
مبارکه انبیاء است و صور جلیله
نبی انبیاء ظاهر و آنحضرت و اعلی
که خلفاء و حجج بر خلایق
بیان تمام است که صورت
خود و هر کس انکار کرد و برین
الثبات و عناد و عادل و
بالثبات انکار کرد فعل و
صنع و مشیت حق را و انکار اثبات
در حق عباد خود و
انکار حقتعالی مباید

که و من جهلکم فقد جهل الله و من تخلّی منکم
فقد تخلّی من الله باین وجهه حضرت معصوم فرمود
اشهد انّی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم
مؤمن بسرّکم و علانیتکم لعن الله عدوّ آل محمّد من
الجنّ و الانس من الاوّلین و الآخرین و ابرء الی الله
منهم پس ایمان بخدا ایمان بسرّ و علانیهٔ این بزرگوارانست
و محبّت بایشان محبّت با حقّ تعالی است که من احبّکم
فقد احبّ الله و من ابغضکم فقد ابغض الله و از حضرت
رسول خدا مأثور است که سؤال کرده شد از محبّت
حقتعالی فرمود محبّت با این اصلع انزع است یعنی حضرت
علیّ ابن ابی طالب علیه السلام پس از انفقار امر سرّ و جهر معرفت علمی
و عقلی این بزرگواران فی الجمله حاصل شد امّا
معرفت قلبی شهودی ایشان موقوف بمجاهدات نفسانیّه
و متابعت تامّه کامله ایشان است بعد آنحضرت علیه السلام

فرمود در توصیف این نور مقدّس که از بعید نایی تقریب و ان بعد نایی تجیب یعنی اگر چه بعید است پس اجابت کننده دعوات عباد خود است و دور و قریب و مجیب است جمیع صفات صفات فعلیّه الهیّه است مثال ذلک و فعل الهی این نور مقدّس است و ذات احدیّت منزّه از این اوصافست که کمال التوحید نفی الصفات عنه پس اجابت کردن دعوات عباد صفت این نور مبارک مقدّس است و بعد آن

و بعد آن بعد مسافت نیست که باعث گردد عدم استماع
را بلکه بعد این نور مبارک بحسب عظمت و جلالت او از
ادراک عقول و افهام و ابصار است و گرنه این نور
مقدّس محیط است بر تمامی عوالم ما تحت خود از غیب
و شهود و بر اهل دعوت و مصنوعات خود که ذرّه
از قول و فعل و خطرات قلوب و لحظات عیون خلایق
از علم این نور که علم الهی است غایب نیست و بعلم فطری
ذاتی خود که ظهور علم ذاتی خداوندست محیط است بر جمیع
عوالم وجود بعد حضرت امام علیه السلام فرمود این نور را
بجنانست که ظاهر کردم و از حضرت احد که ذات اقدس
اوست و احد داخل در عدد نیست زیرا که اعداد از سنخ
و جنس احد نیستند بلکه متباینند و متمایز نیز بینونت
صفتی که سابق مذکور شد امّا واحد که این نور مبارک
است و مسمّی بمرتبهٔ واحدیّت است اصل اعداد و کثرات

عددیّه است و نبوی آن است و عدد امکانیّه متکاثره خارجیّه اعداد عددیّه کثرات عدد نبوی و احد عدد است که اصل اینها است و احد عدد واحد نادر و نا اعداد از سنخ واحد امیر از حضرت مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام روایت است که رسول خدا مانور حیث فرمود هو اوّل العدد و صاحب ازآمد و نور الّذی قهرت الظلم و غوامض العلم بحجب ان حضرت اوّل عدد یعنی آمد و نور خداوند و صاحب (است آنحضرت)

انچنان نوریکه مفهوم ساختی بان پرده هاء ظلمت و حجب
غاسقه عدم را و استار غاسقه ظلم را او کردانید آن
نور را انا شی از خود و قائم بخود و ملک و عبد خود و راجع
بسوی خود و اسم دلالت کننده بر خود و آیت دلیل بر خود
امّا روح آنحضرت که حیات بخش عوالم ما تحت
خود است مظهر نور حضرت احدیتست در لاهوت یعنی
روح کلّی امری ناشی از این نور مقدس است که مسمی
بضیاء است چون در رتبه فوق عالم جبروت و در صقع
عالم لاهوت واقع است او را از لاهوت شمرده و جسد شریف
آنحضرت صورت و مبدا عالم ملک و مشتمل بر نفس کلیه
قدسیه ملکوتست که اسم اکبر و فیئی و ظل آن
روحست و متحد با صورت انزعیه مبارکه است چنانکه
حضرت رسول خدا فرمود یا علی جسمک جسمی و لحمک
لحمی و دمک دمی و نفسک نفسی زیرا که از انصورت

ازغیبیه و نفس معنویه آن
ملک و ملکوت و نفوس و
اجسام موجودات ظاهر
آمده چنانکه سابق
ذکر کرده آمد و قلب
آنحضرت خزانه حضرت محمد
انجنابست که تعبیر در کلام
قلب اشاره نشان تجلی حیات
روح است یعنی قلب انسان
کامل راست که حضرت رسول
خدا (صلعم) است تجلی کمالات
باقیه دائمه روح کلی
امری الهی فرمود و عقل
آنحضرت طاوس کبریا و خاتم

جبروتست زیرا که از عقل آنحضرت که عقل کلی الهیست
و عالم جبروت نامند انواع علوم و الوان اسرار و فنون
کتب و طرق شرایع الهیه ظاهر میشود لهذا عقل
آنحضرت را طاوس کبریا فرمود تا آخر او صافیکه در
زیارت جامعه حضرت رسول خدا (صلعم) منقولست بعد حضرت
امام علیه السلام فرمود و این نوریست مکنون یعنی اسم مکنون
مخزون اعظم خداوندیست چنانکه در ادعیه وارد
است اللهم انی اسئلک باسمک المکنون المخزون المطهر
الطاهر و نیز در حدیث علوی علیه السلام وارد است که اسم اعظم
هفتاد و سه حرفست هفتاد و دو حرف آن در زمین است
و یکحرف از آنرا حق تعالی از برای خود در علم غیب
اختیار فرمود که حرف مکنون مخزونست و چون
حضرت امام علیه السلام و هو المکنون بدون لفظ
اسم و حرف فرمود شامل میشود هر دو حدیث را

و شاید که مراد هر دو یکی باشد یعنی اسم
مخزون مکنون و حرف مکنون
مخزون یکی باشد که کاشف
از این نور عظیم مقدس و مسمی
باسم اعظمست و هفتاد و دو
حرف دیگر مراتب روح کلی
و عقل کلی و نفس کلیه ملکوتیه
معنویه و صورت انزعیه مبارکه
آنحضرت باشد که اسم اکبر مثلث
ضیاء و ظل و فیئی است ان نفس
مطلقه و مرتبه اعیان که مکنونست
اعظم و صرف مراتب یعنی فوق
فوق آنهاست یعنی فوق
ضیاء و ظل و فیئی و مثلث است والله
اعلم

دگر فرمود آن سلطان اسرار
مفضل اگر آئینهٔ خیل اخیار

تو صورت را بدان نور منیر است
به فطرت قدرت ذات قدیر است

بذات حق نگردد نور اطلاق
ولی باشد ظهور ذات خلاق

ظهور او چو شد ذاتش منیر است
بنور ذات خود ذاتش قدیر است

بدان این نور را سرّی عظیم است
ظهور ذات مولای قدیم است

بود رحمت برای اهل ایمان
هم آن نقمت برای اهل کفران

چو حق را مظهر ابداع امر است
از آنش جامع لطف و قهر است

بود حجت ز حق بر خلق عالم
از آن حکمش بعالم شد مسلم

بباطن مؤمن و کافر مطیعش
بدان از حق بسی شأن رفیعش

بلطف و قهرش عالم پرورانند
دو حزب آدم و ابلیس راند

خلیفه در جهان شد از خداوند
همه اجزا برابا اوست پیوند

ورا در قبضهٔ قدرت اسیرند
اگر سلطان و با خلق فقیرند

نشد تا امر حق چون باد صرصر
جهان با او بجو نسبت نیست همسر

تو امر ذات لمح بالبصر دان
بدان فوقی ورا از آیات قرآن

(برای)

برای خلقت این نور است غایت
نداری غایت خلقت نهایت
بخوان در شأن نور قدسی پاک
که لولاک لما اوجدت افلاک
نه خلقت قصد حق عرفان خود است
بدان عرفان حق زین نور بیش است
بود این نور عرفان خداوند
که با آدم بدادش در بطون پیوند
بیامد صورت انسان کامل
که عرفان خدا زو گشت حاصل
از این در شأن او فرمود لولاک
بلبسش حق دو گیتی را بفتراک
از این رو غایت ایجاد است
که مصباح هر خلق دو جهان است
(عزیز از حق)

عزیز از حق شد و حکمش روان شد
چه سلطان تمام انس و جان شد

دلش مرآت قدس حق نما است
خیالش آینهٔ گیتی نما است

جهان از نفس وی گردد ظاهر
ولی خود در جهان آمد باهر

عیان از حق شد و سرّ جهانش
محو اندر دو عالم خویشانش

نشان وی ز قلب اولیا جو
اگر گشتی تو در عالم خداجو

نباشد نور قدسش را نهایت
بذات پاک این نور است آیت

نه حدی زان عیان گشت و نه غایت
چو ذات پاک ذاتش بی نهایت

یکی بحر است نور قدس یزدان
چو بحر ذاتش بدان بی حد و پایان

ولیکن ذات حق بحر البحور است
که از اوصاف امکانی نفور است

ندارد نی نهایت نی بدایت
نباشد بحر وی بی حد و غایت

از و ظاهر همه انجار اوصاف
ولیکن ممکن و را نسبت و صاف

چو ذات بی نهایت فعل او دان
نهایت نیست ابدا فعل یزدان

همین فعلست نور قدس ذاتش
که ظاهر زوست اسما و صفاتش

بدان توحید ذات این نور بی حد
ظهور ذات بی پایان سرمد

دگر گفتا

مگر گفتا که الا یعنی دانا
محمد واحد اسمش بدان ز اسما
محمد واحد آمد گوییش اسم
بنفسش واحد آمد صفت و هم رسم
محمد بهر وی وصف محمد
بباقی با فنی و محمود و احمد
بایشان حامد و محمود واحد
جنابش اسمش بدو بنهاد امجد
ولی اسمش ز ذو المحامد
بلی دیگر علی ذو اسمش صفت
از این گفتا مفضل که وصفش
جنان با این معنی بنزد ایشان
بلی معهود بودی بر ایشان
که احمد را علی با اسم مفضل
سؤال آورده از اسمش اول
که فرقش چیست با نفس گفتا

شهش گفتا که فرشتی بصورت — وگرنه سرّشان شد یک حقیقت

بدان ذات شهان غیب منیع است — که از ادراک هر عارف رفیع است

چه گفتند و باطنی غیب منیع — بدان آن غیب را نور رفیع

چو نفس مرتضا بهر دلیل است — از آن رو اسم آن نور جلیل است

تفاوت نیستی در نور شاهان — بجز نفس بدنهای نمایان

نفوس این دو شهزادان چو اسماست — مسمی شان همان یک نور اعلاست

نه بل جمله نفوس آل اطهار — بود اسمائی از این نور جبّار

تمام آن نفس بدان اسم خدایند — که در اعصار عالم رونمایند

یکی نور منیر کردگار است — که در ادوار گیتی آشکار است

بهر دوری یکی صورت برآرد — همان صورت بعالم گمارد

نباشد حاکم مطلق بجز حق — خداوندی کند زین نور مطلق

همین نور است همچون شمس ظاهر — در این اثنا عشر انفس مظاهر

ولی میدان ظهور آخر آن — باخر عصر و آخر دهر و ازمان

بایام الله آید این حکومت — برای اینشهان اهل عصمت

بنفس خود نماید حق خدائی
بذاتی خود نماید پادشاهی
نماند یک مخالف در ممالک
عدو و هانیش هم گردند هالک
بود ایام خدا میدان سه دور است
که نور ذات حق عالم فروز است
یکی زان یوم مهدی (۱۲) یک رجعت
یکی دیگر بود یوم قیامت
چه نفس حق در این ایام هست
همان نفسی که آن نور الٰه است
همان شاهی که شد ختم ولایت
بنام النشأ اولی در بدایت
همان نشأه آشکار آید برجعت
نماید سلطنت از روی قدرت
(تمم اینجا)

تمام انبیا از امر الله — زمندی سیف الله پیش آن شاه

صد و بیست و چهار انفس زآیات — شوندش تیغ زن اندر نهایات

شود این آیت کبرای مطلق — شهنشاه همه آیات از حق

بنفسش حق نماید پادشاهی — زامر و فرمان رواشد تا بماهی

همین نفس است اسم ذات احمد — که بودی صاحب سرّ محمد

از آن اسمش علی عالی آمد — که بر کل ذات او مستعلی آمد

دگر گفتا مفضل باطن میم — چه باشد ای سزای تحیت دایم

محمد را بگو باطن کدام است — که اسمش فیض بخش خاص و عام است

همان اسمی که زو عالم بپا شد — معین انبیا و اولیا شد

بگفتش باطن شه نور ذات است — همان نوری که سرّ ممکنات است

همان نوری که حق خواندش مشیت — امانت کرد آنرا در بریت

همین نور است کز مشکوة شاهان — بادوار جهان گشته نمایان

همین نور اول کون است و ایجاد — بافراد جهان اول اعداد

همین را مبدع خلق جهان دان — مکوّن دان برای خلق اکوان

بدانش مبدأ آثار و خلقت
جهان زین خلق اول یافت صورت
بدان نور منفصل این نور را نور
چه هست انفصالها زان نور مستور
نه لاهوتیت آن ذات مخفی
عیان گرداند این نور تجلی
ازین رو منفصل هست این نور
بیامد منفصل بهر ظهور
غرض از انفصال نور از او
ظهور ذات مستور
نمایان از این نور است مظاهر
شهود ذات از این نور باهر
نباشد عین ذات الله لیکن
تعین آمد بوصف ذاتش
(حرارتش)

چو نور حق ظاهر آدم آمد — هم او حاکم ز حق بر عالم آمد

بعالم جمله خلق او را بدیدند — کل قربت ز حسن وی بچیدند

بدانستند کاین حسن از خدا نیست — کزین آیات رحمت رونما نیست

از بیره من رآنی قد رای گفت — جلالی بو جمله ز نور خدا حسبت

هر آنکس کو ببیند روی محبت — شود تکبیر از وظاهر بصورت

یقین دانش که او حق را بدیده — گرایش دار اجلال آفریده

مخلد سازدش در دار اجلال — گر او ختم او ز اکرام و افضال

ندانی دار اجلالش کدام است — که خاصان را در آن شرب مدام است

بود این دار حق دار ولایت — در آن ظاهر جلالش بی نهایت

جلالش از جمالش نیست منفک — ندارد عارف بینا درین شک

جلالش ظاهر از نور جمالش — جمالش منشعب از وصف حالش

هر آنکس کو کند تعظیم صورت — هم اوصاف ما و یافت نسبت

تمام اوصاف در وی گشت ظاهر — ترا ای وصفها آمد مظاهر

بدان تعظیم محبت قول تکبیر — که از اجلال آتش کرد تعبیر

اگر گو در است دکاظم بحبت
سخن او با بعید و با قریب است
بدار در قرب حق بعد و قرب از وی
چه او در قرب نبود با ذات هر شی
هم اشیا بدست وی اسیر اند
چه سلطان چه امیر و چه فقیر اند
بدان محبت ز حق این نور و جلال
که مسجود همه حق است ساجد
از آن ظاهر نمودش صانع حق
که بد ذات احد را صنع مطلق
همه خلق جهان مصنوع او بند
چه کز اجسام و ارواح ند گویند
احد داخل عینک دو در اعلا
ز واحد لیک عدد را حو کیانه

بود این واحد حق اصل اعداد — که اعداد جهان از حق بود زاد

همه اعداد شد راجع بسویش — چو ظاهر گشته از نور نکویش

بخواند این بود را واحد مکنون — چو مکنون بد بنزد ذات غیب مخزون

همین مکنون از آن شد غیب ثانی — که غایب بود در ذات نهانی

بود آخر حروف از اسم اعظم — که گردش اختیار انذات اقدم

بود آن حرف سر آل احمد — که زین سر مفتح گشتند و امجد

مدان این حرف را شیئی ز اشیا — ولی دانش عظیم القدر دریا

ظهور بحر بی پایان ذات است — ز روی ظاهر تمام ممکنات است

ظهور ذات باشد بی نهایت — چو ذاتش را نه حد او نه غایت

قال المفضّل قلت یا مولای یقول السیّد المیم انا مدینة العلم وعلیّ بابها فقال یا مفضّل انّما یعنی بالتسلسل الذی سلسل من نوره معنی قوله وعلیّ بابها یعنی هو اعلی المراتب وباب لهم ومنه یدخلون الی المدینة والعلم هو

عمّا عدا السیّد من عالم الملکوت
وجلال اللاهوت فقلت یا مولای
یقول السیّد المیم انا وعلیّ کهاتین
لا ادری بمثلنا ولا اسمالا و
وافترن بالیٰن سبابتیه فقال یا مفضل
لیس مقدار احمل من اهل العلم
نفصل بین الاسم والمعنی ان اغن عن
فوق الاثر من نور الذات شیئ ولا فا
فلیس بلبس ویلبس النور فرق ولا کهاتین
فلاجل ذلک قال انا وعلی کهاتین لیس
اشارة الی منازل العارفین ان بلبنه
هناک فصل ولو کان بلبنه وهذا
فصل لکان شخصا غیره ان
هو الکفر الصریح اما سمعت

الذين يكفرون بالله ورسله ويريدون ان يفرقوا بين الله ورسله
ويقولون نؤمن ببعض ونكفر ببعض ويريدون ان يتخذوا بين
ذلك سبيلا اولئك هم الكافرون حقا واعتدنا للكافرين
عذابا مهينا والذين امنوا بالله ورسله ولم يفرقوا بين احد منهم
اولئك سوف يؤتيهم اجورهم وكان الله غفورا رحيما وقوله
تعالى ويقطعون ما امر الله به ان يوصل ويفسدون وعلامة
للافساد ان يقال ان بينه وبين بارئه واسطة ولاجل
هذا قال انا وعلي كهاتين لا تزيدوا الاسماء واول
من يسمى به فمن عرف الاشارة استغنى عن العبارة ومن
عرف مواقع الصفة بلغ قرار المعرفة الم تستمع الى اشارات
الاسم الى مولاه تصريحا بغير تلويح حيث يقول انك كاشف
اللهم عني وانت مفرج كربتي وانت قاضي ديني وانت منجز
عداتي ثم يكشف عن اسم الظاهر بين خلقه فيقول انا
على اشارة منه الى مولاه وكانت الاشارة الى بابه انا

انا مدينة العلم وعلي بابها
فمن اراد المدينة فليقصد الباب
ثم قال يا مفضل ان القديم هو
هو بلا كيفية لما شاء ان
يظهر بحجاب ذاته احتجب بنوره امير
نور له لا بابين عنه محمد
مفضل گفت کای شاه ولایت
یعنی مفتوح کن بار هدایت
محمد گفت علم را مدینه
علی باب است کو ز این ره بیا
عرض کن کز شهر بند قلب شاه هست
علی چون باب این شهر اله است
بگفتش شاه کاین اسرار کی راست
تسلسل سلسله انوار چون بیست

گر خواهی بدانی سر اینش | بدان آینه دین از آل یس
زینرو گفت احمد سر نورش | که آینه آل اطهر بین ظهورش
تو اول باب از آن باب علی دان | که از شهر نبی گشته نمایان
بشهر علم حق چون سر که آمد | از آن باب علی باب الله آمد
هم اعظم باب اول باب او شد | بشهر مصطفی باب نکو شد
مدینه علم حق را دان یقینش | ده و دو باب از آل الطاهرینش
علی شد فاتح باب مدینه | چو شاهی بد بعالم بی قرینه
مدینه علم حق میماند نهان | نبودی گر علی بابش زیزدان
مدینه نور و باب علم آن نور | چه سان ماند بخلق این راز مستور
علی شد باعث اظهار این نور | از آن آمد علی نور علی نور
چه نور حق بنور حق دلیل است | چه جای قول و وحی جبرئیل است
اگر جبریل وحی را ز خدا شد | ولیکن وحی او از مرتضی شد
خدا را وحی شد اندر مدینه | مدینه سر باب بی قرینه
شدی از آن مدینه وحی شاه | شدی جبریل از آن شاه آگاه

که بی وحی جبریل از خدا بیش
چه بود از خدا در آن بابش
چو جبرئیل آمد نمایان
بخواند بر طاها و آیات قرآن
ببر سیک ز جبرئیل استقبالات
شد از بین مصطفی از نهر اشارات
که تو وحی از کجا کردی و از که
بگفتا کی ز مکان لا مکان بی
بگفتا که یکی را و ز جای اعظم
بگرفت او ز حجاب لیس معظم
شد از بین گفت کشف او فتح بابش
که یا ای نعمل این فتح بابش
بگفتا نیست انظر ز آن شاه ادام
بگفتا شرمنت این از دادم

بگفتی جبرئیل از اذن آن شاه | گرفتی پرده را از روی خرگاه
گرفتی چون حجاب از قصر زر را | علی شد از پس پرده نمایان
شدش سر ربوبیت چو ظاهر | تعجب کرد وی از امر قادر
که سر امر خداوند جلیل است | فزون از فهم عقل جبرئیل است
بگفتا نیستم مسبوق استاد | که از قید جهالت کردم آزاد
ولی تا اسم مشق نشناختم من | ندانستم کنون دریافتم من
چو شاه اصطفا هستم برادر | نمودی عارفم بر سر حیدر
که سر امر خداوند جهان است | تمام افعال آن شه کن فکان است
بعالم هر چه از حق هست ظاهر | بود زین امر حکمت زای قاهر
تمام انبیا زین امر رسول | تمام اولیا زین امر مقبول
تمامی کتب زین امر ظاهر | ز احکام جهانش برد فاخر
تمام آنچه اندر دو جهان است | عیان از امر حق مغلوب آن است
چو آنش صاحب سر نبی ص است | از این و امر حق او ولی است
همان باب خداوند جلیل است | همان استاد و پیر جبرئیل است

عیان بد وحی علم از این مدینه
بأسرار فنا شاه نبی قرینه
ز اسرار فنا هر طالبی یابد
زمینها یابد حق بالنبی بد نبود
کشانده وحی حق بر انبیا بین
همه گوینده بس حمد و ثنا این
منادا شده کان وحی از کجا است
ز شهر مصطفی شهر مرتضی است
علوم حق در آن شهر است موجود
همین شهر است شهر علم معهود
ز گنج وحی مر اهل آن را
جواز ذات حق باشد اعظم آن
ندارد کس مصطفی از ذات قدر عمین
چنان فی حق بدا از ذات کی عین
(ولوه جلی)

ولی جانش ز شهر علم حق دان | که کرد وحی خود از باب ایشان
نبوی باب اگر وحیش نبودی | که باب وحی بر رویش گشادی
از آن در بود که بد او علی را | که بودی باب شهر شهر نبی را
از آن را علی المراتب بود شاهش | که جز شه نیست با آن شهر راهش
از این شهر است اعلی ذات بنیاد | چو لاهوتست مسبوق با یان
علی شد باب اعلا شهر امت | از این یابند خلفا فیض و حکمت
بجز حق ره ندارد در مدینه | بغیر شه علی آن نبی قرینه
تمام انبیا زو جا بیابند | تمام اولیا عرفان بیابند
همین شهر است شهر علم و عرفان | از آن یابند لها نور ایمان
علوم انبیا زین شهر و باب است | چو ایشان را ز جبرئیلش خطاب است
بر کرد جبرئیل از باب این شهر | دهد بر انبیا زین باب حق بهر
نشد نازل بعالم وحی از حق | که نبود مأخذش این باب مطلق
همین شهر است کان از شهر من گفت | در حکمت که در ایمان از آن سفت
بر کنها حکمت حق بد نهانی | نمانی جز ز ایمان نهانی

بدان این همین شهر خدا است
که قلب و جان آن شاه اصطفا است
نباشد باب آن شهر خدا این
بغیر از جان و قلب مرتضی است
بباب حق هر آنکو آشنا شد
یقین کو داخل شهر خدا شد
بدان کاین شهر جنات الخلود است
هزاران نعمت او در هست و بود
هزاران نعمت از ذو المفاخر
برای شیعیان از ذو المظاهر
همین جنات بعد از مرگ است
همین جنات دار السلام است
مخصص بر شیعیان این مقام است
بشیعه خاص و خاص حب است
همین حلقه از آن باب جنت
ندای یا علی اشنوند
(بحرانیست)

چو اینها نیست از ابواب ولایت — ازین رو یا علی ذکرش فطرت
اگر قلبت ازین نور است روشن — بجان و قلبت این نور است جوشن
کنی از جان و دل ذکر جنابش — بدل یا بی بسی بن فتح بابش
بدانی کاین ترا ذکر خدا است — که ثمرات دلت زان جوش نما است
شود زین نور ذکرت دل خدا بین — ذران کردند طاهر آل یاسین
بچشم حق اگر حق را ببینی — ز وجهش بس گل قربت بچینی
رهی وصل خدا بالله چنین است — بدانی آنکه راه حق الیقین است
هر آنکس کو ازینها نیست محروم — بدل از رنج طمع این عشاق و زقوم
نه بیند روی رحمت از خداوند — چو از نور خدا بر بد نپیوند
ز باب رحمت حق هست نفرت — ازان محروم شد از فیض رحمت
ز حق آمد مر او را این معانی — ز قول سادس سبع المثانی
بدان کاین احتمالات را کلام است — که ما فوق عقول خاص و عام است
کلامش صعب و مستصعب خود فرمود — ز فهمش اولیا هستند مقصود
ازان این معنی سر شد غامض — تقلب این همی گردید عارض

چه گفتند اهل اقوال و معانی
که این قول احسن و بایست ثانی
که ایشان سوی ایشان است نازل
هر آنچه ز اوصیا او را بل
فیوضات خدا از ایشان برایشان
شود نازل ز ایشان تا برحمن
برای خلق حق جسته همانند
چه دانند که در عرش آن عرش همانند
که ما گشته همه خلق جهان شد
هر آنچه نزد آن نور خدا و بند
که در اهل آن خلقان دوان بند
همه ایشان هم ایشانند هم ایشان
چه گویم چون همه زایشان برایشان

شنو معنی دیگر زین کلام است — که باشد در خور هر خاص و عام است
بدانستی که باب اثنا عشر شد — بهر عصری یکی بابش گذر شد
تمام ابواب شهرش اوصیا اند — که خاصان و حبیب کبریا اند
همه ذریه و اولاد پاکش — عیان گشته ز نور تابناکش
همه هستند از یک نور واحد — لبشهم علم و نورش جمله قاعد
گرفته علم دین را از جنابش — بخلق حق رساند فیض بابش
اول بابش امیر المؤمنین است — که سر انبیا و مرسلین است
پیمبر گفت بودیشان تو در سر — ولی یا من سدی این عصر طاهر
مرا تو صهر و بابی و وصی — بخلقان افضل و اکمل ولی
توئی بر سر شرع و دینم آگه — توئی هم سر من هم سر الله
کسی بر سر تو آگه نباشد — و لیک جز من و الله نباشد
چو اعلی باب علم اول علی شد — ازان ابواب دیگر منجلی شد
همه اولاد او طاهر بلیش — بدندی صاحب تاج و نگینش
ز حق مبعوث هر یک را خلافت — چو خور هر یک عیان در برج عصمت

شده داخل همه در شهر علمش
زنشر و دنیا شرف فضل و جاهش
علما وارثان انبیا اند
لبهم علم ابواب خدا اند
شده ابواب اعلا آن بطن ابواب
لبهم علم حق این بر کسر دیاب
شدن سادس سبع المثانی
شد از اعلا اولی الهی زین بیانی
بگفت اعلا شفتند بی جا اید ابواب
کرد داخل می شوند اولین باب
لبهم علم حق زین اولین باب
کرد نور علم از این مدینه
بخشند با ایشان بی وسینه
شدن اولین باب هدایت
کرد علم و به هدایت نهایت

از اینها نسبت علم جمله ظاهر | چو شد اینشهر را اعظم مظاهر
مسلسل سلسله نور خدادان | ز احمد تا باخر شاه ایمان
تو شاهان جمله را نور خدا دان | که از نور دو شه گشته نمایان
علی شد ترجمان سر احمد | علی شد کاشف سر محمد
جلال جمله انوار لاهوت | کمال جمله اسرار ملکوت
که از شاه رسل گشته نمایان | علی شد ترجمان آن برهان
نبی معجز ز شاه دین دعا شد | همه او بز گوش انس و جان شد
نکردی مصطفی معجز نمایان | مگر که اندر حضور شاه مردان
چو انشه محبت دین خدا هست | برانشه مصطفا معجز نما هست
علی دان محبت کبرای مطلق | محمد شد مقیم محبت حق
اقامه محبت از معجز باید | زبهر که مصطفی معجز نماید
که من اندر علی انجیز گویم | ز حق گویم از آن محبت بجویم
بود معجز بی اثبات محبت | و گر نه خود علی هست اعظم
تو خواهی محبت حق را ببینی | علی را ابن علی را انبیا ثانی

نباشد فصل اصلا در میانا | میان اسم و معنی در زمانه
اگر میبود فصلی در میانشان | یقین میبود فصل از جنس ایشان
اگر از جنس ایشان شخص انسان | شود فاصل بود کفری نمایان
بدان پس کاینسخن کفر صریح است | کجا در دین حق قولش مباح است
تمام امت ازین گشتند کافر | که فصل او در احمد زحید ر
ندانسته ز حق کاین روا لا | عیان گشت و نبودش فصل اصلا
بغیر از آنکه اسم و معنی آمد | بجز اسمش همه لا یعنی آمد
همانندم که آمد این نور واحد | عیان از ذات قدس ذو المحامد
کجا بد فطرت انکاس لعین | که بود او ز حضیض ارض سجین
که فاصل گردد اندر اسم و نورش | نبد چیزی بجز نور و ظهورش
امیر المؤمنین گفتا بقنبر | که با قنبر ز حق بشر و الکثر
رسول الله بود از عنطر جلت | بر کل و زمرهٔ اسلام و امت
بغیر از شیعیان آل اطهار | که گشتندی ز نور حق خبردار
کجا شد فطرت نور ولایت | قرین فطرت جهل و حماقت

نکرده مصطفی نورش ز افواه | متمّ نور خود گرداند الله
نشد همجنس با ناجنس همراه | ندارد نار با آب روان راه
کمال حمق و جهلست اندر امّت | که با هم کرده مقرون نور و ظلمت
در اینجا گر نور کرده کاراست | کجا ظلمت در اینجا یا که ناراست
بمؤمن گفت دوزخ جز و آرام | که نورت منطفی کرداند نارام
کجا نعثل کجا عثمان لدنک | که اندر راه حق هم دنک و هم لنک
براق و رفرف شهباد دلدل | کجا و نخر لنگ کفن جل
کجا جبریل و اسرافیل و صورش | کجا طیر ولود و چشم کورش
تو برگو نور ذات پاک باری | چسان با ظلمت سجّین شماری
نه بینی گر بچشم این نور روشن | جهان ز آیات خود وا ساخت گلشن
مرا سر دهر پر ز آیات پاکش | جهان روشن ز عقل تابناکش
هزاران معجز از شرکش ظاهر | بکشتی کامجوز و بن و فاجر
ملایک در فلک اسرار دانش | از این در شد مبین مدح خوانش
گر فتح تیغ شیر هفتاد کشور | بتان بشکست و گفت الله اکبر

نهانست کفر ما در زاد مطلق
عیان شد نور حق از مظهر حق
عیان شد دین حق و ذو الفقارش
هم اطفا شد و کفر کارش
ببین کاعدا شه چون وصف سنت
عمر لولا علی لهلک عمر گفت
بگفت این وصف شه هفتاد و هفتم
که بشنید ز هفتاد و فرقه
نشد شاعر از این معنا امّت
ز جهل و عجز و حرمان و شقاوت
بکرده شاه دین ز ملاک دین عزل
نموده اسم نور از نور حق فصل

هلاک او رد امّت را مجازی | جهنّم بستر عطفش ساری
بود این کفر نزد حق تعالی | بقرآن گفته این مطلب هویدا
که هر کس فرق حق کرد و رسولش | قبولش بعض و بعضی لاقبولش
بود قصدش که جوید یک سبیلی | میان حق و جحّاد دلیلی
بدان کفرش تو با حیّ قدیم است | برای کافران نار الیم است
کند گر قطع کس وصل خدا را | نماید فصل و افساد آشکار
مخلّد کرده او اندر جهنّم | بمنکر داده عذابش ناقص و کم
گر ایمان یافت با حق و رسلها | نکردی فرق اندر این رسلها
خداشان دان غفور است و رحیمست | باجر این عزیزان بس کریمست
غرض ز افساد بیدینان اعمی | نمودن فصل بین اسم و معنی
چو جست او واسطه اندر میانه | بجست از رحمت حق او کرانه
از این ره گفت شرما جود و انکشت | بلکه یکرو قرین و لیست بالیست
چو آمد مرتضی خود بد اسما | دلیل اوّل ذات مسمّا
نمودی در ره هر کس این اشارات | بدی مستغنی از قول و عبارات

هر آن عارف به انقاع صفر شد
قرارش در معنی معرفت شد
هر آنکو اسم و معنی جست اشارت
غنی گشتی ز برهان و عبارت
چو وصل اسم و معنی شد بدیهی
کند دفع خرافات بهر شباهی
بدیهی کی بود محتاج برهان
بدیهی معنی از تبیین و عرفان
در این مطلب ندارد ره عبارات
بجو در فهم و یا غیر از اشارات
محمد اسم حق گردید اشارات
بمولا لیک علی اندر عبارت
بنصی بی برون از حد تلویح
بیانکو یکی کاشف شد ز تصریح
منه

بکفتش کاشف همّ منی تو	بمن تفریج کربت میکنی تو
قضاء دین و پس انجاز وعدم	ز تو ظاهر تو بی محبوب فردم
نکردی کشفش از این اسم ظاهر	بکفتا تو علی هستی بظاهر
ولی ظاهر بخلق اسمت علی است	ولی در باطنت غیب خفی است
اشارت کرد از این اسم ظاهر	سوی مولای خود اندر مظاهر
اشارت کرد از اندیشه بابش	چه بابی کان بد از شهر جنابش
نبی شهر و علی بابش بها شد	جهان زانشهر و بابش با بها شد
اراده کرد هر کس مدینه	نماید قصد باب بی قرینه
بیاید آنچه میخواهد از این باب	سوی این باب حق ز شوق بشتاب
ذکر گفت آن سر ایوان تقدیس	معضّل را که انجو پای تدلیس
بدان ذات قدیم هوی سرمد	بلاکیف است آن هوی مؤبّد
هو هو دان بلاکیف و مثالش	ندارد او سر یکی در کمالش
حجاب ذات خود چون خواست آن ذات	نمودی نوری از آن ذات اثبات
نمود او اختراع نور از نور	که بائن نیست آن از نور مستور

بکرد این نور ظاهر حجابش
که باشد از حجابش فتح بابش
حجابش باب رحمت از خدا شد
سوی خلق خدا این باب واشد
همین باب محمد با علی شد
حجاب اعظم ذات خفی دان
از این باب است ظهور آل اطهار
تمامی را بدان انوار جبار
قال مولانا الاعظم امیر المؤمنین علیه السلام لا تهجموا السدد المضروبة دون الغیوب السدد المضروبة النفوس الزکیة المقدسة الائمة التی رفع عن

عن وجه الغیوب ای ارواحهم وعقولهم ونورهم الذی هو نور الله ومشیته ورحمته وبعد ظهور هذا المعنی فی القلب ورد مکررا بقلبی ای بارک الله

ای بارک الله

بدان کایشان شدند دون الغیوب	حجاب ذات و ظاهر از غیوبند
شده مضروب دون الغیب حق شد	هجومش باعث هر طعن و دق شد
از آن لاتهجموا شد نهی ظاهر	که ناید نشد مکشوف باهر
ولیکن بهره ور شد خاص و عامش	همه از فیض سرشار تمامش
نباشد واسطه ایجاد و اعدام	نباشد واسطه افضال و انعام
بجز انوار این استار غیبی	که ظاهر آمده زان ذات مخفی
بباطن اند بر غیب ذاتست	بظاهر فیض بخش ممکنات است
بدان توقیع حضرت شد باخبر	مفضّل یافت زان اسرار ظاهر
تمام آمد براو اسرار خلقت	ز وحدت یافت اسرار کثرت
چو کثرت را ز وحدت آشنا دید	تمام خلق آثار خدا دید

ولی آیات حق را آنکه مقصود
ز ایجاد جهان از فیض معبود
شد او از این اثر عارف بآیات
از او ظاهر شد اسرار و کرامات
از این رو صاحب اسرار امام است
از این رو در میان خاص و عام است
مفاخر در میان اصحاب افضل
مفضّل گشت با خاصان اول
بعرفان در بیان نفس ائمه
شد او دارا از آن بهجت کشف غمه
که سیار از کهان استار غیب است
نفوس انبیها آن استار غیب است
حجاب نور حق لیک بی ریب است
حجاب نور حق شد او این پرده مکشوف
بر امت چو نور حق از این پرده معروف
(از آنست)

ازانت حکم بر ترک هجوم است | چو کشفش کار هر مرد غشوم است
دخول شهر علم از باب انست | زد بوارش بدان دزدی عیان است
دخول بیت را از باب فرمود | برای امت و اصحاب فرمود
بشهر علم باب آمد محبت | محبت بر شها نشد باب امت
هر آن کز غیر او خواهد دخولش | امین نبود بدان دزدی فضولش
با امت داده حق بس گنج پنهان | نمودی با نشانش سهل و آسان
حسیا زمن که تواند رهائی | نگردد بر رخ تو فتح بابی
ز شاهان وحی باشد فضل ایدان | حسابان داخل شود در نفس انسان
محبت را تو باب علم حق دان | نگردد از محبت کار ایشان

محبت جو محبت جو محبت
که یابی از محبت پس فتوحات

تم استقاط هذا الکتاب المستطاب بفضل رب الارباب
فی ثالث عشر من شهر رجب المرجب سنة ۱۳۴۸ و انا اقل الکتاب
و احقرهم احمد المتخلص بخوشنویس ابن عمدة الفضلاء
الربانیین و زبدة العرفاء
الالهیین آقای آقا ...
میرزا محسن خوشنویس اردبیلی
فی دار الارشاد اردبیل

هذه
رسالة موسومة بشفیقیة
بسم الله الرحمن الرحیم و
نستعین فی کل آن و حین

یا علی مدد

الحمد لله العلی العالی المتعالی عن مدارک حجة العلماء
والسلام علی عباده الذین اصطفی محمد و آله اولی الکرامة
والاصطفاء اما بعد فقد سئل عنی شیخ من شیوخ
اهل العرفان و عالم من علماء الحکمة والفضل والبیان
و سالک کامل فی مسالک سبیل الکشف والایقان
و عارف من عرفاء منهج الشهود والعیان رفیقی
الشفیق و حبیبی الشفیق و حبیب
نفسی و انیس روحی و لبیب
عقلی و لبی و نور قلبی و قرة
عینی و قوة فؤادی الذی ادی
اولیائی و مشایخ طریقتی سندی
و استنادی عند اهل العرفان و
قدوة ارباب السلوک و وحید
الایمان فرید العصر و طهران
الدهر فی دار الخلافة طهران
جلیل المطاع الحاج میرزا
محمد زمان الکلانتری ادام الله
ایامه الذهبی وفقه الله تعالی
لما یحب و یرضی و سلمه الله تعالی
عن نوائب الزمان و طوارق
الحدثان

لحدثان عن تحقيق معانى الحضرات الخمسة اللتى هى
متداولة فى كتب العرفاء الالهيين والاولياء الربانيين
من اهل هذه السلسلة العلية الذهبية الرضوية
على صاحبها آلاف الصلوة والسلام والتحية وتطبيق
تلك الحضرات مع فقرات الدعاء الواردة عن مولانا
الاعظم الافخم سيد الموحدين وقبلة العارفين امير
المؤمنين ويعسوب الدين صلوات الله وسلامه عليه
وعلى اولاده اجمعين فى قنوت فى الصلوة وهى هذه
اللهم نور ظاهرى بطاعتك وباطنى بمحبتك
وقلبى بمعرفتك وروحى بمشاهدتك وسرى باتصال
حضرتك يا ذا الجلال والاكرام فاعلم يا حبيبى
ان التوحيد الذى ورد فى الشريعة المقدسة وهو اول
اصول الدين واعظمها المكلفة بها مطلق الامة فى
فهمها بالبرهان العقلى الذى لا محيص له عنه مراتب

ارتفعت من مرتبة الذات الاحدية البحت الصرف الغيبية المسماة بغيب الغيوب لعالم الشهادة والظهور فليعلم ان اول تلك المراتب الاربعة هو الغيب الثانى المسمى بعالم اللاهوت والتجلى الذاتى الالهى الاولى اللاهوتى وعالم الامر المعبر عنه بكن والسدرة المنتهى والولاية الاضافية بقوله تعالى هنالك الولاية لله الحق والمحبة الحقيقية وعند العرفاء بالعشق الذاتى الالهى والخلق الاول والعقل الاول الساكى و

الكلام فى الحضرات الخمسة

الصنع

والصنع الاول والابداع والاختراع وصبح الظهور
وصبح الازل وتسمى بالمشية المطلقة والرحمة الواسعة
والنفس الرحمانى والنور الذاتى الالهى وهو مبدأ عالم
الامكان والرابطة بين عالمى البطون والظهور و
البرزخ بين الوجوب والامكان وبرزخ البرازخ و
هيولى الهيولات وفاعلة المفعولات وعلة العلل
والقابلية الاولى ومقام او ادنى والاسم الاعظم
والنور المحمدى العلوى عليهما الصلوة والسلام
وتسمى باسم الجلالة لاستجماعه جميع الصفات الالهية
والكمالات الذاتية وهو النور الذى قال امير المؤمنين
عليه السلام من عرفنى بالنورانية فقد عرف الله ومن
عرف الله فقد عرفنى بالنورانية وذلك الدين القيمة
وهو الدين الخالص الالهى وهذه الحضرة تسمى
بالحضرة اللاهوت وهى اول الحضرات الخمسة

اول من الحضرات

تحت مرتبة الذات البحتة التى تسمى باللاهوت ولهذا الحضرة اللاهوت اسماء وعظام اخر تعبر فيها العارفون بالله ولما كانت هذه الحضرة مجلى الوحدة الحقيقية الذاتية الاحدية وهذا النور نور الذات الذى هو تسمى بتوحيد الذات الاربعة اول التوحيدات لا يحصل وهذا التوحيد الذاتى الاولى و الا فى بواطن النبى والولى محمد وعلى وذريتهما الطيبين صلوات الله عليهم اجمعين لان هذا النور

نورهم بقوله اوّل ما خلق الله نوری وتجلّی هذا النور
فی عالم اللاهوت ظهورهم حیث لا اسماء مبنیّة ولا
ارض مدحیّة ولا عرش ولا فرش ولا ملك ولا
الانس ولا الجنّ ولا اللّوح ولا القلم ولا الجنّة
ولا النّار ولا آدم ولا حوّاء الا الله الواحد القهّار
ونوره المقدّس هذا الذی خلقه الله تعالی قبل
هذه الاشیاء باربعة وعشرین واربعماة الف
عام وهذا النّور المقدّس اللاهوتی المحمّدی العلوی
علیهما السّلام وقف بین یدی الله یسبّحه و
یحمده والحقّ تبارك وتعالی ینظر الیه ویقول یا
عبدی انت المراد وانت المرید وانت خیرتی
من خلقی وعزّتی وجلالی لولاك لما خلقت الافلاك
من احبّك احببته ومن ابغضك ابغضته فتلألا
نوره وارتفع شعاعه فخلق الله منه اثنا عشر حجابا

اوّلها حجاب القدرة و
آخرها حجاب الشفاعة
فامر الله نور رسول الله
صلی الله علیه وآله ان
یدخل فی تلك الحجب من الاوّل
الی الآخر علی الترتیب و
یذکر الله باذکار
مختلفة وانّ الله تعالی
ایضا خلق من هذا النور
عشرین بحرا فبکل بحر علوم
لا یعلمها الا الله ثمّ امر الله
بنزوله فی تلك البحار حتّی
تقلّب فی عشرین بحرا فلمّا
خرج من آخر الابحر
منه

قال الله یا حبیبی ویا سیّد رسلی ویا اوّل مخلوقی
ویا آخر رسلی انت الشّفیع یوم المحشر فخرّ النّور ساجدا
ثمّ قام فقطرت منه قطرات کان عددها ماة الف
واربعة وعشرین الف قطرة فخلق الله من کلّ
قطرة من نوره نبیّا من الانبیاء فلمّا تکاملت الانوار
صارت تطوف حول نور محمّد کما تطوف الحجّاج حول
بیت الله الحرام وهم یسبّحون الله ویحمدونه و
یقولون سبحان من هو عالم لا یجهل سبحان من
هو حلیم لا یعجل سبحان من هو غنیّ لا یفتقر فناداهم
الله تعرفون من انا فسبق نور محمّد قبل الانوار ونادی
انت الله الّذی لا اله الّا انت وحدك لا شریك
لك ربّ الارباب وملك الملوك فاذا بالنّداء
من قبل الحقّ انت صفیّی وانت حبیبی وخیر خلقی امّتك
خیر امّة اخرجت للنّاس الی آخر الحدیث فان اردت

ان تعلم جلال هذا النّور
وجماله وصفاته وکمالاته فیه
فانظر الی حدیث خلقة النّور
المهدی وشرح من کتاب
المسمّی بطباشیر الحکمة الملقّب
بالتّحفة النّاصریّة فارجع الیه
حتّی تحظ بمطالعته ثمّ لمّا
خلق الله آدم وخلق منه زوجته
حوّاء فاوحی الی آدم انّ هذه امتی
حوّاء وانت عبدی آدم
خلقتکما للدار اسمه جنّتی
فسبّحانی واحمدانی بالاکرام
حوّاء منّی وارفع مهرها فقال
آدم وما مهرها یا ربّ فقال نعم
نقل

نصلى على حبيبى محمد عشر مرات فقال آدم جزاؤك
يا رب على ذلك الحمد والشكر ما بقيت وكانت الملائكة
يقفون من وراء ادم فقال آدم يا رب لاى شئ تقف
الملائكة من ورائى بالسجود فقال لينظروا الى
نور محمد ولدك وللاكرام قال يا رب اجعله امامى
حتى تستقبلنى الملائكة فجعله فى جبهته فكانت
الملائكة تقف قدامه صفوفا ثم سئل آدم ربه ان
يجعله فى مكان يراه ادم فجعل نور محمد فى اصبعه
السبابة وكان نور محمد فيها ونور على عليه السلم فى الاصبع
الوسطى ونور فاطمة عليها السلم فى التى تليها ونور الحسن
فى الخنصر ونور الحسين فى الابهام وكانت انوارهم
يتلألؤ كغرة الشمس فى قبة الفلك او كالقمر فى ليلة
البدر فعلمت يا حبيبى ان هذا النور العظيم القدوسى
الذاتى اللاهوتى الذى يسمى بالتوحيد الذاتى والحضرة

اللاهوت خاص بهؤلاء الخمسة
الالهيين الصمدانيين دون غيرهم
من الانبياء والمرسلين صلوات الله
وسلامه عليهم اجمعين
وقال السيد السند الجليل
النبيل قدوة العرفاء الشامخين
وعمدة العلماء الربانيين
نخبة الحكماء المحققين
قطب الملة والطريقة والحقيقة
والدين جدى الاعلى مولينا
الاكرم السيد قطب الدين
محمد ارواح الله روحه
الشريف فى كتابه
المنظوم المسمى بفصل الخطاب
٤٠٢

اشارة الى وحدة نورهم عليهم السلام وانه مجلى تجلى
ذات الله العلى المتعال وهو ظهور كنزه المخفى جل ذكره بقوله

شعر

وكان اذا كنزا خفيا ولم يكن	ظهور اضافات الصفات الحميدة
ولكن حب الذات بالذات يقتضى	ظهور تجلى ذاته الصمدية
فمنشاء تلك الاقتضاء محبة	الهية قدسية بالحقيقة
بها كون كل العالمين وانه	هو الداع فى ترجيح شان الارادة
ولما اقتضى ذاتا تجلى لذاته	بغير زمان ومكان وجهة
وكم وكيف ولحاظ اشارة	ووضع تعالى عن رسوم حدية
واين زمان او مكان ولم يكن	من الغير رسم قبل خلق البرية
فصار تجلى ذاته جل شانه	هنالك تجلى ذاته السرمدية
ومجلى تجلى ذاته هو خلقه	فكان تجلى ذاته بالخليقة

وفى خطبة مولينا الاعظم
امير المؤمنين عليه السلم الحمد لله المتجلى لخلقه بخلقه وا
الظاهر لقلوبهم بحجته | باقى المنظوم

تجلى بها وابدع نور محمد
ونور على فى نصوص الرواية
ونورهما بالذات قد كان واحدا
ونور من العينين فى كل نظرة
كنور عليهما
سلام من الله العظيم وفى كل نشاة
والهما الاطهار بالذات جلوة
ونور تجلى الذات فى الاولية
وتجلى النور الذات من نور ربه
وتفصيل ذاك النور حين تجلت
كنور شعاع الشمس
وفى ذلك المعنى لقد زعت لنا
احاديث لا تحصى بنور الهداية
وقد كان ذاك النور بالذات واحدا
سيبدا ما دام كائنا بالمحبة

لقد ظهر العلم البسيط مركّبا بمجلى تجلّى ذاته بالارادة

كشمس تجلّت في صباح الظهور من بطون غيوب الذات ثمّ تعالت

وقد طلعت من مشرق الازليّة اضاء محيّاها الى الابديّة

ومثّلت نور الشمس لكنّ نورها لدى نوره الاعلى العظيم كذرّة

تعالى عن الاحساس لكنّه اذا تجلّى فنور العقل منه كلمعة

كقوله تع الم تر الى ربّك كيف مدّ الظلّ ولو شاء لجعله ساكنا

ثمّ جعلنا الشمس عليه دليلا

وعبّر عن هذا التجلّي لذاته تعالى تجلّي اثر الاحديّة

وفسّر معنى سدرة المنتهى به وعبّر في المعنى باصل الولاية

وذلك اسم الله جلّ ثنائه وسمّي وادنى وتجلّي الحقيقة

وذلك الاعظم المتعال عن مدارك افهام العقول الجليلة

كما قال مولينا الاعظم امير المؤمنين وسيّد الموحّدين

عليه الصلوة والسلم انا اسم من اسماء الله تعالى وهو الاسم الاعظم

ولكن مسمّاه هو الذات لم يزل وجودا هو المعروف بالازليّة

وکان تجلّی ذاته جلّ شانه
علی ذاته بالذات فی نعت وحدة
فارسیّة
بدان ای زبندهٔ اهل کرامت
تو ذات قدس حق را بی نهایت
تجلّی کرد اندر ذات بذاتش
عیان کردی ز ذات خود صفاتش
عیان کشتی ز ذات پاک یزدان
چو نور شعشعانی درّ درخشان
تجلّی ذات شد بالذات بر ذات
بود اعجاز این نور را آیات
بدان کاین نور حق توحید ذاتست
از آن ظاهر تمامی صفاتست
تو از آن مظهر لاهوت حق دان
چه از آن شد ظهور ذات رحمن

بدان این نور را کان اعظم اسمست که بر ذات خداوندی طلسمست

مشیّت هست و صنع ذات یزدان که هست گشته بهر خلق امکان

مشیّت از حق اشیا از مشیّت نمایان آمده از روی قدرت

همین دان قدرت پروردگارست کز آن کردان جهان نور و نارست

همه اشیاء امکانی ازین نور شود ظاهر بحکم ذات مستور

بود این نور ذاتی اسم الهی دم رحمانی و ذاتش کماهی

همین دان امر و تعبیرش بکن دان ازین دان نفخه‌ها ذات رحمن

ولایت بهر حق امّا اضافیست نه چون سلطانی آن ذات ذاتیست

هنالک الولایة هست لله که هستی ملک مطلق ذات الله

ولایت کامده آن عین ذاتست حقیقت دان بذات بی جهاتست

ظهور این ولایت شد اضافی که با شاهان دین دارد تلافی

چه صنع حق و فعل ساکن آمد از آن ابداع کلّ ممکن آمد

بدان کاین نور حق صبح ظهورست دلیلش آیة الله نور است

ازل را نور حق دان صبح ذاتست که نورش فیض بخش ممکناتست

همین را رحمت واسع چو دان
نهایت نیستش چون ذات رحمن
چو ظاهر گشت از ذات غیوبش
بود ربط بطونش با ظهورش
همین برزخ ز امکان و وجوبست
ظهور باطن غیب الغیوبست
همین دان قاب قوسین او ادنی
بود اسم عظیم حق تعالی
همین نور محمّد با علی است
همین نور علی حق جلی است
که از ذات احد این حق عیان
همین نور احد هست ... حق دان
که خالص حضرت ...
همین دان حضرت قدس حق تعالی
ظهور ذات قدس حق تعالی

همین نور اوّل حضرات خمس است | جهان از پرتوش پیدا که شمس است
یکی بحر است این لاهوت یزدان | که گردد منطمس زان شهر امکان
ندانی ظل آن بحر البحور است | چه نور ذات سلطان غیور است
همین سلطانی سلطان باقیست | برای عارفان هم خمر و ساقیست
بدان این نور وجه الله باهر | که در مرآت شاهانست ظاهر
همانا سرّ شاهان عرب دان | دل و جان شهان زان پر طرب دان
ازین شاهان دین لاهوتیا شد | که قبله بهر خلق انس و جان شد
انا ابن المکه شاه عابدان گفت | برای کوفیان و شامیان گفت
چو روح انبیا از امر قادر | شدی اندر ازل زین نور ظاهر
طواف آورده دور نور یزدان | چو اهل حاج دور بیت گردان
بدان شاهان دین بیت خدایند | مطاف انبیا و اوصیایند
بدان شاهان دین آیات نورند | بذات حق قمیصات ظهورند
چو این نور الهی نیست صورت | ز حق دریافت وصف عینیت
چو نور ذاتی و توحید ذات است | ازین انزع ز شرک و سیئات است

بطین ز علم الصورت بطاهر حق است
ولی علم اضافی الهی است
تو شاهان و تمام اولاد شاهان
همه لاهوتیان قدوسیان دان
چرا جسم شهان نسایم نذر
بروئیت پیش و پس یکسان شمارد
نمایان همچو جسم و لا کالاجسام
پذیرد روح ما زان جسم انجام
همه ارواح ما از بدو خلقت
ز فضل جسم شاهان یافت صورت
چه جسمست اینکه آن از فوق ز روح است
ز حق انا فتح اندر فتوح است
تجلی کرد بر لاهوت قاهر
ازین جلوه شدی جبروت ظاهر
بدان

بدان کاین جلوه ثانی ست از ذات | که ظاهر آمد از آن ثانی آیات
ازین جلوه که غیر اوّل آمد | دو ذروه یک علا یک اسفل آمد
بود ذروه علی آن روح اعظم | خلافت شد ز حق بر وی مسلّم
ز اسفل ذروه عقل کل عیان شد | که مبدا بر همه خلق جهان شد
مخلّع روح از اوصاف ذات است | ازین روح جامع کل صفات است
مخلّع شد چو از اوصاف باری | در امکان گشت شاه تاجداری
همه ارواح از افلاک و انجم | همه اشباح از افلاک و مردم
همه زین روح اعظم منشعب گشت | باجسام و بدنهاشان بپیوست
بدان کاین روح اعظم روح دم شد | چو اسرافیل با صور و علم شد
چو از نور خداوندی عیان شد | حیات اسفل و اعلی از آن شد
تو آن را روح پاک مصطفی دان | پس از آن روح پاک مرتضی خوان
بود این روح پاک کل ائمه | که گردد فیض بخش کل امّه
بخیل انبیا جز آل اطهر | تعلّق نیست این روح یکسر
مبرهن از حدیث ینتهان است | که روح انبیا یکذرّه زانست

بود این روح حق چون شمس تابان
بتابید بنور در ابدان انسان
ولیکن زان عقل کل گردد آشکارا
که از علم خدائی یاد اعظم
همین عقلست صلبهٔ روح آدم
همین عقلست کتاب این لوح تنزیل
بود ام الکتاب منزه ز تغییر و تبدیل
که محفوظست از نور نبوت
ازان ظاهر شدست و آیات
در آن جمع نبوّالست و آیات
ازین عقل کلی رسول الله است
بتدبیر جهان عقل العقول است
علوم انبیا زین عقل دانا
تمام اولیا زین عقل دانا

همه الهام و کشف قلب ایشان | شود زین عقل ربانی نمایان
بقلب مرتضی از مصطفی دان | هزاران باب علم از وی نمایان
زهر بابش هزاران باب دیگر | نمایان گشت بر صهر پیمبر
نبی الانبیاء دان مصطفی را | وصی الاوصیا خوان مرتضی را
که از این عقل کل و روح اعظم | بکل ما سلف گردیده اقدم
از اینره صاحب جبروت ذاتند | مظاهر بهر توحید صفاتند
بدان کاینجلوه توحید صفاتست | که ثانی مرتبه از حضراتست
صفات ذات حق چون گشت تابان | بیامد جلوه ثانی نمایان
از اینجلوه صفات حق عیان شد | ظهور ذات و اوصافش نهان شد
تو روح و عقل را روی خدا دان | که ظاهر گشته سوی شهر امکان
بگو هر کس که رو آرد بسویش | ببیند او جمال عقل و رویش
جمال وی جمال احمدی دان | پس از او روی حق روی علی دان
چو عقل و روح حق سرّ شهانست | همه حسنش از این شاهان عیانست
علوم اولین و آخرین را | از اینشاهان ببین در آشکارا

بکردی سؤال از اهل عصمت
علی بشنیدن هادی فطرت
که پیغمبر چسان امی لقب شد
چه شد کو امی از قوم عرب شد
بگفت آنشه نه در علم است امی
جو از ام القری زان شد امی
لسانها جمله هفتاد و سه الحن
همیجویند و نوشت از بر نوکن
نهادی شاه ریگ اندر دهانش
ملکید و داد با سائل عیانش
بگفتا در دهان هم ملک نور
که خواهی یافت ایندم سر دین را
ملکیدند در دهان و گفتا ایشان
بهفتاد و سه السن گشتم آگاه

نمیدانم چه علمست این ز شاهان | که در ریگ از دها گردد نمایان
بدان کاین معجزه سرّ عظیم است | که قلب عارفان از آن دو نیم است
تمام علم اول تا به آخر | ز شیعهٔ این شهان می‌یاب ظاهر
ز سلمان علم اول تا بآخر | عیان گشتی ز شاه ذوالمفاخر
اگر میخواست آنشه ریگ خارا | شد از وی این زبانها آشکارا
بدان کاین علمها ظاهر ز قدرت | بود قدرت نهاد اهل عصمت
بدان کان نور اول قدرت آمد | که سرّ ذات اهل عصمت آمد
صفات حق همه با علم و قدرت | عیان شد از بطون اهل عصمت
چرا ایشان محبّت پروردگارند | باهداء خلایق پایدارند
خلیفه صورت مستخلف آمد | باوصاف خدا مستوصف آمد
بثانی حضرت از آن پنج حضرت | نمودم شرحش از اوصاف و نعت
ز ثالث حضرت آرم من بیانی | ملکوت خداوند نهانی
یکی عالم بود این دو عالم | مکان نفس قدسی مکرم
مجرد دارد اندر عین ذاتش | ولی با جسم باشد التفاتش

مصور آمد از این دو یکی
از این نقش آمد و گشتی مصور
میان ابید و عالم چون فنادی
مجرد گشت پاک پاک گشت مادی
میان هر دو عالم وی اساسیست
الهی و فیض ده که نامش نفس قدسیست
از اینره گشت نامش نفس اسم
جهاد و عالم او را هست سبحی اجسام
چو هست این نفس قدسی گشت اجسام
تمام اجسام از این نفس است صورت
ولیکن مظهرش چون این لیست عبرت
از آن صورت عیان شد این دو دان
همین نفس محمد با علی دان
که گشتی مظهر اوصاف رحمان

دو شعبه گشتی این نفس مجرّد	یکی گشتی علی یک شد محمّد
تمام انفاس ازین نفس مقدّس	عیان گشته زامر ذات اقدس

ثمّ اعلم یا حبیبی انّ حضرة الجبروت اللّتی هی الثّانیة من الحضرات الخمسة کما قلت فی المثنوی مشتمل علی ذروتین ذروة علیا وذروة سفلی والذّروة العلیا مقام الرّوح الاعظم الالهیّ الکلّی والذّروة الثّانیة هی مقام العقل الکلّی الالهیّ بانّ الله تعالی لمّا اراد اظهار ما فی الکیان الی العیان والظّهور هی الصّفات الکمالیّة الکامنة فی الذّات الاحدیّة اللّتی اظهرها الله تعالی فی التّجلّی الاولی بالاجمال بحیث لم یتمیّز منه بالتّفصیل حتّی یشار الیه عقلا لانّها فی هذا التّجلّی بمکان من الظّهور لم یکن فی الذّات الاحدیّة لانّها غیب الغیوب وهذا التّجلّی الاولی هو الغیب الثّانی الّذی هو اظهر من الغیب الاوّل المخفی ذاتاً وصفاتاً بحیث لا یعبّر منه العقل اعتبارا عقلیّاً او کشفیّاً او وهمیّاً

لتفصیل الصّفات وتمیّزها عن الذّات فهو الغیب الاوّل المحقّق المسکوت عنه الّذی یعبّر عنه باسم هو وبالهویّة المطلقة وغیب الهویّة وغیب الغیوب والغیب المصون والغیب المکنون والغیب المطلق وابطن کلّ باطن وحقیقة الحقائق ومنقطع الاشارات بخلاف الغیب الثّانی الظّاهر منه بالتّجلّی لانّ العقل یعبّر منه الوجود والعلم والشّهود والنّور لانّ بهذا التّجلّی علم سبحانه وجوده وشهد نوره وعیّنه صفة الاحدیّة عن الواحدیّة لانّ بالصّفات الاربع سقطت

من هذا الرّوح الاعظم الکلّی الخاصّ بالخاتم والخمسین قال رسول الله صلّی الله علیه وآله یا علی کنت مع الانبیاء سرّا ومعی جهرا فالدّلیل علی کونه خلیفة الله فی ارضه لکسبه خلاع الصّفات الالهیّة فانّ ظهور الصّفات الالهیّة علی نهج التّفصیل یتحقّق فی الحضرة الجبروتیّة الاسمائیّة ولهذا یسمّی بمنتهی المعرفة لانّ عرفان الذّات بحسب الصّفات الّذی هو المقصود من قوله تعالی فاحببت ان اعرف حاصلة فهذه الحضرة الجبروتیّة وتسمّی ایضا بالعرفان الالهیّة وهذه الحضرة الرّوحانیّة الکلّیّة مظهر توحید الصّفات الالهیّة بمعنی انّ جمیع الصّفات والکمالات الذّاتیّة الالهیّة منحصرة فی الذّات الالهیّة بمفاد ان لا موصوف بالصّفات الکاملة الّا الله الواحد القهّار کما هو مفاد لا اله الّا الله یعنی ان لا معبود الّا الذّات المستجمعة لجمیع الصّفات الکمالیّة وهو الله سبحانه وهذه المرتبة ثانیة مراتب التّوحیدات الاربعة

واما الذّروة السّفلی الّتی تسمّی بالعقل الکلّی الالهی هذا التّجلّی الثّانی الّذی یعبّر فهو حقیقة النّبوّة الکلّیّة المطلقة الالهیّة الّتی تخبر وتنبئ عن صفات الذّات الالهیّة وعن توحید الصّفات وعن العلم الالهی لانّ العقل یعنی العلم المطلق وهو علم اضافی الهی بکلّ ما سواه فانبعث منه نبوّات الانبیاء والرّسل من جمیع الامم هذه منزلة بمنزلة القطرات من البحر الزّخّار وهذا العقل خاصّ بحضرة الخاتم والخمسین بجمعه علی وذرّیّتهما الطّیّبین علیهم سلام

سلام الله عليهم اجمعين حيث قال صلّى الله عليه وآله
اوّل ما خلق الله عقلى دون ساير الانبياء والرّسل بل
عقولهم من هذا العقل الكلّى الالهى ايضا قطرات من بحره
ولمّا كان هذا العقل الكلّى علمًا كلّيًّا الهيًّا اضافيًّا خاجا
عن ذاته سبحانه مشتملا على الاحكام الكلّية الالهيّة
والاحكام الكونيّة للعوالم المجرّدة والمادّية تنزّل جميع
الكتب الالهيّة والصّحف السّماويّة من آدم الصّفى الى
الخاتم عليهم السّلام من هذا العقل الكلّى الالهى والكتاب
المبين وامّ الكتاب والذّكر الحكيم الّذى هو خاصّ
بالخاتم والخمسيّين عليهم السّلام والقرآن العظيم والكتاب
الكريم والفرقان الحكيم المحمّدى الالهى صورة كلّيّة لهذا
العقل الكلّى الّذى نزل اليه بواسطة جبرئيل الرّسول
من الله العزيز الحكيم الّذى هو صورة العقل الكلّى ا
الواسطة بين عقله الكلّى ونفسه الكلّيّة القدسيّة

ولهذا سمّى رسول الله جبرئيل
اخا النفس لانّ نفسه القدسيّة
وجبرئيل كلاهما ظهرا من عقله
الكلّى فهما شقيقان من اصل
واحد وشجرة واحدة فكلّ
عقول الانبياء والرسل اجزاء
عقله الكلّى وكلّ نبوّاتهم اجزاء
نبوّته الكلّيّة وكلّ كتبهم و
صحائفهم اجزاء كتابه الكلّى و
فرقانه الالهى فلا يغادر صغيرة
ولا كبيرة من النبوّات والعقول
والكتب السّماويّة الالهيّة
الّا احصيها هذا العقل
الكلّى الالهى المحمّدى العلوى
عليه السلام

سقطت الاعتبارات الكلّيّة عن الذات الاحديّة
الالهيّة فتسمّى الذّات بهذا الاعتبار احدًا ومتعلّقه
بطون الذّات وازليّتها واطلاقها وابديّتها من حيث
انقطاع الكثرة الوجوديّة والنّسبة الاعتباريّة وامّا باعتبار
الصّفة الواحديّة الثّانية ثبت الاعتبارات عقلًا للذّات
للذّات الالهيّة فتسمّى الذات بهذا الاعتبار واحدًا و
متعلّقه ظهور الذات وابديّتها من حيث انقطاع الكثرة
الوجوديّة لا الكثرة النّسبيّة العقليّة فالتّجلّى الاوّل
تجلّى ذات الله تعالى ويسمّى بالوحدة الحقيقيّة الدّالّة
على الوحدة الذّاتيّة لانّها منشاء اسمى الاحد والواحد
فهذه الوحدة الحقيقيّة برزخ بين احديّته وواحديّته
ورابطة بين ازليّته وابديّته ومظهر لاوّليّته وآخريّته
ومرآت لباطنيّته وظاهريّته ومن ثمّ تسمّى بالرّابطة بين
الظّهور والبطون وبالبرزخيّة الكبرى والبرزخ الاوّل

والاعظم والاكبر فهذا التجلّى
علم سبحانه بوجود ذاته وشهود
سبحانه نور ذاته في عين صفاته
العلم والوجود والشهود والنور
بالاعتبار العقلى وهذا التجلّى الغيبى
عنه بالحقيقة المحمّديّة والنور الاوّل
والولاية المطلقة ونور المنبع
ومقام او ادنى واسم الله واما
والاسم الاعظم والعقل الكلّى
التجلّى الثانى الروحانى ثمّ
الّذى ظهر من التجلّى الاوّل في
الجبروت موجود ظاهر باضافته
مضاف الى الكثرات ونور لامع
بظهور التجلّى الاوّل
من نوره

من نوره وتسمى بالحضرة الجبروتية الثانية من الحضرات
الخمسة وبالحقيقة الانسانية والخليفة الالهية و
ملتقى العالمين والحضرة الجمعية الاسماء الالهية و
التجلى الشهودى والروح الاعظم والامام المبين بحسب
ذروته الاعلى واما بحسب ذروته السفلى تسمى بالعقل
الكلى والقلم الاعلى والافق الاعلى وقاب قوسى الوجوب
والامكان والحضرة الواحدية ومقام التنزل الربانى
والنفس الرحمانى والرق المنشور ومجمع بحرى الوجوب
والامكان ~~والحضرة الواحدية~~ وحرف الباء المشار به
الى ثانى مرتبة الوجود الذى ورد فى حقه بالباء ظهر
الوجود وبنقطته تميز العابد من المعبود ووجهة
العابدين ومنتهى المعرفة وعالم الجبروت ولهذه
الحضرة الجمعية الالهية الجبروتية اسماء اخر عند
العرفاء الالهيين لم نذكرها حذرا من الاطناب فالروح
الكلى من حضرة الجبروت مظهر الاسماء الالهية و

ومنبع الحقوق الالهية وحقيقة الانسانية والخليفة الالهية يتعلق بحضرة الخاتم والمنتجبين دون سائر الانبياء والمرسلين حيث قال صلى الله عليه وآله اول ما خلق الله روحى بل ارواحهم وارواح الفلكيات والعناصر والمولدات والاملاك و الجن والانس جميعا اشعة من قطرات من بحر هذا الروح الاعظم و استعاراته وبرحوة كل العالمين وعالم يسمى بالجبروت لانه قاهر غالب على جميع العالمين وبسبب انتشاب ارواح الانبياء والرسل منه

عليهما السلام فهذا الكتاب المبين الالهى المحمدى العلوى عليهما السلام
ولذا سمى الله تعالى عليا بالكتاب المبين والامام المبين بقوله تعالى
وكل شئ احصيناه فى امام مبين وقوله تعالى ولا رطب ولا يابس
الا فى كتاب مبين وفى تفسير اهل العصمة عليهم السلام الامام المبين
والكتاب المبين على عليه السلام وفى قوله تعالى الم ذلك الكتاب
لا ريب فيه هدى للمتقين ورد ان ذلك الكتاب اى
كتاب على بالاضافة البيانية يعنى الكتاب الذى هو على عليه
السلام لا ريب فيه لانه صورة العقل الكلى الالهى والكتاب المبين
الربانى ومشتمل على الايات البينات الالهية والعلوم الكلية
والجزئية الربانية والمعجزات القاهرات وخوارق العادات
بقوله تعالى بل هو آيات بينات فى صدور الذين اوتوا العلم فهو
الكتاب المبين الذى احصى الله تعالى فيه علم كل شئ ولا يغادر
صغيرة ولا كبيرة الا احصيها فالصورة الانزعية العلوية
هى ناموس الله الاكبر ووجه الله الاعظم ووجه العابدين

مخ الله الباقية الكاملة على جميع الانبياء والمرسلين و الشهداء والصديقين وملائكته المقربين وعلى جميع خلفاء الكابر والناقصين فعرفت يا حبيبي ان الجبروت هى الثانية من الحضرات الخمسة وهى مرتبة روحه الكلى الاعظم وعقله الكلى الاكرم اعلم يا حبيبي ان الحضرات الخمس الالهية هى الكتب ... النفس الكلية وهى عالم ... الالهية حيث قال مولانا على عليه السلام فى شأن ... الاكرم ... وسل

وسئل كميل بن زياد النخعي رحمه الله عن مولانا امير المؤمنين عليه السلام وقال يا مولاى عرّفنى نفسى فقال اىّ الانفس تريد ان اعرّفك قال هل هى الّا نفس واحدة قال عليه السلام انّ النفوس اربعة النامية النباتية و الحسية الحيوانية والناطقة القدسية والكلية الالهية ولكل واحد من هذه خمس قوى و خاصيتان قلت ما النفس النامية النباتية قال عليه السلام اصلها الطبايع الاربع بدؤ ايجاد مسقط النطفة مقرها الكبد مادّتها لطايف الاغذية فعلها النمو والزيادة وسبب فراقها اختلاف المولدات فاذا فارقت عادت الى ما منه بدأت عود ممازجة لا عود مجاورة فلها خمس قوى ماسكة وجاذبة وهاضمة ودافعة ومربية ولها خاصيتان الزيادة والنقصان وانبعاثها من الكبد واما الحسية الحيوانية قوة فلكية وحرارة غريزية اصلها الافلاك بدؤ ايجادها

عند الولادة الجسمانية فعلها الحيوة والحركة والظلم والغشم والغلبة واكتساب الاموال والشهوات الدنيوية مقرها القلب لها خمس قوى سمع وبصر وشم وذوق ولمس ولها خاصيتان الشهوة والغضب وسبب افتراقها اختلاف المولدات فاذا فارقت عادت الى ما منه بدأت عود ممازجة لا عود مجاورة فتعدم صورتها ويبطل فعلها ووجودها ويضمحل تركيبها فقلت يا مولاى ما النفس الناطقة القدسية قال

قال قوة لاهوتية وايجادها عند الولادة الدنيوية مقرها العلوم الحقيقية الدينية موادّها التاييدات العقلية فعلها المعارف الربانية سبب فواتها تحلل الآلات الجسمانية فاذا فارقت عادت الى ما بدات منه عود مجاورة لا عود ممازجة ولها خمس قوى فكر وذكر وعلم وحلم و نباهة وليس لها انبعاث وهى اشبه الاشياء بالنفوس الملكية ولها خاصيتان النزاهة والحكمة قلت ما النفس اللاهوتية الملكوتية الالهية الكلية فقال عليه السلام قوة لاهوتية جوهرة بسيطة حيّة بالذات اصلها العقل منه بدأت وعنه دعت واليه دلت واشارت وعودها اليه اذا كملت وتناهت ومنها بدات الموجودات واليها تعود بالكمال فهى ذات الله العليا وشجرة طوبى وسدرة المنتهى وجنة المأوى من عرفها لم يشق ابدا ومن جهلها ضل وغوى لها

خمس قوى بقاء فى فناء ونعيم فى شقاء وعز فى ذل وفقر فى غناء وصبر فى بلاء ولها خاصيتان الرضا والتسليم وهذه التى مبدئها من الله واليه تعود قال الله تعالى ونفخت فيه من روحى وقال يا ايتها النفس المطمئنة ارجعى الى ربك راضية مرضية والعقل وسط الكل وهو جوهر درّاك محيط بالاشياء من جميع جهاتها عارف بالشيء قبل كونه فهو علة الموجودات ونهاية المطالب والسلام خير ختام فاعلم يا حبيبى ان هذا الحديث الشريف لنفاسة مطالبه

مطالبه ورفعة مقاصده وحسن معارفه يليق ان يكتب
باالنّور على صفحات خدود الحور لانه جامع لبيان مراتب
الانسانيّة من البدو الى الختم وبيان خواصه وقواه ومبدئه
ومنتهاه وبقاء ماهو باقٍ منه وفناء ماهو فانٍ منه
وتفاوت مراتب طبقات الانسان من الامة ومولاها
فاذا عرفت هذا علمت عرفت مراتب نفسك ولنوها
من مبدئها وعودها الى مرجعها ومن عرف نفسه عرف
ربّه واعلم انّ النفس الرابعة الكلية الالهيّة هي نفس الامام
عليه السلام وهي كليّة الملكوت الالهيّة اللتي هي ثالث
الحضرات الخمسة بقوله ونفسه حمامة الملكوت فليعلم
انّ الله تبارك وتعالى لمّا اراد ان يرتبط بين عالمي المجرّدات
والمادّيات اي بين الروح الكلي الاعظم والجسم المطلق المادي
المشتمل على المادّة والصّورة وكان بينهما تباين كلّي
لم يأتلف الرّوح بالجسم اصلا فخلق بالحكمة البالغة عالما

بين عالمي المجرّد والمادي الذي
يناسب مع كل منهما خص بصر
سبب ارتباطهما وتألفهما
وهذا العالم الرابط عالم الملكوت
والمثال والبرزخ وهو مصوّر
بالصّور وليست لها مادّة
فبسبب صورها يناسب عالم
المادّة الصورة وبسبب تجرّدها
عن المادّة تناسب عالم الروح
والمجردات ولهذا تسمّى بعالم
البرزخ بين العالمين وبعالم
النفس لانّها في ذاتها مجرّدة
عن المادّة غير محتاجة بها ولكنّها
في فعلها تحتاج الى المادّة الجسمانية حتى
تفعل

تفعل فيها وهذا هو تعريف النفس اي انّها جوهرة مجرّدة
في ذاتها عن المادّة وفي فعلها تحتاج الى المادّة فعليهذا
البيان علم انّ النفس الكليّة الالهيّة اللتي هي العالم بين العالمين
هي الملكوت الكليّة الالهيّة وثالث الحضرات الخمسة
ومبدء تكوين عالم الكون والمادّة والوجود وايجاد عالم
الملك والحس والشهود فجميع النفوس الفلكيّة والعنصريّة
والانسانيّة والحيوانيّة وساير نفوس الانبياء والمرسلين
والاوصياء عليهم السّلام انبعثت من هذه النفس الكليّة
الالهيّة وهي مبدئها جميعا اوّلا ومرجعها ومعادها
تماما اخرا وهي اللّتي قال الصّادق عليه السّلام في
حديث المفضّل بانّ النفس المعنويّة اللّتي هي باطن الصّورة
الازعيّة ليست بكليّة الباري ولا الباري سواها
ثمّ فصّل ووصفها وقال انّ الصّورة الازعيّة مع باطنها
المعنويّة اللّتي ترتفع على المنابر وتدعو من نفسه الى ذاته

ظاهر عالم الامر وباطن عالم
منبع الابداع ليست بكلية
للباري ولا الباري سواها ان
الباري هو الخالق والخلقة بمعنى
القدر والتقدير وهذا المخصص
بعالم الخلق والقدر وهو عالم
الاجسام والصّور ومبدأ هذا
العالم الجسماني ليس الا النفس
الكلّية الالهية وصورة
الازعية فهي الباري والخالق
في عالم الفعل لا الالهي الذي هو
عالم الملكوت لا الخالق لانه
الحقيقي مراده عليه السّلام لانه
تعالى عال من عالم فعله ثابتة
عوالم

عوالم اى عالم اللاهوت وعالم الجبروت ومرتبة الذات
الأحدية فوقها وهذه النفس الكلية الالهية هى
الجزء الأخير للعلة التامة فى خلقة الأجسام والذات
البارى اجل شأنا من ابداء الأرواح والعقول والنفوس
فضلا من خلق الأجسام والصور فتدبر تبصر ان شاء الله
ثم اعلم يا حبيبى ان الحضرة الثالثة من الحضرات الخمسة
التى هى عالم الملكوت والنفس الكلية الالهية هى
عالم الأفعال لله سبحانه وتوحيده توحيد الأفعال بمعنى
ان كلية الأفعال منسوبة بالله تعالى لقوله لا فاعل
فى الوجود الا الله وهى مظهر توحيد الأفعال الذى
هو ثالث مراتب التوحيدات الأربعة واما الحضرة ا
لرابعة من الحضرات الخمسة للعرفاء الالهيين هى
حضرة الملك وعالم الشهادة والكون وعالم الغسق
[illegible] والأجسام واسفل لسا فلين

وهذا العالم مشتمل على السموات السبعة والكواكب السبعة السيارة والثابتة والكرسى والعرش اللتى تسمى بالآباء السبعة العلوية وعلى الأرضين السبعة والمولدات الثلاثة والأسطقسات الأربعة العنصرية اللتى تسمى بالأمهات السفلية الأربعة لتباين وبازدواجهما تتولد المواليد الثلاثة وهى الجماد والنبات والحيوان والإنس والجان وهذه خلائق الأرض واما خلق السماء فهو الملائكة

(ولا يعلم)

ولا يعلم عددها الا الله الواحد القهار وعجائبه فى
البحار وهذا العلم تمامه فى قبضة قدرة الملكوت اللتى
هى النفس الكلية الالهية اسيرة وضبطه عليها اسهل
يسير فليعلم ثانيا ان المسافة بين كرة الأرض والفلك
الأول خمسمائة سنة وثخن الفلك الأول ايضا
خمسمائة سنة وكذلك المسافة اى قطر بين كل فلك
مع فلك آخر وثخن كل فلك خمسمائة سنة اى
سبعة افلاك والمسافة بين الفلك السابع الى العرش
الجسمانى الرحمانى خمسين الف سنة ونسبة كرة
الأرض الى الفلك الأول كحلقة واقعة فى فلاة
وسيعة وكذلك الفلك الأول مع ما فيه بالنسبة
الى الفلك الثانى كحلقة فى فلاة وسيعة
وكذلك الى ما فوقه الى العرش كذلك حتى ان
السماء السابعة مع جميع ما [illegible] فيها بالنسبة الى الكرسى

كحلقة فى فلاة وسيعة وكذلك الكرسى مع ما فيها بالنسبة الى العرش كحلقة فى الفلاة الواسعة وكذلك العرش الأعظم مع ما فيها بالنسبة الى الملكوت والنفس الكلية الالهية كلفظة واحدة صدرت عن لافظ وكذلك الملكوت بالنسبة الى الجبروت الالهية بجميعها كلفظة واحدة بالنسبة الى الجبروت الالهية وكذلك الجبروت بالنسبة الى اللاهوت الالهية

(كلفظة واحدة)

كلفظة واحدة من لا لفظ وكذلك اللاهوت الالهية بالنسبة الى الذات البحت الالهية غيب الغيوب كلفظة واحدة من لا لفظ ولهذا قال رسول الله صلى الله عليه وآله اوتيت جوامع الكلم ونحن الكلمات التامات فعرفت يا حبيبي ان الكلمات التامات هي مراتب اللاهوت والجبروت والملكوت وهذه الحضرات بواطن الحضرة المحمدية والحضرة العلوية عليهما السلام وذريتهما الطاهرين عليهم السلام ونعم ما قال بالفارسية

جهان در جنب اين نه چرخ مينا | چو خشخاشى بود بر روى دريا
تو خود بنگر كزين خشخاش چندى | سزد گر بر بروت خود بخندى

ثم اعلم انه من جملة الموجودات الملكية خلق السماء وهو الملائكة وورد عن مولانا الاعظم امير المؤمنين في عظمة الملائكة ان لله سبحانه ملئكة لو اظهر ربشه منه فهذه الدنيا لاملأ آفاق السماء كلها وان لله

سبحانه لو اجرى مياه الارض في مقعر ابهام اضابعهم واجرى فيه سفن العالم لكفاه وان لله سبحانه ملائكة فاصلة ما بين كل من اذنيه مع عنقه كما بين السماء والارض وان لله ملائكة تعد كل واحد من منكبيه مع الآخر سبعمائة سنة فتبارك الله احسن الخالقين فانظر يا حبيبي كيف وسعة عالم الملك والهواء بحسب رحمته الذي هو اسفل السافلين وابعد عوالمه من حضرته وان اردت ان تطلع على سعة

على سعة العالم الجسماني والابعاد وكثرة عوالم الاجسام الغير المتناهية الملكية فارجع الى رسالتي في بطلان تناهي الابعاد على رأي الحكيم الفلسفي فانه لقلة مدركه وضيق عالمه قال بتناهي الابعاد اللتي هي آثار الملكوت الغير المتناهية الالهية التي هي ظهور الجبروت الالهية الغير المتناهية التي هي ايضا ظهور اللاهوت الغير المتناهية الالهية التي هي ظهور الذات الاحدية الغير المتناهية بفوق ما لا يتناهى والعاقل الحكيم اذا علم بعدم تناهي المبادي من المبدأ الاعظم الغير المتناهي فوق ما لا يتناهي كيف يقول بتناهي آثارها وافعالها نعم ما قال بالفارسي

حكيم فلسفى زانست حيران | نميفهمد از اشياء غير امكان

فاذا عرفت يا حبيبي ان عالم الملك الذي هو الحضرة الرابعة من الحضرات الخمسة الالهية

فاعلم ان هذا العالم هو عالم التوحيد الآثاري الذي قال الله تعالى في حقه فانظر الى آثار رحمة الله كيف يحيي الارض بعد موتها ومعنى توحيد الآثار ان لا مؤثر في الوجود الا الله الواحد القهار فهذه التوحيدات الاربعة التي هي في الحضرات الاربعة التي هي توحيد الذات الاحدية وتوحيد الصفات الكمالية وتوحيد الافعال الالهية وتوحيد الآثار الملكية هي مراتب توحيد الله سبحانه التي كلف الله به عباده وهي اصل اصول الدين الخمسة ومبدئها واعظمها والعلم بمراتب التوحيد الاربعة

الارتعبر وعرفانها شان العارف الالهى السالك الى الله
والسائر فى سبيل الله على الاجمال لا المكلفون مطلقا
لانها فوق طاقتهم وخارجة عن حيطة حوصلتهم واما
العلم والمعرفة بمراتب التوحيد تفصيلا فهو شان العلماء
بالله والعارفين فى الله والكاملين بالعقول الصافية
الزاكية كما ان شيخ الاسلام شيخ الجام الملقب بزندة بيل
احمد الجامى رحمه الله صنف كتابا سماه بمنازل السائرين
فى توحيد رب العالمين اشتمل على ماة مقام فى التوحيد و
كل مقام منه اشتمل على عشرة مراتب فى رقايق التوحيد
العلمى ودقايقه فصار كتابه على الف باب ادق ومتنه
فى وجازته كمتن اللمعة الدمشقية وكتب بعض العرفاء عليه
شرحا موجزا فارجع اليه حتى تعرفه فاعلم يا حبيبى انا
بحول الله وهمة مولينا الاعظم الافخم امير المومنين عليه
صلوات الله رب العالمين وهمة الائمة من ذريته

الطيبين عليهم السلام تستغنى
عن كتب القوم وعرفانهم و
توحيدهم المجازى الوهمى لانه
ورد عنهم عليهم السلام
كلما ميزتموه باوهامكم فى ادق
معانيه فهو مخلوق مثلكم مردود
اليكم لان تلك الحضرة العظيمة
اللتى تشتمل على كلمات فى التوحيد
العلمى الالهى ما وردت
نظرها على الخواطر والاوهام
لقوله ما لبحث نظرها الاقلام
وما لبحث سند سمها الاوهام
واما لها وردت منه عليه
السلام ومن ذريته الطاهرين
سيما

سيما حضرة سيد الحكماء الالهيين مولانا الاكرم على
ابن موسى الرضا صلوات الله عليهم اجمعين فى حديث
عمران الصابى ومتكلمى الخراسان تكفينا فى توحيد الله تعالى
سبحانه وعرفانه ومن هذه الكلمات التوحيدية العلوية
عليه السلام انه قال دليله آياته ووجوده اثباته ومعرفته
توحيده وتوحيده تميزه من خلقه وحكم التميز بينونة صفة
لا بينونة عزلة بمعنى انه رب غير مربوب وخالق غير مخلوق
كلما يتصور فهو بخلافه ثم اعلم يا حبيبى ان كلامهم عليهم السلام
نور يخرج قلوب احبائهم من الظلمات الى النور فى التوحيد
معتقديا بربهم حيث قال ان الله تجلى لخلقه فى كلامه
فكما ان كلام الله تعالى نور كذلك كلام خلفائه نور
ايضا وهذا النور الالهى يستغنى عن ظلمات كلام القوم
فضلا عن ان انوار قلوبهم عليهم السلام تتجلى فى قلوب
شيعتهم المتقين المرتاضين الخاشعين حيث قالوا ان

فنورهم عليهم السلام قلوب
شيعتهم وبهذا النور تصير قلوب
الشيعة مستبصرا بنور الله
لقولهم عليهم السلام اتقوا من فراسة
المؤمن فانه ينظر بنور الله الذى
هو النور العلوى المعصوم
الالهى عليهم السلام فتوحيد
اولياء الله الشامخين الرا
سخين فى العلم والكشف والشهود
الخاشعين فى الولاية الذين هم
المستبصرين بنور علم اليقين
وعين اليقين وحق اليقين على
والكبر واعظم من توحيد هؤلاء
الرجال العاقلين المعتدين
ان

لانه توحيد حالى كشفى شهودى نورى وهذا التوحيد
العقلى اهوآء عقولهم الناقصة وهذا الشيخ العارف
الكامل الجامى ره اعترف فى لباب الاخر من ابواب الالف
فى التوحيد بالعجز والقصور فهذه الاشعار بقوله قدّ

ما وحّد الواحد من واحد　　اذ كلّ من وحّده جاحد
توحيد اياه توحيده　　ونعت من ينعته لاحد

واشار الى ان هذا التوحيد المشار اليه فى الاشعار توحيد
الذات الاحدية البحت الذى هو آخر التوحيدات الالهية
وان هذا التوحيد خاص بذاته القيومية سبحانه وتعالى
واعلى من مدارك العارفين ولكن اشتبه عليه ان
ما هو خاص بذاته الاحدية هو الوحدة الحقيقية الذاتية
الالهية اللتى هى عين الذات الاحدية وهى مثل ذاته
مجهولة الكنه لا التوحيد الذاتى الالهى لان هذا
التوحيد هو النور اللاهوتى الذى هو تجلى الذات

الاقدس وظهر من الذات
الالهية فى عالم الظهور
وهو خاص بالنبى والوصى
محمد وعلى وذريتهما الطيبين
عليهم السلام فوحد الذات ذاته
الاحدية بهذا التجلى والنور
الذى هو ظهور وحدته الحقيقية
المسمى بالوحدة الاضافية
وهى حقيقتهما وذاتهما
عليهما السلام فتجلى بذاته لذاته
على ذاته بهذه الجلوة والظهور
وهى الحقيقة المحمدية العلوية
ونورهما ولهذا قال صلى الله
عليه وآله اول ما خلق الله نورى
فاغتنم

فاغتنم يا حبيبى هذا القدر من معرفة الحضرات الاربعة
والتوحيدات الاربعة كما بيناه مفصلا وقد بقى
من الحضرات الخمسة الحضرة الخامسة اللتى هى حضرة ا
الناسوت وهى اعظم الحضرات واكملها واكبرها
واجلها واجمعها التى تاهت العقول فى فهمها ودركها
وشاهت الوجوه عند جلالها وحارت قلوب العرفاء
فى عرفانها وهى سرّ الله الاعظم ووجه الله الاكرم وجنب
الله العلى الاقوم وقدرة الله الاقدم وعين الناظرة
ويده الباسط وخليفته الظاهرة فى بلاده وحجته على
عباده صلوات الله وسلامه عليه وهذه الحضرة
الكاملة هى الانسان الكامل الالهى والناموس
الاكبر الربانى لا نظير له فى عالم الظهور والشهادة
وهى هيكل التوحيد والنور الذى اشرق نوره
صبح ذات الازل الالهى على قلبه فهو ظل الله فى ا

فى الارضين وعنقاء المغرب
وقاف القدم وجبل القاف
والاعراف والعرفات الالهية
وهى الحضرة التى قال مولانا
الاعظم امير المؤمنين عليه
السلام فى شأنها ان الصورة
الانسانية هى اكبر حجج الله
على خلقه وهى الكتاب الذى
كتبه بيده وهى الهيكل
الذى بناه بحكمته وهى
مجموع صور العالمين وهى
المختصر من اللوح المحفوظ
وهى الشاهد على كل غائب
وهى الحجة على كل جاحد
(وهى الصراط)

وهى الصّراط المستقيم الى كلّ خير وهى الصّراط
الممدود بين الجنّة والنّار ثمّ اعلم يا حبيبى انّ هذا الحديث
الشريف العلوى عليه السّلم ذرّة من جبل الرّحمة وقطرة
من بحر الحكمة افاضها عليه السّلام فى تعريف
هيكله العظيم الّذى هو هيكل التّوحيد والنّور و
قميص الظّهور حتّى يصير معلمة لعرفان صورته المباركة
النّوريّة التّوحيديّة لشيعته الكبار العارفين المحقّقين
ليعرفوها ويعلموا انّها قبلة الحاجات ومحلّ الكرامات
الالهيّة وحجّة الله على الخلق خلقه اجمعين ولولا كلماتهم
المباركة فى معرفة ذاته وصفاته الكماليّة فكيف يمكن ا
لوصول الى عرفانه العلّى الّذى هو عرفان الله سبحانه
بانّ صورته مظهر الذّات الاحديّة وصفاته الرّبانيّة
ومجلى نوره اللّاهوتيّة الّتى هى اوّل الحضرات الخمسة
الالهيّة ثمّ محلّ الرّوح الامرىّ الكلّى الالهى الاعظم

والعقل الكلّى الالهى الاكرم ا
الّذين هما دونها الحضرة الجبروت
ثانية الحضرات الخمسة الالهيّة
ومتعلّق النّفس القدسيّة
الالهيّة الّتى هى كليّة الحضرة
الملكوت والمثال وانّ هذه
الصّورة الجسميّة الارزعيّة هى بعوالم
مجموع صور العالمين كليّة عوالم
الملك والشّهادة والظّهور
فانّ هذه الصّورة الارزعيّة
مستجمعة بجميع الحضرات الاربع
السّابقة المذكورة وهى بنفسها
حضرة النّاسوت الالهيّة حضرة
الّتى هى اعظم الحضرات واعمّها
واكملها

واكملها وجامعة لجميعها فبقولهم اوتيت جوامع الكلم و
نحن الكلمات التّامّات علمنا جامعيّتهم لتمام الحضرات
الخمسة والكلمات التّامّات الالهيّة والرّوحانيّة
والعقليّة والنّفسيّة والصّوريّة وبانّهم قبلة الحاجات
ومحلّ الكرامات الالهيّة والمعجزات القاهرة و
خوارق العادات وحجج الله على خلقه فى جميع الادوار
والاعصار من السّموات والارضين اجمعين ولولا
كلماتهم المباركة فى معرفة ذاته وصفاته العليّة
فكيف يمكن الوصول الى عرفانه العليّة بانّه هو مظهر الذّات
الالهيّة والصّفات الرّبانيّة وانّه هو مظهر العجائب
ومظهر الغرائب ومفرّق الكتائب ومنجى كلّ
ناج وغوث كلّ هارب ومطلوب كلّ طالب و
غياث كلّ مستغيث ومهرب الهوارب وكهف كلّ
ملهوف ومفلوك وطالب كلّ مطلوب لولا

نورهم وظهورهم وقلوب
العارفين واولياء الكاشفين
يمكن الوصول الى معرفة الشّهود
والكشفيّة والعيانيّة بالقلب
والذّوق والشّرع والنّهى وابن معرفى
على الخلق اجمعين وفاتحهم
حجّتهم معرفة الله بنورهم
نعرف معرفة الله معرفة الله
وانّ معرفتهم معرفة ابنه
وعقلهم وانّ معرفتى بالنّورانيّة
تعالى بقولهم من عرفنى عرف الله
فقد عرف الله ومن عرفك
فقد عرفنى بالنّورانيّة و
الدّين الخالص فالحمد لله
الّذى منّ علينا بنبيّنا محمّد حبيب
النّبيّين ومن بعد بعلىّ حبيب
الوصيّين

الوصيين ومن بعدهما بالائمة الطاهرين الطيبين صلوات الله عليهم اجمعين ولجامعية هذه الصورة الانسانية كما قال مولينا الاعظم امير المؤمنين عليه السلم نظماً

دوائك فيك وما تبصر ودائك منك ولا تشعر

اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر

وانت الكتاب المبين الذي باحرفه يظهر المضمر

فعرفت يا حبيبي ان الانسان الكامل الالهي الذي هو بظاهره وباطنه عالم الناسوت تشتمل على التوحيدات الاربعة والحضرات الاربعة الالهية ولجامعيته واشتماله على الآيات الباطنية الالهية جعله الله خليفة في ارضه وسمائه وحجة على بلاده وعباده وفوض سلطنة الارض اليه وسلطه على جميع الموجودات الارضية واما الكاملون من هذا النوع الانبياء والاوصياء والاولياء والصديقون والافضل من جميعهم حضرة

الخاتم والخمسين اربعة عشر هيكلا من هنا كمل التوحيد والنور وحجج الله الناهرة الباهرة على خلقه اجمعين صلوات الله عليهم اجمعين فانتهى تنزل حضرة الوجود المطلق الظاهر من الوجود الصرف الحق في مراتبه وعوالمه المجردة والمادة الى عالم الملك والحضرة الرابعة الملكية الشهودية ومن هذه الحضرة رجع نور الوجود المطلق ايضاً في العوالم الاربعة الالهية الى الصلد الوجود المطلق الذي هو مبدء عوالم الوجود واتصلت كلتا قوسي النزول والعروج من الوجود معاً

معاً واتحد العابد والمعبود دون المعبود الحقيقي والحبيب الازلي التحقيقي ثم اعلم ان الوجود الجامع لهذين القوسين من النزول والعروج الوجودي هو شخص الانسان الكامل الالهي الذي هو الحجة التامة الجامعة الكاملة الالهية من الله على جميع اهل السموات والارض المتصرف في السماء والارض بامر العزيز العليم وهو النبي والامام عليهما السلم والعالم لا بد ان لا يخلو من وجوده والا لخربت السموات والارض فهو الجامع للمراتب المعنوية والحضرات الخمسة الالهية حيث قال مولانا الاعظم الافخم الاكرم امير المؤمنين ويعسوب الدين روح العارفين فداه وصلوات الله وسلامه عليه في قنوته سائلا عن مبدئه الاعلى ومعبوده الازلي وحبيبه الحقيقي الذي ليس احد سواه الا ظهوره وعبده ونوره بقوله اللهم نور ظاهري بطاعتك وباطني بمحبتك وقلبي بمعرفتك وروحي بمشاهدتك وسري

باتصال الحضرتين باذن الجبار والاكرام تطبيق وتحقيق نطبيق شقيقا مقصود فاعلم يا حبيبي من قوله ظاهري الامام عليه السلم من قوله للتي هي الصورة المباركة الاربعينية هو هيكل التوحيد والنور والعرض هي هيكل التوحيد نور الله هو من تنويره انزل الله تعالى عوديته الاولى الذي هو حقيقة الناسوت التي هي سر الامام على جسد اتباعهن وهيكله التوحيد انزل الانسانية و من النور الخلائق بل احظوا الايات الله تنور وانور وبنور ظلمات في شخصية وتهذب وانور عالم

عالم الأحسام كما ان رسول الله صلى الله عليه وآله اخرج ستّا بنته من بيته للحسنين عليهما السلم حتى يرجعا الى بيت امّهما صلوات الله وسلامه عليها وتنوّر الطريق من نور سنّا بنته كالشمس الطالعة يعنى اللهمّ اجعل طاعاتى البدنيّة الظاهريّة الجسمانيّة سببا لانزال نور العبوديّة الكاملة التامّة اللّتى هى نور اللاهوت على ظاهرى بقوله العبوديّة جوهرة كنهها الربوبيّة لانّ هذه العبادات الجسمانيّة صورة العبوديّة الحقيقيّة المطلقة فى اللاهوت ولو كان هذا النور نوره وظهوره ظهور حقيقته على صورته ولكن لمّا كان شأن العبد الحقيقى عند المعبود الواقعى ان لا ينسب شيئا وفعلا وفيضا الى نفسه حتى الطاعات حيث انتسب التنوير والطاعة الى معبوده الحقيقى بقوله اللّهمّ نوّر ظاهرى بطاعتك بالاضافة الى كاف الخطاب ولهذا انتسبهما الى الله تعالى معبوده الحقيقى فمراد الامام عليه السلم

من قوله ظاهرى صورته الاربعة التى هى الشخص الناسوتى عالم الجامع للحضرات الاربعة و مثلها الطاعات وغرضها التنوير بنور الله تعالى ثم اعلم ان كلّا من الطاعات والعبادات البدنيّة نورا حتى ان للغسل والوضوء نورا وان للصلوة والصوم والزكوة والخمس والحجّ والجهاد نورا يظهر لاربابه البصائر القلبيّة كما انه نقل من مريد الشيخ روزبهان البقلى الشيرازى الذى قال فى تعريفه الجاحدة روزبهان فارس ميدان عشق فارسيانرا ز اسم ايوان عشق وهو

وهو اعتكف ثلث سنة فى الجبل الصّبوى لمدينة شيراز بالخلوة والرياضة والعزلة عمّا سوى الله ثم بعد ثلث سنة اراد ترك الخلوة وقطع الرياضة وانحدر من صفح الجبل الى الارض راى الشيخ انّ الجبل قد تحرّك بعقبه شوقا اليه فقال الشيخ للجبل بلفظ الفارسى ايكوه بمان برجاى خود فوقف الجبل من حركته ولهذا يسمّى هذا الجبل بكوه بمان فقال هذا المريد ليلة فى غياب شيخه عند وضوء الصلوة رايت ربّى واغمى علىّ مغشيّا عليه ثم افاق وسئل عنه عن حاله قال تجلّى لى ربّى بنوره فحكى ساير المريدين قصّته لشيخه فقال الشيخ قولوا لهذا الرجل انزل من حضرتى وغب واهجر عنّى لانّى لا اطيق تربيتك فقالوا لماذا قال الشيخ لانه راى نور الوضوء عند وضوئه وقال رايت ربّى وتجلّى لى واغمى مغشيّا عليه فكيف ان رأى ربّه وتجلّى عليه فلا بدّ ان يموت ثم بمفاد قوله تعم واما بنعمة ربّك فحدّث

انّى فى كل صلوة ظهر نور شغلنى من سمت القلب الصلوة بهانه وحضور صورة صاحب الذى قال السلطان الفارسى فانّى فى جميع الصلوة ولا يبقى الاوقات الثلثة صلوتى مواجه الابواب الاربعة من المدينة العلية النبويّة اللتى هى العابدين وانوجه بوجههم وهى ابواب القبلة الحقيقيّة والباب الرضوى العلوىّ والباب المهدوى صلوات الله عليهم اجمعين ورحمة الله وانتظر لظهور الفيوضات الواسعة من ابواب هذه المدينة الالهيّة

الالهيّة واقول اللّهم افض علىّ من رحمتك وانزل علىّ
بركاتك انّك انت المفضال المنعام ولمّا دخلت فى كلّ
حين وقت الصّلوة الهمنى ملهم الغيبى فى سمع قلبى و يقول
حىّ على الصّلوة حىّ على الصّلوة وعند قيامى من تعقيبات
الصّبح والذكر اللّتى دأبى فيها تحرير الرّسالة وترقيم الفضائل
العلويّة والمعارف الالهيّة يلهمنى ربّى حىّ على خير العمل
حىّ على خير العمل و لهذا تيقّنت انّ خير الاعمال اليوميّة
واللّيليّة اللّتى انا ارتكبها وا باشرها ليلاً ونهاراً ليس الاّ
نشر الفضائل العلويّة والمعصوميّة عليهم السّلام لساناً
وبياناً وكتباً فالحمد لله الذى وفّقنى عليه وشغلنى فى آخر
عمرى هذا منحصر فى هذه الطّاعة الالهيّة وبعون الله وتوفيقه
ما كتبت فى مدّة بقيّة عمرى بعد تحصيل العلوم نصف العمر
وبعد الجذبة والسّلوك والرّياضة الشّاقّة البدنيّة فى
النّصف الاخر الاّ الفضائل العلويّة والمعصوميّة وشرح آيات

الولاية واحدى والف آية قرآنية
فى شأنهم معادلة لثلثماة القرينة
مجاورة مع الحقايق والمعارف
النفرية تقريبا اربعين الف بيت
فضلا عن هذا المثنوى الذى
بيكرو هذه الرسالة منه وكتبى
باللسان الغيبى باسرار الولاية
بعد مراجعتى من الارض الاقدس
وزيارة المشهد المقدس لمولاى
الاعظم على بن موسى الرضا روحى
فداه والصلوة والسلام عليه وهذا
المثنوى يشتمل على شرح الاحاديث
العظيمة المشكلة فى باب التوحيد
وبيان احوالى وواردات فى الارض
الاقدس

الاقدس وفى الرّوضة المطهّرة وقبّة الكبرياء والجبروت
وساير احوالى السّابقة فى ايّام خلوتى وجذبتى و رياضتى
اجمالاً وعلى هذه الرّسالة المسئولة من حبيبى الشّفيق فى
دار الخلافة ابقاه الله لما يحبّ ويرضى الى ما شاء الله
كردن اين مثنوى وابسته ثمّ قال عليه السّلام و باطنى
بمحبّتك فاعلم يا حبيبى انّ مراده عليه السّلم من باطنى
نفسه المباركة القدسيّة الالهيّة اللّتى قال الصّادق
عليه السّلم فى حقّها وباطنها المعنويّة يعنى انّ باطن الصّورة
الانزعيّة النفس المعنويّة وهى ناموس الله الاكبر فى عالم
الملك والدّنيا وسرّ الله الاعظم لا بعدها سرّ وحجّة الله
على النّاس والخلايق اجمعين وعرفت سابقا انّ هذه النّفس
القدسيّة الكليّة المعنويّة هى ملكوت الله تم بكلّيته
تدبّر امر العالمين لانّ شأن النّفس مطلقا تدبير البدن
سيّما هذه النّفس الكليّة شأنها تدبير الصّورة الانزعيّة

وكل الصور كلية هذه الصور
الانزعية وانها هى مجموع صور
العالمين كما قال امير المؤمنين
عليه الصلوة والسلام فى تفسير
الصورة الانزعية الانسانية
انها هكذا وهذه الملكوت العليا
عرفت سابقا انها انا الخضرات
الخمس من جهة الاعلى الفوقانى و
الحضرات الخمس من جهة الاسفل
اعلى الملك وقوله ثم بيده ملكوت
كل شىء فمراد الله من الملكوت
الكلية الروحية والعقلية التى
قائم غالب على باطن كل شىء الذى
هو الملكوت وباطن كل شىء فى
منه

ثم قال عليه السلام وقلبي بمعرفتك
فاعلم يا حبيبي ان القلب السليم
من الامراض الباطنية النفسانية
بقوله تعالى الا من اتى الله بقلب سليم
هو متولد من ابيه الروحاني العقل هو
الروح الاعظم والعقل الكل
وامه النفس الحيوانية النفسانية الانسانية
وهذا القلب في الامام عليه
السلام امه النفس القدسية الكلية
الالهية التي هي باطن الامام عليه
السلام ومحل المحبة الالهية كما قال
عليه السلام باطني بمحبتك وبمحبتك
والاشتياق والمحبة الالهية
شانها فاذا ولجها مع الروح الاعظم
والعقل

قبضة قدرته اسير وذلك عليه سهل يسير كلون الشيئ
الصغير في قبضة قدرتنا اسيرا لا يقدر على التقضي من ايدينا
وهي العالم بين العالمين والواسطة والرابطة بين الحضرتين
اى حضرة الجبروت وحضرة الملك واما ان شانها المحبة
الالهية دون شأن الصورة الانزعية لان الصورة لنسبتها الى
عالم الصور والاشباح والظهور اكثر من نسبتها الى عالم
البطون والمحبة مقامها عالم اللاهوتي والنور اللاهوتي
محبة الله تعالى وهو حب الذات للذات الاحدية بمفاد الحديث
القدسي فاحببت ان اعرف لان اول ظهور الذات هو الحقيقة
الحبية فنسبة النفس القدسية الكلية الى تلك الحقيقة
الحبية اكثر من نسبتها الى الصورة المباركة الانزعية ولهذا
قال عليه السلام وباطني بمحبتك يعني نور باطني بنور محبتك
اللتي هي ظهور ذاتك وبطون نفسي فالمراد من باطني نفسه
الملكوتية اللتي هي الحضرة الثانية من الحضرات الخمسة

وارواح الانبياء والاولياء
والخلائق بالصفات والصور
المناسبة باحوالهم وكشف لقاء الله
الموعود في الشريعة المقدسة
بقوله تعالى فمن كان يرجو لقاء ربه
فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة
ربه احدا بصورة الرحمة والنور
وغيرهما كما قال رسول الله صلى الله
عليه وآله رأيت ربي ليلة المعراج
على صورة امرد قطط وايضا قال رأيت
ربي كالقمر ليلة البدر وكانكشاف
جبرئيل على صورة دحية الكلبي
صورتها سبعا اجنحة وكذلك
سائر الملائكة وهكذا ثم قال عليه السلام
وروحي

والعقل الكلي تولد قلبه المبارك في سر الملكوت وباطنه عليه السلام
وشان معرفة الله تعالى لظهور الصفات الكمالية الالهية فيه
من ابيه الروحاني العقلي الذي هو محل معرفة الصفات
الكمالية الالهية وهو الاعراف والعرفات الالهية فان
معرفة الله تعالى بالصفات لا بالذات فقوله وقلبي بمعرفتك اى نور
قلبي بنور معرفتك يعني اللهم انزل نور معرفتك من روحي الاعظم
وعقلي الكلي الى ساحات اطوار قلبي السبعة وهذه المعرفة اى معرفة
الامام عليه السلام بربه معرفة جليلة عظيمة الهية اللتي جميع المعارف
من الامة قطرة بحر معرفته وهي انكشاف الايات الكلية
الالهية الباطنية في عوالم ما فوق القلب مع الايات الكونية
الافاقية الظاهرة اللتي هي ما تحت عالم القلب جميعا بقوله تعالى
سنريهم اياتنا في الافاق وفي انفسهم حتى يتبين لهم انه
الحق فليعلم ثانيا ان ادراك القلب لانكشاف الباطنية
لداى انكشاف صورة الاشياء الملكوتية من الملائكة و

وروحی بمشاهدتك فاعلم یا حبیبی ان مراده علیه السلام
من روحی الروح الذی قال صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله
روحی وهو الروح الاعظم الذی قال الله تعالی ویسئلونك
عن الروح قل الروح من امر ربی وهذا الروح الاعظم خاص
بالخاتم والخمسین صلوات الله علیهم اجمعین وقد مرّ تحقیقه
وتفصیله فی بیان مراتب الحضرات الخمسة فی هذه الرسالة
واعلم ان ادراك هذا النور العظیم المشاهدة وهی مشاهدة
التجلیات الالهیة الجلالیة والجمالیة کما رای موسی علی نبینا
وآله وعلیه السلام فی الشجرة الطوریة حیث قال انی آنست نارا
لعلی آتیکم منها بقبس او جذوة من النار وهو نور روحانی الهی
محمدی علوی صلی الله علیهما تمثل بصورة النار لموسی وهکذا
رای رسول الله صلی الله علیه وآله فی لیلة المعراج بحرا
من النور وبحرا من النار فوق السموات العلی وایضا تجلی الله
لموسی علی الجبل بقوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر

موسی صعقا فالفرق بین الانکشاف
والشهود ان المکاشفة القلبیة
کشف الصور الملکوتیة وان
الشهود الروحانی هو مشاهدة
الانوار وتجلی انوار الجلال الالهی
وانوار الجمال الربانی فالاول ادراك
القلب والثانی ادراك الروح و
هکذا حال العرفاء المرتاضین المکاشفین
وادراکهم القلبی الکاشف وادراکهم
الروحی المشاهدة ومعنی قوله
ای نور روحی بمشاهدة انوار
جمالك وجلالك فی حضرة جبروتك
حتی ادرك نور ذاتك مشهود انجذاب
وجهك وتوحیدك کما نور ظاهری
وباطنی

وباطنی وقلبی هذا النور هو الذروة الاولی من حضرة الجبروت
اللتی هی ثانیة المراتب من الحضرات الخمسة للعارفین من الجانب
الاعلی ومن الجانب الاسفل هو الحضرة الثالثة من الحضرات
الخمسة ثم قال علیه السلام وروحی فداء کلماته المبارکة
وسری باتصال حضرتك یا ذا الجلال والاکرام فاعلم یا حبیبی
وشفیقی وشفیقی ان سر الامام علیه السلام الذی هو سر الله
الاعظم هو باطن الروح الاعظم الالهی الذی هو روحه
لان روحه هو ظاهر مقام نورانیته فباطن روحه الاعظم
هو النور المحمدی العلوی علیه السلام بمفاد قوله اول ما خلق الله
روحی واول ما خلق الله نوری وکل من هذین اولیته
بحسب عالم ومقام فالنور الذی سمی بالمشیة الالهیة
هو باطن الروح ومقام سرهم الاعلی الذی اتصل بحضرة
قدس الذات البحتة الالهیة الاحدیة بقوله لا تسبوا علیا
فانه ممسوس فی ذات الله فهذا النور الازلی الذی سمی بعالم

اللاهوت هو سرهم فلهذا قال
جبرئیل فی حق علی علیه السلام انه
سر الله فی السموات والارضین
ولما کان هذا النور الواحد القدسی
سر النبی والولی علیهما السلام قال
مولانا امیر المؤمنین علیه الصلوة
والسلام انا صاحب سر النبی وهذا
النور القدسی قد یعتبر من الحضرة
الحضرات الخمسة اذا اعتبرنا من
جانب المبدء واخر حضرة من الحضرات
الخمسة اذا اعتبرنا من جانب المنتهی
وهی حضرة اللاهوت التی هی سر
الانسان الکامل الولی الالهی الذی
هو الحجة علی الخلائق اجمعین فعلم
فتأمل

قوله ای نوّر سرّی بسبب الاتّصال بحضرتك یعنی وان كان سرّی نور ذاتك الاحدیة فاستدعی من حضرتك ان تمدّه بسبب الاتّصال بك بانوار ذاتك لعظیمة الفیاضة القدیمة متجلّیاً علیه فی كلّ آن ولحظة لانّك ذو الجلال والاكرام والمفضال المنعام علی عبدك فاسئلك ان تكرم علی سرّی بدوام الاكرام والافضال والانعام بامداد نورانیّتی وفیض حضوریّتی طهوریّتی فانّ عبده الخاصّ الّذی هو حقیقة العبودیّة الصرفة وهی سرّ النّبیّ والولیّ وهو واسطة ایجاد الخلایق جمیعاً والافاضة علیها فلا بدّ ان یستفیض من معبوده علی الدّوام بالفیض الدّایم ویفیض علی ما سواه بالافاضة الدّائمة حتی یصیر كلّ ما سواه مستفیضاً منه قائماً دائماً بالفیض الدّائم ولذا استدعی علیه السّلم تنویر سرّه بسبب اتّصاله بحضرة قدسه ونادی معبوده بصفة الجلال والاكرام وهذا الاستدعاء منه علیه السّلام كاستدعائه فی دعاء الطمطام

بقوله رب ادخلنی فی لجج بحار احدیتك
وطمطام یم وحدانیتك الدخول فی
فی الذات الاحدیة محال الا ان یكون
مراده علیه السلام من بحر احدیته
انوار الذات الاحدیة كما بیناه فهذا
الدعاء فی قوة علیه السلام فاعلم
یا حبیبی ان هذا الدعاء یشتمل
علی الحضرات الاربعة من الحضرات
الخمسة للعرفاء الالهیین وشخصه
المقدس جامع لهذه الحضرات الاربعة
وهو لشخص الحضرة الخامسة الناسوتیة
فاول الحضرات ظاهره علیه السلام
وهو الصورة الارضیة وهی اصل
حضرة الملك ثم ثانی الحضرات
باطنه

باطنه علیه السّلام وهو النفس الكلیّة القدسیّة الالهیّة الّتی هی حضرة الملكوت ثمّ قلبه وهو سرّ الملكوت المتولّد من نفسه القدسیّة وممّا فوقه وهو روحه الاعظم الّذی هو حضرة الجبروت الالهیّة ثمّ رابع الحضرات الخمسة وهو سرّه الاعلی وهو حضرة اللّاهوت فهذه الحضرات شخصه المقدّس جامع لها ومحتوی وانطوی علیها وهذا الشخص المقدّس مع ما احتوی علیه هو عالم النّاسوت والنسخة الجامعة الالهیّة وخلیفة الله علی عباده وحجّة الله فی بلاده ونور الله السّاطع علی السّموات والارضین وآیته الكبری ووجهه الاعظم الاعلی وامانة الله فی خلقه وصراطه المستقیم وسبیله القویم وسرّه العظیم وهو الحاكم علی السّموات والارضین والقائم بامر الله والدّاعی الی الله علی بصیرة وربّ الارض وامام الارض وسلطانه وبدیع السّموات والارضین صلوات الله وسلامه علیه واعلم انّ اوصافه الكاملة اكثر من ان یحصی لانّه مظهر الاوصاف الكاملة الالهیّة

عجبا للشاهدین عرفه من عرفه
الغائبة الاولهیة والغنیة الازلیة
وبنوره الاولیة وهو علیه السلام
مجهول الكنه عند الخلائق كما قال
رسول الله ما عرفك الا الله وانا
الا ان الخلق یعرفون سیرة الامام
علیه السلام وجلالة شأنه وقدرته بالله
تعالی بالمعجزات البینات وبعلمه
فی احیاء الاموات واماتة الاحیاء
وقد نزل علیه السلام بهذه البیانة
ان تقول لو احببت ان اخبركم بدنیا
بیانها وارضها لافعلت ذلك وانا
من طرفة عین فتبارك الله مع
هذا المظهر الربانی والانسان
الكامل

الكامل الالهى سلام الله وصلوة عليه وعلى ذرّيته الطّيبين

الطّاهرين ازلاً لا ابداً سرمداً

تكميل وتتميم

ثم اعلم يا حبيبى وحبيب قلوب اهل العرفان وصاحب الحكمة والمعرفة والبيان انّه لمّا لم يكن الى معرفة ذات الله سبيل وهو مجهول الذات والكنه جعل الله معرفته معرفة اوليائه واحبّائه ولهذا قال مولينا الاعظم الافخم امير المؤمنين عليه الصّلوة والسّلام من عرفنى بالنّورانيّة فقد عرف الله ومن عرف الله فقد عرفنى بالنّورانيّة وايضا قال عليه السّلام معرفتى بالنّورانيّة معرفة الله ومعرفة الله معرفتى بالنّورانيّة وذلك الدين القيّمة وذلك الدين الخالص فعلى هذا لا سبيل الى معرفة الله الّا بمعرفة الامام عليه السّلم بل معرفة الامام معرفته لا غير ولتعلم انّ معرفة الله على قسمين معرفة فطريّة اجماليّة بمعنى انّ افراد الانسان مفطورون مجبولون بهذه المعرفة بقوله تعالى

وينصّرانه ومراده من الفطرة فطرة التوحيد والسبب فى ذلك ان ارواح العباد خلقوا من فضل طينة الائمّة عليهم السّلام وهذه الطّينة طينة التوحيد ولهذا صاروا مفطورين بفطرة التوحيد واما القسم الثانى من المعرفة هو معرفة تحصيليّة اكتسابيّة تكليفيّة فكلّ النّاس مكلّفون بها بقوله تعالى وما خلقت الجنّ والانس الّا ليعبدون اى ليعرفون يعنى انّ الغاية من خلق الانسان معرفة الله تعالى وهذه المعرفة الاكتسابيّة لا تحصل الّا بالسّلوك فى الصراط المستقيم الالهى وهو صراط الولاية والتوحيد وهما بالنّظر لاهل التحقيق والعرفان واحد وبعضهم يقولون بالتلازم بينهما والاوّل اصحّ واقرب بالتحقيق والبرهان كما ذهب اليه رجال الهيّون من هذه السّلسلة العليّة واما السّلوك فى الصّراط المستقيم العلوى عليه السّلام موقوف بالسّلوك فى اطوار قوّتى العلميّة والعمليّة وهما مبادى الصّراط المستقيم بقوله تعالى وجاءت

ان يعرف بان باطن الامام غيب
الله الثانی وسر الله ونوره و
ظهوره وتجلی ذاته ويعلم ان باطنه
الغيب الممنع من ادراكه الخلايق
لا يصل اليه ايدی العقول و
الاوهام وانه بالافق الاعلی فوق
افق الهوی من عالم الامكان
ولا يحيط القلب بما فوق الهوی
كما قال مولانا الصادق عليه السلم
الاشياء لا تدرك الا بامرين بالحواس
والقلب والحواس ادراكها علی ثلثة
معان ادراكا بالمداخلة وادراكا
بالمماسة وادراكا لا بالمداخلة
ولا بالمماسة اما الادراك الذی
بالمداخلة

معرفة امامه ومقتدا ائمته كما كان رسول الله مقتدی الامة
بقوله تع ولكم فی رسول الله اسوة حسنة يعنی وجب ان تقتدی
الامة باما مرودته لان امام الارض رب الارض فی جميع الافعال
والاعمال والاخلاق والاحوال والمعرفة والعبادة والسلوك
الی الله وان يعلم باليقين ان فعل الامام حجة علی الخلايق اجمعين
وانه هو ربه ومقتداه ومولاه ومنجاه ولا بد ان تتوسل وتمسك
الامة فی جميع الامور به عليه السلام وانه هو عليه السلام وجهة
العابدين والعبادة هی السلوك فی سبيل ولايته وان
الصلوة ولايته كما قال ع الصلوة ولايتی واقامة ولايتی
صعب مستصعب لا يحملها الا ملك مقرب او نبی
مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه بالايمان فان المؤمن و
الشيعة والامة اذا عرف معنی امامة امام عليه السلم
بهذه المثابة واطاعه عرف ربه واطاع الله بالمعرفة
والاطاعة اللازمة بالظاهر انما معرفته بالباطن فلا بد ان

موجودا من اسرار التوحيد اجل الله
وعز فانه ان فعل ذلك لم يعرفهم
ما فی الهواء موجودا كما قلنا فی
النص تعالی الله ان يشبه خلقه اعلم
ثم الحديث المنصوص عليه السلام و
ثم مراده عليه السلام بالتصور
باحتجابه ان اذا تصور
ان قلبا او لسانا ارادها كما
العقل لمن يعتقد ان يجعله شيئا
فی الهواء موجودا او هكذا اذا كان
قلبه بالمراقبة القلبية ما يری
الا ما كان فی الهواء لان فی
المكاشفات القلبية وتصور
العقلية يدرك ما فی الهواء
من صور الملائكة وصور الارواح
[illegible]

بالمداخلة فالاصوات والمشام والطعوم واما الادراك بالمماسة
فمعرفة الاشكال من التربيع والتثليث واللين والخشونة والحر
والبرد واما الادراك لا بالمداخلة ولا بالمماسة فادراك
البصر فانه يدرك الاشياء لا بالمداخلة ولا بالمماسة لا فی
حيزه ولا فی حيز غيره وادراك البصر له سبيل وسبب فسبيله
الهواء وسببه الضياء واذا اتصل الهواء بينه وبين
المرئی وقام السبب ادرك ما يلاقی من الاشخاص والالوان
واذا حمل البصر علی ما لا سبيل له رجع رجوعا فحكی ما ورائه
كالناظر فی المرآت لا ينفذ بصره فی المرآت واذا لم يكن
له سبيل رجع رجوعا فحكی ما ورائه وكالناظر فی الماء ايضا
رجع رجوعا اذ لا سبيل له فی نفاذ بصره واما القلب فسلطانه
انما يكون علی ما فی الهواء فهو يدرك جميع ما فی الهواء موجودا او
حمل القلب علی ما ليس فی الهواء موجودا رجع رجوعا ويدرك ما فی
الهواء موجود ولا ينبغی للعاقل ان يحمل قلبه الی ما ليس فی الهواء

والاشباح فى الهوآء واذا حمل بصر العقل او بصيرة القلب
على ما فوق الهواء الخارج عنها لم يدرك شيئا اصلا ويرجع
الى دراك ما فى الهوآء والمراد مما فوق الهواء هو عالم الباطن
والغيب والوجوب الذى لا يدركه العقل والقلب فعلى هذا
المعلمة فى دراك الغيب والباطن والتوحيد هو ظاهر الامام
عليه السلام لا باطنه لان باطنه غيب ممتنع عن الادراك ولا
يدرك اصلا لا بدرك او بكشف او عيان فالباطن بوصفه
العنوانى والغيب بوصفه العنوانى لا يقتضى الادراك والظهور
فكيف يصير مدركا للقلب الانسانى الا ان يظهر واذا
ظهر يصير ظاهر الامام وهو الذى به نعلم الباطن والغيب
فلا سبيل الى معرفة الله الا بمعرفة الامام عليه السلام بنورانيته
كما قال ع معرفتى بالنورانية معرفة الله فمعرفته بالنورانية
هو ظهور نور لاهوتيته عليه السلام فى قلب العارف السالك
فى سبيل ولايته لانه عليه السلام هو بيت النور الالهى و

وفيض الظهور الربانى والاعراف
بين الجنة والنار والعرفات و
محل الرجال الالهيين ومعبد
الموحدين العارفين العابدين و
لهذا الصلوة والائمة عليهم السلام
لان نور الولاية التى هى الصراط
المستقيم للانبياء والاوصياء
والاولياء والشيعة هى مسلكهم
فى العبادة والصلوة والنبوة و
الرسالة بقوله تعالى يس والقرآن
الحكيم انك لمن المرسلين على
صراط مستقيم وفى تفسير اهل العصمة
عليهم السلام الصراط المستقيم
ولاية على عليه السلام فلا سبيل
للسلوك

للسلوك الى الله وللرسالة من الله الى الخلايق او لمعرفة الله من
جميع العباد الا الولاية العلوية عليه السلام واما مبادى هذا ا
الصراط المستقيم الى الله هو قوتى السائق والشهيد فى باطن
الانسان اللتين اشرنا اليهما بقوله تعالى وجاءت كل نفس معها
سائق وشهيد فاعلم يا حبيبى ان الشهيد قوة علمية والسائق
قوة عملية ولكل واحد منهما اطوار يستعد لسلوك السالك فيها
بامر الولى الكامل الالهى الذى هو صاحب هذا النور العظيم
والصراط المستقيم حتى يستكمل فى العلم والعمل ويعبر عن
هذه المبادى الى صراط عظيم الولاية ويصل الى هذا ا
النور العظيم ويحمله بقدر طاقته وظرفيته ويصير عالما
عاملا ووليا كاملا ويستغرق فى بحر ولاية الله
العلوية بقدر قوة يقينه مهتديا مستبصرا عارفا
بربه فعلم سابقا ان مبدء النفوس الانسانية مطلقا
من الانبياء والاولياء والائمة النفس الكلية القدسية

ان الولاية العلوية عليه السلام
وهكذا امبدء وساير النفوس الانسانية
والارضين وانضا وروح شيعتهم عليهم
السلام وانما ارواح شيعتهم
خلقت من فضل احسادهم فهذا
الثابت بين والمطيعين من اتباعهم
المبدء والمنتهى للانسان و
يا حبيبى ان مبدء الانسان ومعاده
منتهاه ومسلكه وصراطه عليه
ومرجعه ليس الا وجود الامام عليه
نفوس من اراد الله بدءكم ومن و
فلا تغفلوا وانتم السبيل الاعظم و
الصراط الاقوم وشهداء دار
الفناء وشفعاء دار البقاء
قال

قال الله تعالی انّ الینا ایابهم ثمّ انّ علینا حسابهم
فهو و ذریّتهٔ الطیّبة الطّاهرة علی هذا مبدؤا الانام
و معادهم و قبلتهم و قبلة الشیعة المجاهدین و صراطهم
و سبیلهم و امان الخائفین بقوله تعالی الا انّ اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

بدان العارف اسرار یزدان — حبیب راز دان اهل عرفان
نمودم شرح هجرت پنج حضرت — بنظم و نثر از عرفان و حکمت
بطرزی خاص کان بد طرز عرفان — ز نور حکمت شاه خراسان
چو این اسرار از آنشاه دین است — یقین سرّ امیر المؤمنین است
بجز اسرار انشاهان ازمان — نگردد در جهان سرّی نمایان
هر آنکو عارف دین اله است — بداند اینکه دین عرفان شاه است
بدان هر کس که از سرّش خبر شد — دلش بحری ز نور دادگر شد
تنش نوری است و نفسش نور و جان نور — ز قرآن وصف او نور علی نور
بقلبش چون عیان نور علیّ است — براه راست حقّ او ولیّ است

جهان یکسر ازین قلب است گردان — جهان جسم و روی قلب انسان
جهان ملکست و حجّت مالک الملک — چو نوح ناخدا در عرش فلک
نبینی در جهان یک کس نظیرش — جهان در قبضهٔ قدرت اسیرش
همین حجّت بدان ناسوت اعظم — که در وی چار حضرت گشته مدغم
همین حجّت خلیفهٔ ذات حقّ دان — ز عکسش عالم و آدم نمایان
مراد حق بیاید وی ز عالم — شد آدم صورت آن ذات اکرم
هر آنچیزی ز ذات حقّ عیان شد — جهان در سرّ این سلطان جان شد
هر آنچیزی که در عالم عیان است — ظهور ذات شاه انس و جان است
بجز آنشه نباشد هیچ مقصود — همین شاه است وجه ذات معبود
چو شه بر ما سوی الله غالب آمد — از آن مطلوب کلّ طالب آمد
خداوند خداوندان عالم — بامر کن فکان آنشه مسلّم
نیاید هیچ آنشه شاه دیگر — جهان زیر و بم او را مسخّر
از آنشه حیّ و قیّوم جهان است — که از ذات خدا او کامران است
حجاب ذات قدس کردگار است — جمال هم بیانش روی یار است

بخشند موری اندر ملک عالم | بدون حکم صاحب امر اعظم
جمالش را جمال کبریا دان | رخش نور نبی و مرتضا دان
ز عالم قصد حق این روح پاکست | حیات از وی سمک را تا سماکست
بذات جان آنکه شفیق است | چو شمع در پس ابر رقیق است
خصوصا شیعیان پاک حیدر | ز دست شاه نوشند آب کوثر
علی و مصطفی نقد وقت اوست | نگنجد عارف آنجا در پوست
خدا را عارف آنکس عارف اوست | بفسطاطش بحکمت دان و آصف
هر آنکش منتظر این فرج شد | ز بهر طاعت حق مبتهج شد
مرا با بطن تقدیر آگاه | منور ای قدم با شاه سر الاه
بود ریزم با آتش عشق ظاهر | ز درگاه‌اتهای شد شاه طاهر
بجهد ایته بریزم روی آن شاه | بدلبر ال تا ختم در کوی آن شاه
ره جان تا بدار الملک جانان | بشش صد الف و شش گیر بپایان
رسولی آمدی پاک ایشان زنهم | اجابت را بنه لفقت از تو خواهم
بلوهی کو برهمت چرخ گوران | شدی آنکوه جان رخش نایان

توسل تو مکن جز با جنابم | بجز از این توسل فتح بابم
توسل گر بغیر من نمائی | چو کاهی تو اسیر کهربائی
تمسک جو با ذیال ولایت | توسل کن با نوار هدایت
که از نور ولایت کامل آئی | بقرب حقیقت لی واصل آئی
ولای ما سهان قرب خدا دان | شد از نور ولایت رجم شیطان
توسل کن توسل کن توسل | ملک این توسل تو تا ملل
که طالب گر بدی مطلوب گردی | محبتی اگر محبوب گردی
ببران بغر ولا در ثمین لست | که این زنجیر لاهوتی دفین است
زفضلش از ازل گشته نصیبت | که زآن دریافتی وصل حبیبت
زشه جستن ابتغایت شد نصیبم | ملک دریافتم وصل حبیبم
شه دین مهدی هادی زر رحمت | درین دین مرشد است از بهر امت
همان نور ازشه او دور از خدا است | همان بغر رقشه او رهنماست
براه حق هر آنکو کامل آمد | یقین دان کو بحجت واصل آمد

فی افتتاح باب الحقیقة علی قلبی با رشاد

عنایات خدایم شامل آمد
ز فضلش قلب و جانم کامل آمد
بگفتم یک بزرگی در مشاهد
بنزدیکان خود کی پیر جاهد
بدان کاین مرد حق دربان نور است
ز سر همگان دایم در حضور است
شده لرتا او پاسبان نور عصمت
بقلبش تافت نور ارباب رحمت
بدل نور خدائیش حاصل آمد
از آن ایمرد مرد کامل آمد
دل و جانش پر از نور ولا شد
ز حق ایمرد دربان رضا شد
کنون دربان با صدق و رشادم
بحمد الله که حاصل شد مرادم
هزاران سالک بیراه و دین را
نمودشان ره صدق و یقین را
هزاران سالک کور معطل
نمودمشان رخ حق آینهٔ دل
هزاران مبتلا اندر معاصی
بدادمشان نجات از نفس عاصی
بسی کافروشان گبر و ترسا
ز من دریافت دین حقتعالی
بسی مجذوب مایوس از رخ حق
ز من دریافت روی حق مطلق
خدادان بود در خدمت سلوکش
خدابین گشت و کردم از ملوکش
چنین دانست دین غوث دوین
بود خاص من اندر ملک تمکین

ز چه بدهی بمن این دین و نسبت
تواندین را بدان از اهل عصمت
که از شاهان سابق یادگار است
همان نور خدای کردگار است
ز حق بنهاد در آدم امانت
رسیدی ز انبیا تا اهل عصمت
بزد بس صیحه ها آن پیر مجذوب
ز اباشهنشه دیان محبوب
چرا کوی تو دین خویش پنهان
به بنجه سال بنمودیم حیران
پس از هفتاد چون عمرم سر آمد
ز فضل این دو بستم از در آمد
بسی سرها بآن مجذوب گفتم
ولی بس سرها کزوی نهفتم
ز فضل و همت شاه خراسان
بسی مشکل که از من گشت آسان
بارشاد همان استاد اول
ز ذکر حق دل و جان شد مصقل
چو کردم ذکر اسم اعظم حق
شدم دل آینه انوار مطلق
بدل تابید نور حقتعالی
عیان شد زان جمال پاک مولا
بدل بارید باران هدایت
عیان شد سر توحید و ولایت
چنان محجوب غیبی شد عیانم
ز جلوه غیبیش آسوده جانم
شدا ز حق الیقین برد الیقینم
ز فضل شاه محکم گشت دینم

بدان کاین گنج حق نور ولایست بقلب اولیایش رونمای است

جواهرهای اسرار نهانش شده مخزون بگنج شایگانش

کجا عارف توان دم زد ز اسرار چو گوید شه زبانت را بخنجر

چه سان من دم زنم از سرّ خاصش که پنهان داشته شاه از خواصش

چو فاش آورد اسرار خدا را شدی منصور بر دار آشکارا

دگر فرمود مولای اعظم نبود در راز حق را اولاد آدم

ولیکن دانمت من اسم اعظم چو با جان تو نورم هست توأم

من از آن اسم اعظم کرد کارم هر آنکس خواندیم شد یار غارم

بحمد الله که با مهر شه قرینم گذشت اورنگ از عرش برینم

گهی من اسم اعظم گاه نورم گهی من گنج پنهان بی ظهورم

امیر طوس چون آمد پناهم بر اورنگ ولایش پادشاهم

پس از هشتاد گفتا شانزده سال بفرقدم بعمرت شهر اصفهان

براه طوس چون گشتیم زایر نوازد شه غریبان زائرا هر

بعالم چونکه ما مهمان شاهیم بعقبی نیز شه را در پناهیم

اگر گردد ریاض دهر ملماس بگردد پس طباق سبعه قرطاس

بود کتاب آنها انس با جن شود اقلامشان پولاد و آهن

مدادش هفت بحر آید کماهی نیاید وصف حجت در تناهی

چه اینها جمله از وصف جنابش بود یک نقطه از علم کتابش

کتاب شاه لوح روح و عقل است در آن اوصاف حجت ضبط و نقلست

چو ذات پاک حق شد بی نهایت از آن شد ظل او بی حد و غایت

بعالم هست ظل الله اقدم نیاید همچو او شخصی بعالم

ظهور ذات پاک کردگار است همه دیدار او دیدار یار است

چه گویم وصف آن سلطان جان را چه گویم وصف آن رب نهان را

بیان عجز از توصیف حجت شده نقل از لسان اهل عصمت

عجز الواصفون عن صفته ضلّ عقل الوری بمعرفته

نگنجد وصف حجت در کتابی چه سان دریا رود در کوزه آبی

نشاید راند عارف این زبان را در آن محضر که گم بینه جهان را

نشاید کاید دریا بیابان از آن ابری که بارد ماه نیسان

بگفتا جبرئیل ای شاه سرمد / چرا استادی اندر راه بیخود
بگفتا تا شود این گفته مفهوم / بگفتش جبرئیل این نیست معلوم
که عمرم سی هزار اندر هزار است / به بینم کاین شترها برقرار است
بگفتا بار اشترها چه باشد / بگفتش فضلهای مرتضی شد
ندانی زین شترها چیست مقصود / که هر فضلش به لوحی گشته موجود
حوامل هر فضیلت کو کار است / همان فضلی که در گیتی بکار است
بود این فیض فعل روح اعظم / که کرد اثبت در الواح عالم
چه روح اعظم آمد روح آن شاه / بدان کافضال آن شاه هست در راه
تمامی فیض فضلش کو کار است / چه فضل حق از آن شه یادگار است
ز قرآن رو بخوان تو ذلک الفضل / نزولش بهر آن سلطان بیغرل
جهان جمله فیض وی پایدار است / بدان کز شاه مردان یادگار است
چه باشد شاه وجه پاک یزدان / جهان زان شاه سرسبز است و خندان
تمام اشیا جدا ولهای رحمت / ز فیض فضل آن شه بهره قسمت
همه اشیا چو نخلهای پربار / کشندی بارها از فیض دادار

همین فیض از ازل [illegible]
[illegible]

تعجب چون نمائی از ظهورم / که من خود بحر بی پایان نورم
ز ظاهر گذر از معنی گرآیم / که من خود مظهر ذات خدایم
نباشد غیر من یک کس بدوران / که باشد مظهر اسرار یزدان

حبیبا خود تو با مهر و وفائی
یقین دانم که از اهل ولائی

بجستی چون تو قانون ولا را / بدانستی ره عشق خدا را
بگو با هر کس و ناکس بدوران / ولای شاه دین را دین حق خوان
ره حق را ولای مرتضی دان / وگرنه مرگ خواهی رو بگیلان
حبیبا خلق محرومند از آن شاه / خدا را ره نبردندی بدرگاه

بجو انسان ز طریق حق باکرام / بر ایشان کن ولای شاه انعام
که از جودت هدایت جو شوندی / ز شر نفس حق یکسو شوندی

حبیبا چون تو از اهل رشادی
مخواه اندر طریقت بی مرادی

[illegible]

بکن دعوت چو هستی بر بصیرت / که می‌یابی ز حق بس فتح و نصرت

ولایت فتح و نصرت از خدا دان / برای آنکه ورزد از دل و جان

بدل چون تافتستم نور هدایت / بعمری من بورزیدم ولایت

ولای شاه چون خونم در بدن شد / چو جانم نور شه را پیرهن شد

بدانکه نور شه آئینه ذات است / مبدل ز آنهمه ذات و صفات است

انا الحقی که گفت آمد ز حلاج / ز نور شاه بر سر بودیش تاج

شقیق بلخی آمد پیش هارون / بگفت از صحبت جابر قتل مجنون

حسین منصور را بهر چه کشتی / دل موسی کاظم را شکستی

بترس از آن عمل بر تخت و با جبت / بدان در معذرت از شه علاجت

بگفتی من شنیدستم ز منصور / که سجده کو موسی را دی زر دار

نبودی فعل او گر نیک و دلکش / نکردم اعتنا بر قول و فعلش (محضش)

نکردی خاک راهش کحل دیده / بدرگاهش شب و روز او خزیده

بمولایش نماید عشقبازی / نیارم بهر او من چاره سازی

پس از آن سر زد از وی این ترانه / بوی جمع آمد اهل زمانه

که این

که این گفت منصور [illegible] کار / بیابد [illegible] کشتن از ظلم داور
[illegible] اهل علم [illegible] فتوی / [illegible] اهل عالم چه سوزی
غلط ام حکایت هم منصور / نه کارم [illegible] این قصه زدی [illegible]
[illegible] الحق الحق [illegible] / [illegible]
[illegible] بعضی از این [illegible] / بحق ذات پاک کرد کارم
[illegible] بگفتا رو بسوی شاه عفار / [illegible] عذر خواهی
[illegible] ز دیده بنشد

بشد هارون سوی موسی کاظم / بعجز و لابه گفت ای شاه عالم

مر بتقصیری اندر قتل منصور / نباشد منت امری بر تو مستور

بگفتا شاه کشتندش بناچار / بگفتا شه بسوختندش بر سر دار

بگفتا شاه دین کانجا نظر کن / خیال کشتنش از سر بدر کن

در آن زاویه هارون دید از حور / ستاده پیش شاه خویش منصور

بزد یک صیحه پس گردید بیهوش / گرفتش شاه دین آنکه در آغوش

بگفت این قصه را مستور میدار / که عفو آرد بر سلطان غفار

حبیبا این چه سر است از ولایت
که هر کس یافت از فیض هدایت

انا الحق میزند اندر سر دار / شود الله از خاکش نمودار

چو کشتندش پس از آن سوختندی / عطایش را بباد افروختندی

ببردی باد خاکش را بدجله / بدجله ثبت خاکش نقش الله

حبیبا این حکایت سرسری نیست
چه در کس درخور دانشوری نیست

کسی

کسی [illegible] ولایت [illegible] واند
که جان و دل [illegible] آگاه
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] مولای صادق
[illegible]
بخ [illegible] شاه
بماندی [illegible]
شده [illegible]
زنده [illegible]
که [illegible] سوی [illegible]
[illegible] ولایت
[illegible]

محمد پور پاک و طاهر شاه
بدست آویزنه گردیش همراه

مرا شد پی سپر راه خراسان
زیارت زین دو پیرم گشت آسان

شدی چون جذب حق بر شیخ قاهر
ز قوتش این ترانه گشت ظاهر

که گر من در نظرتان خار و زارم
خدا را من بزیر جبه دارم

بجز حق زیر جبه من نباشد
چه داند آنکه او بیگانه باشد

چو با خویش آمد آن نیکوش عارف
بر انیقولش مریدان کرده واقف

بگفتندش مریدان کین چه باشد
بگفتا شیخ این از من نباشد

ز من ظاهر شود دیگر این ترانه
به تیر و تیغ بسپاریدم نشانه

چو این قول است در دین کفر و باطل
چسان این کفر گوید مرد عاقل

دگرگون شد ز جذب آن شیخ حالش
بیامد بر لسان باز آن مقالش

بگفتا من خدایم من خدایم
بزیر جبه من تا چند پایم

براندندش مریدان تیغ بر تن
شدش تن همچو آب صاف روشن

به هر عضوی که قصد شیخ کردند
بعضو خویش تیغ خود براندند

درون عضو شیخ آب ماندند
بعضو خویش تیغش یافت پیوند

تن و جانم اسیر نور حق دان
رسیدم نور ذات از شاه مردان

رسیدم نور ذات از شاه صادق
بانیقول آمدم زان شاه ناطق

بخوانیدم اگر صادق بخوانید
که صبح صادقم زان شمس توحید

بزد سر صبح صادق از درونم
بجان من غرق توحیدش کنونم

صبیبا این بود طور ولایت
بزرگان یافتند از آن هدایت

مبدل گشت جسم و جان ایشان
ازین نور عزیز ذات سبحان

بود اسیر ذات انوار شاهان
بخاصان شان بدل آرد دل و جان

هر آنکس یافتی گفتی انا الحق
نه ذات حق بود بل حق مطلق

وجود حق بفرمودش هو الله
پس از آن حق مطلق نور الله

وجود ذات مقید آمد آثار
ز نور ذات پاک حی دادار

مثالی هست بهتر از حدیدش
که اندر نار آمد آتشین ویش

حدید است و گرفته لون آتش
ولی فعلش بود افزون ز آتش

چه خوش فهمو آمد مجذوب عارف
که بر اسرار وحدت بود واقف

بود از سلسلهٔ شاه خراسان | بنور شه هدایت کرده آسان
بحص ارتباط او طالبانرا | به بخشد نور پاک حق تعالی
کند زین نور بینا قلبهاشان | که بینندی بدان دیدار شاهان
بذکر خاص بی جوع و ریاضات | نمودیشان ز کشف و کرامات
چه خود جان کند در زهد و ریاضت | چهل سالش ریاضت گشت عادت
بگفتا او طالبان زار و ضعیفند | ز جذب قدرت حق پس نحیفند
عطیهٔ این عطا یا جذب حق دان | عطا یا بمطا یا منت امکان
بدانکه جذب فیض از سر عشق است | بطالب فیض از تأثیر عشق است
چه جذبش از حق بود چل سال | ولایاتش ز حق میبود آمال
بآخر غرق گشت اندر ولایت | ولایت گشت روشن در نهایت
چو اکسیر ولایت یارش آمد | ره‌آموزی طالب کارش آمد
ز طلابش شدی کشف و کرامات | عیان بهر خلایق بی ریاضات
بهمین تاثیر اکسیر رضا را | چسان زر میکند هر بینوا را
بسی مس نفوس طالبانش | طلا کرد و نمودی جسم جانش

نبی را نور شد از دم سلمان
ز دم طلاب بدادش کی بیگانه
دم شاه است نور جه ولایت
از آن طالب حق [illegible]
دم نور شه رضا داد ما را [illegible]
جه را دارد بود از آن تا [illegible]
از این دم طالب [illegible]
که این دم هست از الطاف رحمن
دم جوهر کیمیا بسی عطا بود
[illegible] اکسیر [illegible] اولیا بود
اکسیر بود در کف [illegible]
شدی [illegible] از بهر درویش
چو شد [illegible] دلدار یاران درویش
جهان از نور شه گشت گلشن
بحمد الله

بحمدالله در آخر زمانست | برادرهای شاه دین عیانست
همانکه احمد از شوق لقاشان | بسی دم زد بیادی حق عطاشان
بنور حق تو ز اخوان الصفا شو | برادرهای شاه انبیا شو
هر آنکس گشت داخل اندرین نور | قرین نور شد در بیت معمور
در اول آه و واشوقاه فرمود | در آخر رازشان بر قلب کشود
پس اخوان رازداران جهانند | که از چشم خلایق خود نهانند
طلب کنشان که ایشان حق نمایند | برون از دایره وهم و خیالند
خوب ایشان نداند کس زمانه | نباشد غیر ایشان در میانه

تمت النسخة الشريفة بتوفيق الله تبارك
وتعالى والتكلم خير ختام
في ٢٧ شهر رجب المرجب من شهور سنه ١٣٤٨
در دار الارشاد اردبیل

فى مصائر الدرجات

عن نضر ابن قابوس قال سئلت ابا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل سبحانه وظل ممدود وماء مسكوب وفاكهة كثيرة لا مقطوعة ولا ممنوعة قال يا نضر والله ليس حيثما يذهب الناس انما هو

العالم وما يخرج منه

تحقيق معنى انا الحق وليس فى جبتى سوى الله من قول الناظم قده

اعلم ان قرب الفرايض وقرب النوافل الواردات فى حديث المعصومين عليهم السلام ان قرب الفرايض هو استغراق روح السالك فى نور الولاية وكماله واستهلاك نفسه فى ذاته جلاله لان تلك الولاية ولاية الله تعالى بقوله هنالك الولاية لله الحق وفى مشهد الحقايق ولاية الله فرض على اوليائه

الصادقين السالكين فى سبيل الله لان السبيل الى الله هو الولاية وهى الولاية العلوية التى هى الصراط المستقيم للانبياء والمرسلين و والاولياء والصديقين و اهل الحقيقة ويسلكون باقدام العلم والعمل ومحبته فيها حتى يصلوا الى الفناء فيها والبقاء بها وهذا هو الفناء فى الله والبقاء بالله المطلوب للعارفين ثم قرب النوافل هو استغراق السالك فى الطاعات والعبادات النفسانية

النفسانية والبدنية لان فى مشاهد الشريعة والطريقة فرض على السالك الاعتراف بالولاية العلوية لقبولية عباداته وطاعاته واذكاره وهذا الاعتراف القلبى يحصل له قرب النوافل المنطوى منها العبادات والطاعات وليس منها فناء وبقاء بقوله تع فى الاحاديث القدسية ما زال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احببته كنت سمعه الذى يسمع به وبصره الذى يبصر به ويده التى يبطش بها ورجله الذى يمشى به ففى هذا المشهد يتجلى له بنور الصفات فيصير سميعا بصيرا بنور الصفات واما فى قرب الفرايض يفنى ويستهلك فى نار الجلال ويحيى بنور الجمال ويتبدل ذاته وصفاته ويصير بالفناء والبقاء وليا كاملا الهيا صاحب انوار الولاية العلوية الالهية الذاتية ويظهر عنه الاخبار وارادة انا الحق وانا الله الذى لا اله الا

انا وليس هذا الا فى الازل بواسطة النور الذى تجلى فى روحه وقلبه وهو النور الذى قال فى الشجرة انى انا الله رب العالمين وفيها اسرار هذه الكلمات لا يعرفها الا الراسخون فى العلم والعارفون بالله والسالكون فى الله و والسالكين خير ختام









